رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

هکر قلب

نویسنده: مهلا علی راد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله اومدم توی اتاقم؛ خیالم راحت شد. الان هیچی به اندازه ی یه شام دوستانه بهم نمی چسبید. حداقل خیلی بهتر از این بود که بشینم کنار عمو و خانوادش و به حرفای اونا گوش بدم. از هر پنج تا جمله، توی چهار تا از اونا می گفتن عروسم!

عمو بختیار دوست بابام بود و بیشتر اوقات با خانمش و تک پسرش که آقا شروین باشن خونه ی ما بودن. من هم فرزند دوم خانواده ام و بچه ی آخر. یه آبجی بزرگ تر از خودم دارم که در حال حاضر رفته کیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال پیش مادرم رو از دست دادم و الان فقط با بابام و خواهرم زندگی می کنیم. مثل همیشه نشسته بودیم دور هم و حرف می زدیم که نسرین زنگ زد و ازم خواست شام با سودابه و شهلا بریم بیرون. بابا اوایل بهم اجازه نمی داد تنها برم بیرون ولی چند بار که دید به خوبی تونستم از خودم محافظت کنم، بهم اطمینان کرد. انواع کلاس های رزمی رو هم رفته بودم. بابا و مامان می گفتن لازمه برات. منم بدم نمیومد از رزم، برای همین با علاقه به کارم ادامه دادم.

شلوار لی آبی روشنم رو پام کردم و مانتوی قهوه ای بلند و اندامیم رو هم پوشیدم. سر کمد بودم تا شال انتخاب کنم که در اتاق زده شد. بی توجه به کارم ادامه دادم و فقط گفتم:

- بفرمایین.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم. بالاخره یه شال قهوه ای رو پسندیدم. حس کردم یه نفر پشتمه. برگشتم، شروین بود. اخماش رو انداخته بود توی هم و نگاهم می کرد. سرم رو کج کردم و گفتم:

- چیه؟ کاری داری؟

- کجا داری می ری؟

- یه بار به بابام گفتم. دلیلی نمی بینم دوباره توضیح بدم، اونم واسه ی تو!

با دستم کنارش زدم و رفتم سمت آینه. دنبالم اومد و در حالی که سعی می کرد لحن صداش آروم باشه، گفت:

- هیچ می دونی ساعت چنده؟ یه دختر نباید این ساعت بره بیرون.

- پس بقیه ی دخترا چرا می رن بیرون؟!

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- خودتم می دونی که ...

مکثی کرد و ادامه داد:

- برام با همه فرق داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه بهش شالم رو درست کردم و گفتم:

- من می تونم مواظب خودم باشم.

کیفم رو از روی تخت برداشتم. دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

- من نمی ذارم این وقت شب بری بیرون.

خنده ی پر تمسخری کردم و گفتم:

- تو کی باشی؟! مثل اینکه خیلی هوا برت داشته. نه عزیزم، این حرفایی که عمو و خاله می زنن فقط تو رو خوشحال می کنه. دیگه نمی دونم باید به چه زبونی بهت بگم من با تو ازدواج نمی کنم!

با التماس نگاهم کرد. همه ی جذبه اش توی دو دقیقه تموم می شد و بعد کارش به ناز کشیدن و التماس می رسید.

بدون توجه بهش از اتاق زدم بیرون؛ آخه چقدر وقاحت؟! چطوری روش می شه بیاد توی اتاقم و ادای آقا بالا سرها رو در بیاره؟

با لبخند از بقیه خداحافظی کردم. سوار پراید زرشکیم شدم. جدیدا ترکونده بودن منو به خاطر این پراید؛ از بس که متلک میندااختن! شده بودیم بچه پولدار.

نفس عمیقی کشیدم. رفتم ماشین رو روشن کنم که پشیمون شدم و دوباره نفسم رو با آرامش بیرون دادم و شالم رو توی آینه ی جلو درست کردم. کمربند رو بستم، آینه ی بغل هم یکم تکون خورده بود و اذیتم می کرد؛ اون رو هم درست کردم. صندلیم رو یک کم آوردم بالا و چشمام رو بستم. دنده رو جا انداختم و با یه گاز محکم پرواز کردم.

فکر کنم صدا حتی تا طبقه ی دوازدهم که خونه ی سمیرا خانم، همسایه ی توی ساختمونمون بود هم رفت. بچش افتاد بنده ی خدا! ما طبقه ی سوم بودیم.

پشت چراغ قرمز با آرامش ایستادم؛ چند بار به بدنم رو کش و قوس دادم. سرعتم زیادی بالا بود؛ رژ لبم رو با دقت فراوان تجدید کردم و چند بار لبام رو روی هم فشار دادم. برگشتم سمت شیشه ی سمت چپ، یه پسر ریزه میزه با دهنی باز داشت به کارهای من نگاه می کرد. بی تفاوت روم رو برگردوندم سمت جلو ولی نگاه متعجبش رو هنوز حس می کردم؛ وقتی چراغ سبز شد حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. بالاخره رسیدم به رستوران همیشگی، رفتم داخل و بچه ها رو دیدم که دور یک میز نشسته بودن. در حالی که دست همه روی میز بود و سنگینیشون رو روی دست هاشون انداخته بودن، بدون هیچ حرفی به میز نگاه می کردن یا به گل روی میز. من هم بدون هیچ حرفی روی تنها صندلی باقی مونده نشستم. مرموزانه به همشون نگاهی انداختم و مثل یک ربات گفتم:

- گزارش!

اول شهلا شروع کرد:

- لپ تاپ داداشم رو ترکوندم ولی تا الان با مخفی کاری تونستم از عواقبش جلوگیری کنم.

سودابه سرش رو چند بار تکون داد و گفت:

- عالیه!

نگاهم رو دوختم به نسرین که بعد از شهلا نشسته بود.

نسرین:

- امروز غروب توی قرارم با شهرام بهم پیشنهاد رابطه داد و من در یک اقدام شجاعانه با کیف کوبیدم روی دستش که باعث از دست دادن تعادل و برخورد ماشینش با ماشین عقبی شد.

سرم رو با تاسف چند بار بالا پایین کردم و گفتم:

- واضح بود که همچین درخواستی رو می ده؛ کاری بس به جا کردی!

به سمیرا نگاه کردم؛ طوطی وار گفت:

- در دعوای امروزم با مامان، یک لحظه به مامانم گفتم دوستت دارم و از یک طوفان جلوگیری کردم.

شهلا دستش رو کوبید روی میز و گفت:

- آره خودشه، آفرین!

و بعد از این حرف همشون با کنجکاوی به من نگاه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تحقیقم رو کامل کردم.

چشمای هر سه نفر گرد شد و بعد از چند ثانیه یکی یکی به حرف اومدن.

سودابه:

- براوو هلیا!

شهلا:

- دمت جیلیز!

نسرین با خنده ی شیطنت آمیزی گفت:

- کارش ساخته است!

شهلا با هیجان گفت:

- فکر کنم وقتی استاد تحقیق تو رو انتخاب کنه آتیش بگیره؛ پسره ی ایکبیری خودخواه!

سودابه:

- خیلی دغل بازه؛ من که خوشحال می شم ضایع بشه.

بعد با پرسش نگاهم کرد و گفت:

- حالا مطمئنی که استاد تحقیق تو رو به عنوان بهترین تحقیق انتخاب می کنه؟

نیشم باز شد و گفتم:

- شک ندارم! الان یه ماهه همه چیز رو کنار گذاشتم و فقط داشتم روی این تحقیق کار می کردم.

شهلا:

- به نظرتون عکس العملش چیه؟

بی تفاوت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودش این بازی رو راه انداخت. درسته مووضعی که منو اون برای تحقیق پیشنهاد دادیم یکی بود و استاد چون کار منو بیشتر قبول داشت اون رو رد کرد، ولی به نظر من این کارش که منو ترغیب کرد تا ببینیم تحقیق کی اول می شه یک کم بچگونه بود.

بچه ها به نشانه ی تایید سرشون رو تکون دادن.

سودابه:

- حالا می خوای تا چهارشنبه چکار کنی؟

دستام رو مالیدم به هم و گفتم:

- معلومه، فقط عشق و حال!

****

آهنگ کشک و دوغ متین معارفی رو گذاشته بودم و صداش هم تا آخر بلند کرده بودم و همراه با آهنگ ورزش می کردم و می خوندم.

به یاد من به نام تو به نام عشق و عاشقی که مرگ من رو از خدا بخواد

بخواه که من بمیرم و نباشم و نخونم و نفهمم و ندونم و که خر باشم

که مستم از دعای مادرم که سمت عاشقی نرم به قول مادرم که عاشقی کشک و دوغو

صفحه ی گوشیم که روی میز کامپیوتر بود روشن شد. از خوندن دست برداشتم و گوشویم رو برداشتم؛ اس ام اس جدید اومده بود و منم که خر شانس! از طرف شروین بود. نوشته بود:

«سلام هلیا، حالت چطوره؟ تا نیم ساعت دیگه حاضر باش با هم بریم بیرون. خبرش رو بهم بده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم. اینم دل خوشی داشت؛ می دونستم کارم اشتباهه ولی بی توجه بهش دوباره به خوندن ادامه دادم:

به جان من به قرآن به اسمت قسم که عاشقی کردن حرومه.

تو جایی که بنز و منز و عشق و مشق و ... آدم پولدار سلیمه

به این زمان و آن زمان و این جهان و آن جهان و می خندم و می شینم کنار تو

قول می دم که اعتیادمم ترک می کنم برای تو

قول می دم که آدم خوبی بشم به پای تو به پای تو

در اتاقم باز شد؛ بابام اخمی کرد و رفت سمت کامپیوتر و صدا رو قطع کرد.

- چرا صدا رو قطع کردی بابا؟

بابا با دلخوری گفت:

- یک ساعته که دارم صدات می کنم.

- مگه چیزی شده؟ ببخشید بابا نشنیدم!

- با این صدای بلند آهنگ باید هم نشنیده باشی. آخه من نمی دونم این آهنگا چیه گوش می دی دخترا! روحیت خشن می شه؛ بابا جون بشین دو تا شجریانی، استاد بنانی چیزی گوش کن. من نگرانتم از یه طرف این آهنگا رو گوش می کنی از یه طرف دیگه هم همیشه در حال کشتی کج دیدنی!

در حالی که روی تختم می شستم، گفتم:

- ای بابا پدر من، حرفایی می زنیا! هر کسی سلیقه ای داره دیگه. یکی مهرنوش گوش می ده، یکی سیاوش، یکی ابی، یکی خواجه امیری و یکی هم مثل من متین و یاس گوش می ده!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با ناراحتی روطی که انگار بهش برخورده باشه، گفت:

- اون وقت بنان و شجریان رو کسی گوش نمی ده؟

خندیدم و گفتم:

- بنان که تاج سره!

و با صدای آرومی زدم زیر خوندن و گفتم:

بـــــــــــــاز ای الهه ی نـــــــــــــاز با دل من بســـــــــــاز

بابا دستش رو آورد بالا و گفت:

- باشه باشه دخترم، فهمیدم! اصلا هر کاری تو دوست داری بکن، حداقل صداش رو کمتر کن.

- چشم بابا!

داشت از اتاق خارج می شد که گفتم:

- بابا نگفتین چی کار داشتین که صدام می کردین؟!

زد روی پیشونیش و در حالی که با یه دستش به چارچوب در تکیه می داد، گفت:

- حواس برام نمی ذاری که دختر! شروین زنگ زد خونه، گفت چند باری برای گوشیت پیام فرستاده و زنگ زده جواب ندادی. منم گفتم ورزش می کنی حواست نیست. خواست بهت بگم حاضر بشی با هم برین بیرون.

کوبیدم روی تخت و گفتم:

- بابا تو دیگه چرا؟! از تو بعیده؛ فکر می کردم تو دیگه از حرکات و رفتارم می فهمی که من دلم نمی خواد با شروین زیاد این ور و اون ور برم. مثل اینکه تو هم حرف خاله و عمو رو قبول داری!

بابا اخماش رو انداخت توی هم و گفت:

- به هر حال من الان می خوام برم بیرون، بهتره تو هم بری دور بزنی که توی خونه حوصلت سر نره.

رمان بازار
romanbazar.ir

در رو بست و رفت. بالش رو گرفتم و با حرص گذاشتم روی سرم؛ هیچ وقت به همه ی حرفام گوش نمی کرد. هر چقدر هم عمو و خاله براش مهم بودن نباید با آینده ی من بازی می کرد. همیشه بهم می گفت شروین تنها فرزند و نوه ی خانواده ی شهابیه و هر چی ارث دارن به این می رسه و دیگه به حرفای من گوش نمی کرد که چی می خوام.

پا شدم و گوشیم رو از روی میز کامپیوتر برداشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. جز اس ام اس و زنگ شروین خبر دیگه ای نبود. دیگه مونده بودم باید چکار کنم تا از دست شروین خلاص بشم. برای من که قلبی ندارم عشق و علاقه مزخرف ترین چیزیه که یه پسر می تونه در موردش باهام حرف بزنه، چقدر این شروین مزخرف می گفت! من از کسایی که بهم آویزون باشن خوشم نمیاد. اگه کسی رو که می خوام پیدا کنم، حتی اگه خودش هم نخواد کاری می کنم که عاشقم بشه؛ والا!

بوی عرق گرفته بودم؛ تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم و بعد به شروین زنگ بزنم و بگم باهاش میام. بابا که خونه نبود، پس زیاد هم پیشنهاد بدی نبود که یه دور بزنم و شروین رو اذیت کنم. البته یه گوشی هم بذارم توی گوشم تا حرفای اون رو نشنوم!

بعد از یه دوش سریع که فکر کنم ده دقیقه طول کشید، اومدم بیرون. گوشیم داشت زنگ می خورد، شروین بود. چه بهتر خودش زنگ زد.

- بله؟

- سلام هلیا. چرا جواب نمی دادی؟ می دونی چند بار به گوشی خودت و تلفن خونتون زنگ زدم؟ دیگه داشتم نگران می شدم.

قیافم رو در هم کردم و گفتم:

- با اجازتون رفته بودم دوش بگیرم.

- در رو باز کن من پشت درم.

می خواستم این بار تا جای ممکن مهربون باشم و منطقی تا در یک فرصت مناسب بهش بگم بی خیال من شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه، صبر کن.

تلفن رو بدون حرف دیگه ای قطع کردم. از پشت آیفون دیدمش، دکمه ی آیفون رو زدم و در خونه رو هم باز گذاشتم و به سمت اتاقم برگشتم. چند بار موهام رو بالا و پایین کردم. صدای بسته شدن در اومد و چند لحظه بعد کنار چارچوب اتاقم ظاهر شد.

با خوشرویی گفت:

- سلام عزیزم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- علیک!

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:

- همیشه آرزوی دیدن همچین صحنه ای رو داشتم.

در حالی که میومد توی اتاقم گفت:

- من و تو تنها، توی یه خونه، تو از حموم میای و من برات میوه میارم!

پخ زدم زیر خنده؛ خوشم میاد همیشه می دونه وظیفه اش چیه. با همون خنده سشوار رو برداشتم و از جلوم کنارش زدم و سیمش رو زدم به پریز که پشت شروین بود.

- چه عجب خنده ی شما رو هم دیدیم.

بی تفاوت گفتم:

- کجا می خوایم بریم؟

چند لحظه مکث کرد. دستم روی دکمه ی سشوار بود، برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:

- با تو بودم؛ کجا می خوایم بریم؟

من من کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- امشب یک جشن خیلی مجللی برای پسر رییس کارخونه ی ... قراره برگزار بشه. می خواد واسه ی ادامه ی زندگی بره اسپانیا که یکی از دوستای منم هست. قراره یک همراه با خودم ببرم و منم از تو می خوام که باهام بیای.

با خشونت گفتم:

- ولی تو به من گفته بودی می خوایم بریم دور بزنیم!

اومد نزدیک تر و خواست شونه هام رو بگیره که پسش زدم:

- نمی خواستم از پشت تلفن بگم، چون راضی کردن تو کار سختیه. امشب همه ی کله گنده ها یک جا جمع می شن.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- خب به من چه ربطی داره؟!

عاجزانه گفت:

- هلیا خواهش می کنم یک بار به حرفام گوش کن!

- الان ساعت هشت و نیمه، یه ساعت طول می کشه تا من حاضر بشم. بعد نرفته باید برگردیم.

در حالی که متوجه شده بود یک کم نرم شدم، لبخند زد و گفت:

- تو نگران نباش عزیزم؛ جشن اینا تا نصفه شب ادامه داره.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- دیگه بدتر! خودت می دونی که بابا نمی ذاره من توی این جور جشنا شرکت کنم.

- عزیز من ...

چشم غره ای بهش رفتم. مکثی کرد و گفت:

- با بابات صحبت کردم؛ اون کاملا به من اعتماد داره و از نظر اون مشکلی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و سرم رو بردم جلوی صورتش و گفتم:

- به تو؟!

- بس کن هلیا! آخه تو تا به حال چه اشتباهی از من دیدی؟

با بی خیالی در حالی که دوباره سشوار رو برمی داشتم، گفتم:

- مشکل همینه که تو ظاهرت خوبه، ولی من بعید می دونم باطنت هم این قدر خوب باشه. حالا هم برو بیرون تا من حاضر بشم.

سشوار رو روشن کردم. نگاه خیرش رو از توی آینه دیدم. بعد از چند ثانیه نفسش رو با عصبانیت داد بیرون و از اتاق خارج شد. بعد از خشک کردن موهام پیراهن سورمه ایم رو از توی کمد در آوردم و تنم کردم. متاسفانه برای بستن زیپش مشکل داشتم؛ در اتاقم رو باز کردم، شروین روی مبل نشسته بود و فیلم می دید. صداش کردم:

- شروین؟

برگشت و نگاهم کرد. از دستم دلخور بود ولی خب به من مربوط نبود. در ادامه ی حرفم گفتم:

- پاشو بیا زیپ پیراهنم رو ببند.

از جاش بلند شد و اومد سمتم. پشتم رو بهش کردم، زیپ لباس رو تا آخر بالا کشید و گفت:

- امر دیگه ای؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- نه ممنون؛ فقط پوست میوه ای رو که خوردی از توی پیش دستی بردار بزیر توی سطل آشغال، بعدش هم پیش دستی رو بشور!

متعجب نگاهم کرد. رفتم توی اتاق و در رو بستم؛ می خواست پیشنهاد نده! شونه هام رو بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایش دخترونه ای با خط چشم پر رنگی کردم. پایین موهام رو به سرعت فر کردم؛ کاشکی زودتر بهم می گفت حداقل آرایشگاه می رفتم. کار بیشتری از دستم بر نمیومد. محکم موهام رو بالای سرم بستم. خوشم اومد، صورتم کشیده تر شد. گوشواره های بلندی رو به گوشم انداختم، مانتوی کوتاهی تنم کردم و شال مشکیم رو هم خیلی ملایم روی سرم گذاشتم. کفش پاشنه بلندم رو از توی کمد برداشتم و اسپری زدم و از اتاق بیرون رفتم. شروین با شنیدن صدای در از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد. چند لحظه بی حرکت نگاهم کرد و اومد کنارم؛ خیره شد بهم و دستش رو گذاشت زیر چونه ام. من هم با چشمانی بی احساس و گستاخ بهش نگاه کردم. آروم زمزمه کرد:

- بی نظیری هلیا، بی نظیر!

خواست سرش رو نزدیک بیاره که خیلی خونسرد کنارش زدم و بی توجه بهش به سمت در حرکت کردم. بعد از چند لحظه صدای کفش های اون رو هم شنیدم که به سمتم اومد.

با آسانسور رفتیم پایین؛ متوجه ی نگاهش شده بودم. سرم رو بالا کردم و ابرویی براش بالا انداختم. آسانسور ایستاد، با هم رفتیم بیرون. خواست دستم رو بگیره که نذاشتم.

ماشینش جلوی در پارک بود، در رو برام باز کرد و سوار شدم. خودش هم سریع سوار شد. این کارها خیلی بهش میومد، خندم گرفت ولی سریع جمعش کردم. اگه بهش رو می دادم تا ناکجا آباد می تاخت! واقعا موندم چطوری بابا به این اعتماد داره؟!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

- از قصد نبود، معذرت می خوام.

شروین بود که این رو گفت. بی خیال گفتم:

- مهم نیست، فقط دیگه تکرار نشه.

سرش رو کج کرد و خیره نگاهم کرد و گفت:

- نمی دونم چرا تو همیشه خودت رو از من بالاتر می بینی.

من هم نگاهش کردم و با تعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه نیستم؟!

به رو به رو نگاه کرد و بعد از چند لحظه نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- چرا هستی، شاید واسه ی همینه که همیشه جلوت کوتاه میام. همین اخلاقت بود که باعث شد من یه دل نه صد دل عاشق و خواستارت باشم.

لبخندی زد. چشمام رو بستم و با بی حوصلگی نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- بس کن تو رو خدا! این حرفا به مذاق گوش من خوش نمیاد.

آهنگی گذاشتم و به این صورت جلوی بیشتر حرف زدن شروین رو گرفتم.

وارد باغ مجللی شدیم. ماشین رو کنار بقیه ی ماشین ها پارک کرد و همزمان با هم پیاده شدیم. اومد کنارم و بازوش رو آورد جلوم. توی چشماش نگاه کردم؛ جلوی دوستاش نمی خواستم سر افکنده باشه و بازوش رو گرفتم ولی بهش آویزون نشدم. هیچ صدایی از خونه بیرون نمیاد ولی نورهای رنگی از شیشه ها معلوم بود

وارد خونه شدیم. وقتی در باز شد تازه صدای کر کننده ی آهنگ رو شنیدم. بیشتریا در حال رقصیدن بودن، اون هم رقص های بی معنی. فکر کنم هر کدومشون یه بشکه نوشیدنی خورده بودن.

خودم رو بیشتر به شروین آویزون کردم؛ با اینکه خوشم نمیومد ولی تنها آشنای این مهمونی شروین بود. همچین اون موقع گفت همه ی کله گنده ها جمعن که من فکر کردم الان با کلی افراد میانسال برخورد می کنم ولی اینا بیشتر بچه های مفت خور کله گنده ها بودن! آروم دم گوش شروین گفتم:

- حق نداری نوشیدنی بخوری!

با لبخند و صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت:

- باشه خانمی، کمتر می خورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم اعتراض کنم که یه پسر بهمون نزدیک شد و در حالی که به هم دست می دادن، پسره گفت:

- چقدر دیر کردی؟

شروین هم تقریبا داد زد:

- به خاطر خانم منتظر شده بودم!

پسره که تازه متوجه ی من شده بود، بهم نگاه خریدارانه ای انداخت و با چشمای هیزش گفت:

- بَه چه تیکه ای با خودت آوردی نامرد!

اخمام رفت توی هم؛ خواستم یه دونه بزنم جای حساسش که شروین دستش رو گذاشت روی شونه های پسره و با جدیت گفت:

- چشم بد به هلیا نداشته باش که با من طرفی!

سپس لبخندی بهش زد و با هم رفتیم یه گوشه. مانتو و شالم رو درآوردم و دادم به یکی از خدمتکارها. چشمای شروین روم ثابت موند، معذب شدم؛ برای همین گفتم:

- این کی بود؟

- کامران، صاحب جشن!

به من نگاه کرد و ادامه داد:

- ازش ناراحت نشو، اخلاقش همینه.

خدمتکاری با سینی نوشیدنی های الکلی اومد کنارمون. شروین خواست برداره که به خدمتکار اشاره کردم بره و اونم رفت. رو به شروین که متعجب به من نگاه می کرد، گفتم:

- به جون خودم اگه یه قلوپ هم از اینا بخوری من می رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نگاهم کرد. چشمم رو برگردوندم سمت چپ که نگاهم به دختر پسری افتاد که رو به هم و توی بغل همدیگه بودن. معلوم نبود که چکار می کردن، خوشم نیومد و سرم رو برگردوندم و بعد از چند لحظه ای که بینمون سکوت شد، گفت:

- حداقل بیا بریم وسط برقصیم.

نگاهی به جمعیت وسط انداختم و گفتم:

- من از این جور رقصا سر در نمیارم؛ معلوم نیست اون وسط چه خبره! نمیام.

- اگه یه نوشیدنی می خوردی دیگه لازم نبود رقص رو بلد باشی و خود به خود این طوری می رقصیدی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- من واقعا موندم این چه جور اعتمادیه که بابام بهت داره! اگه امشب نوشیدنی بخوریم و اتفاقی بیفته چکار می تونیم بکنیم؟

خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت:

- این اتفاق که خیلی خوبه، خودم نوکرتم و میام خواستگاریت!

پریدم وسط حرفش و با بی حوصلگی گفتم:

- باشه باشه تو برو وسط و من همین جا می مونم.

- یعنی نمیای دیگه؟

قاطع گفتم:

- نه!

- پس تو از این جا تکون نخور، زود بر می گردم.

گذاشت رفت، به همین راحتی! خریت کردم که باهاش اومدم. اصلا از فضای اینجا خوشم نمیومد. مبلی گیر آوردم و روش نشستم. یه پسری رو دیدم که داره به سمتم میاد؛ احتمالا می خواست از

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودن شروین استفاده کنه ولی وسطای راه کامران گرفتش و باهاش چند کلمه حرف زد. سپس خودش به سمتم اومد؛ کنارم نشست. بی توجه به وسط چشم دوختم که شروین در حال رقصیدن بود. کامران کاملا رو به من نشست و دم گوشم گفت:

- بی توجهیت توی حلقم!

خندم گرفت ولی نشون ندادم. با ظاهری سرد به سمتش برگشتم و گفتم:

- کاری داشتین؟

توی چشمام خیره نگاه کرد و گفت:

- صورت کشیده، لب های کوچیک و ناز ...

از حرفاش حس خوبی پیدا نکردم ولی اون ادامه داد:

- چه چشمای قشنگی داری، تبارک الله! آدم محو می شه توی چشمات؛ رنگ خاکستری! می دونستی چشم هاتون خیلی خاصه؟

- آره می دونستم.

- اعتماد به نفستم توی حلقم! قدت چنده؟

- فکر نمی کنم بهتون مربوط باشه.

خودش گفت:

- بی احساس نباش دختر!

خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و من هم بیشتر به دسته ی مبل تکیه دادم. با تعجب بهم گفت:

- خیلی سخت گیری!

من هم سرم رو بردم نزدیکش و خیلی محکم بهش گفتم:

- چون از این جور جشنا متنفرم که همه به هم چشم دارن. یکی از مزخرف ترین جشناییه که اومدم و حالا هم یک کم از من فاصله بگیرین تا راحت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و ازم فاصله گرفت و گفت:

- خوشم اومد؛ خیلی جسوری! شروین رو دوست داری؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. اون هم وقتی سکوتم رو دید ادامه داد:

- معلومه که بهش حسی نداری؛ از چشمات می شه خوند. نظرت چیه که با هم باشیم؟

تحقیرآمیز و با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

- شما مستید؟!

پاهاش رو انداخت روی هم و به مبل تکیه داد و گفت:

- نه، چون این جشن مخصوص منه و زیاد جالب نیست که خودم مست باشم و نفهمم چکار می کنم.

کسی از در وارد شد و من چون نزدیک در بودم متوجهش شدم. کامران هم وقتی دیدش بلند شد؛ اینکه سهیل بود! اون اینجا چکار می کرد؟

کامران بعد از صحبتی که باهاش کرد به سمت من آوردش و وقتی به من رسیدن از جام به آرامی بلند شدم. به هر حال همکلاسی بود و نمی شد بی احترامی کنم. سهیل جدی و خیره داشت نگاهم می کرد. کامران گفت:

- هلیا خانم ایشون سهیل داداشم هستن.

پس برادر بودن! سهیل دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام خانم طراوت، اینجا چکار می کنین؟

باهاش دست دادم و در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- با یکی از آشناهامون اومدم.

اون هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی کردم اهل این جور مجالس باشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی نکردم از خودم دفاع کنم و فقط دوباره با لبخند بهش خیره شدم.

کامران با تعجب گفت:

- شما همدیگه رو می شناسید؟

- آره داداش، با ایشون توی یه دانشگاه هستم و اخیرا هم یه موضوع خیلی ما رو به هم مربوط کرده!

رو به من ادامه داد:

- تحقیقتون به جایی رسید؟

پر افتخار بهش نگاه کردم و گفتم:

- بله تا فردا برای استاد ایمیلش می کنم؛ شما چطور؟

- من در برابر شما کم نمیارم، حتی اگه مجبور باشم از روش های کثیفی استفاه کنم!

خواستم حرف بزنم که دوباره رو به ما ادامه داد:

- من می رم اون سمت تا به دوستام سلام کنم.

و رفت. کامران متعجب در حالی که زبونش رو گاز گرفته بود و ابروهاش ناخوداگاه بالا رفته بودن، به یه جا خیره بود و نشست. بعد از چند لحظه با چهره ای شاد به سمتم برگشت و می خواست حرف بزنه که شروین پیشمون اومد و گفت:

- کامران جان می تونم بشینم؟

کامران هم با لبخندی مسخره خودش رو گوشه ای کشید و رو به شروین گفت:

- البته!

یکی از بچه ها اومد در گوش کامران چیزی گفت و کامران هم بعد از معذرت خواهی از ما رفت. شروین در حالی که به خاطر جنب و جوشش سرخ شده بود، رو به من گفت:

- خوش می گذره عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنش بو می داد؛ عصبانی گفتم:

- نوشیدنی خوردی؟

سرش رو آورد نزدیکم و روی شونه هام گذاشت و گفت:

- آره عزیز دلم!

از روی شونه هام بلندش کردم و گفتم:

- بلند شو بریم!

خمار نگاهم کرد و گفت:

- کجا بریم؟ جشن تازه شروع شده!

سپس خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد و ادامه داد:

- چقدر داغ شدی هلیا، نکنه تب کردی؟!

- دیوونه خودش داغ کرده بود و الان فکر می کرد مشکل از منه.

دیگه دورتر نمی تونستم بشم، چون به دسته ی مبل چسبیده بودم. چند لحظه نگاهم کرد، معلوم بود حالش خراب شده. داشت سرش رو میاورد جلو و نزدیک لب هام بود که خیلی ناگهانی پریدم. اون هم متعجب نگاهم کرد.

- بلند شو بریم؟

عصبانی شده بود:

- کجا بریم هلیا؟ بشین سر جات دیگه!

سهیل که از دور داشت نگاهمون می کرد، اومد سمتمون و گفت:

- مشکلی پیش اومده خانم طراوت؟

لبخند زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نخیر ما دیگه داریم می ریم.

شروین دوباره مستانه گفت:

- من هیچ جا نمی رم!

سهیل:

- مست کردن؟

ناچارا گفتم:

- آره.

- حاضر بشید من می رسونمتون.

جدی گفتم:

- ممنون، خودم می رم.

سپس رو به شروین گفتم:

- شروین سوییچ رو بده.

شروین:

- صبر کن تا آخر جشن با هم می ریم.

این طوری نمی شد، یک کم ملایم باهاش حرف زدم و در آخر سوییچ رو ازش گرفتم و بعد از خداحافظی با سهیل اومدم بیرون. پسره ی احمق! بار آخرمه که باهاش میام بیرون. می گن آدم وقتی مسته ناموسشم فراموش می کنه، همینه. اصلا براش مهم نبود که این موقع شب باید تنهایی برگردم.

به باغشون نگاه کردم؛ بهتر از خونه ی عمو بختیار بود و معلومه کله گنده هستن. سوار ماشین شدم، شروین کور می شد فردا خودش میومد. وقتی رسیدم خونه ساعت دوازده بود. بابا هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

نیومده بود، شک نداشتم که دوباره با عمو بختیار رفتن خوش گذرونی. رفتم دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم؛ اصلا بهم خوش نگذشته بود و بودن سهیل هم برام مهم نبود.

***

- نه، نه، نه، نه! این غیر ممکنه و امکان نداره!

دوباره لپ تاپ رو روشن و خاموش کردم، نه نشد! وای خدا بهم کمک کن. من قلبم ضعیفه، نذار جوون مرگ بشم. خدایا هزار تا صلوات نذر می کنم اگه همش خواب بوده باشه و لپ تاپ درست شده باشه. خدایا قول می دم بابام رو اذیت نکنم؛ با من این کار رو نکن! درست نشد، بلند زدم زیر گریه و سرم رو گذاشتم روی میز و هوار کشیدم. گوشیم زنگ خورد، جواب دادم که شهلا بود. داد زدم توی گوشی، شیون کردم. بیچاره از اون سمت هول شده بود و نمی دونست باید چکار کنه.

- چی شده؟ چته دختر، گوشام کر شد؛ خوبی؟

با گریه گفتم:

- می گی چی شده؟ بیچاره شدم، زندگیم به باد رفت، همه چیزم دود شد رفت روی هوا! حافظه ی لپ تاپم پاک شده.

شهلا با سردرگمی گفت:

- چی می گی؟ یعنی چی حافظه ی لپ تاپم پاک شد؟ کی؟

داد زدم:

- شـــــــهلا هکم کردن!

سکوت کرد، دهن اون هم قفل شده بود و بعد از چند لحظه گفت:

- الان میام!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردم و دوباره سرم رو گذاشتم روی میز و آبغوره گرفتم. نیم ساعت بعد زنگ خونمون به صدا اومد؛ بدون اینکه بپرسم کیه باز کردم، کسی جز شهلا نمی تونست باشه. رفتم توی اتاقم و اون هم اومد. صدای دویدنش به سمت اتاق رو می شنیدم. در رو باز کرد و با صدای بلند گفت:

- زهرم رو ترکوندی هلیا! زود باش توضیح بده چی شده؟!

در حالی که گریه ام آروم تر شده بود، گفتم:

- توی اینترنت بودم. یاهو و فیس بوکم هم باز بودن؛ داشتم توی فیس بوک دور می زدم که دیدم یه ایمیل اومد. بازش کردم، چیزی توش نبود اما پنج دقیقه نگذشته بود که دیگه بعدش نمی دونم چی شد و خاموش شد. وقتی هم ویندوز بالا اومد هیچی توی لپ تاپم نبود!

شهلا کوبید روی صورتش و گفت:

- وای خاک به سرم؛ یعنی همه ی فیلم ها و عکسات پاک شد؟!

بلند داد زدم:

- اونا به درک! تحقیق، تحقیقم، امیدم، پاک شد.

چشمای شهلا به طرز وحشتناکی گشاد شدن.

- داری با من شوخی می کنی؟

سرم رو به سمت بالا تکون دادم یعنی نه.

شهلا:

- فلش؟ مموری؟ توی اون نریخته بودی؟ مطمئنا یه کپی ازش داشتی!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. با گنگی چشم بهم دوخت و گفت:

- بدبخت شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره زدم زیر گریه. اومد آرومم کنه؛ مونده بودم باید چکار کنم، کاشکی زودتر واسه ی استاد ایمیلش می کردم. کاشکی دیشب قلم پام خورد می شد و نمی رفتم جشن و به جاش این کوفتی رو می فرستادم واسه استاد. دلم می خواست یکی رو خفه کنم و اون یه نفر هم بدون شک شروین بود که از صبح تا الان روانیم کرده بود از بس زنگ زده بود و معذرت خواسته بود. لعنت به من!

شهلا:

- گریه نکن عزیزم، حالا نمی دونی کی هکت کرده؟

- نه!

دماغم رو بالا کشیدم. شهلا چهره ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- باید فکرامون رو بریزیم روی هم؛ امروز تازه شنبه است و تا چهارشنبه سه روز فرصت مفید داریم.

روش رو کرد سمت من و گفت:

- ببینم صفحه های اینترنتی با کتاب هایی که ازشون استفاده کردی رو داری؟

چشمام رو دوختم به لپ تاپ. سرش رو با افسوس تکون داد. ناگهان یاد یه چیزی افتادم و داد زدم:

- شایان، آره شایان داشت! اون روز که رفته بودم تا بهم کمک کنه همه ی صفحات اینترنتی رو ریختم توی کامپیوتر اون!

شهلا دستاش رو با هیجان کوبید به هم و گفت:

- پس همه چی درست شد.

افسرده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چروطی می تونی بگی همه چیز درست شد؟ می دونی من چقدر برای تنظیم اون صفحات و مرتب کردن نوشته ها وقت صرف کرده بودم؟ حالا در طی سه روز و در حالی که دانشگاه هم میام چروطی می خوام دوباره اونو درست کنم؟ اگر هم بتونم مطمئنا مثل اولش نمی شه!

- الان اینا مهم نیست؛ سریع یه زنگ به شایان بزن ببین اصلا صفحات رو نگه داشته یا نه؟

شایان پسر تنها خاله ام بود. دو تا برادر بودن؛ اون فرزند اول بود که نوزده سال داشت و دو سال از من کوچیک تر بود. رشته ی علوم کامپیوتر رو می خوند و من هم روانشناسی می خوندم. خیلی باهوش بود، برای همین توی تحقیقم از اون کمک گرفتم. برادر کوچیکش که اول دبیرستان رو می خوند شهروز بود. اون هم پسر کنجکاوی بود. گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم؛ آهنگ پیشواز کیتارو رو گذاشته بود.

- سلام به دختر خاله ی بی معرفت!

- سلام شایان، کـــــــــمک می خوام.

با خونسردی گفت:

- چیز عجیبی نیست، خودم می دونستم. تو جز برای کمک گرفتن از من به دلیل دیگه ای زنگ نمی زنی.

- خب حالا اینا رو بی خیال؛ یادت میاد واسه ی تحقیقم اومدم خونتون؟

- آره.

- واسه ی تحقیقام روی صفحه ی دسکتاپت یه پوشه درست کردی. هنوز داریشون؟

یک کم فکر کرد و گفت:

- می دونی که وضعیت صفحه ی دسکتاپ من چه طوریه و هیچ چیزی رو پاک نمی کنم؛ پس اونم هست!

نفس راحتی کشیدم.

- خونه ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره، چروط؟

- تا چهارشنبه شدیدا به کمکت احتیاج دارم؛ تحقیقم پاک شده!

***

سر کلاس نشسته بودم؛ این درس رو اون پسره هم برداشته بود، سهیل رجبی! هنوز وارد کلاس نشده بود. اولین نفری بودم که اومده بودم توی کلاس و دو روز از اون اتفاق شوم می گذشت.

شایان و شهلا خیلی بهم کمک کردند. تونستم یه تحقیق مزخرف رو آماده کنم. امروز سه شنبه بود و تا فردا باید مقاله رو به استاد می رسوندم. هیچ امیدی برای اینکه مقالم اول بشه نداشتم. سهیل جلوی در نگاهی به من انداخت و وارد شد. درست صندلی سمت راست من نشست و پشت سرش بچه های دیگه هم وارد شدن. توی این کلاس تنها بودم و هیچ کدوم از دوستای صمیمیم نبودن.

- مقاله تون در چه حاله؟

به سهیل نگاه کردم. لبخندی اجباری زدم و گفتم:

- خوبه، خواستم بیام سلام رسوند.

نیشخندی زد و گفت:

- سلام منو هم بهش برسونین.

نمی دونم چرا ولی روی لبخند و چشماش میخکوب شدم، نکنه ... خودشه! مطمئنم کار خود موزمارشه! با همون لبخند گفت:

- خانم طراوت حواستون کجاست؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو ... کار توئه ... می دونم کار خودته!

جزوه رو جلوش باز کرد و همون لحظه استاد هم اومد. بی خیال گفت:

- نمی دونم در مورد چی حرف می زنید ولی امیدوارم بتونید طی این مدت کم تحقیق خوبی بسازید!

دیگه مطمئن شدم کار خودشه؛ اصلا ازش بعید نبود. خشمگین نگاهش کردم و مشت محکمی روی میز کوبیدم که باعث شد همه با تعجب منو نگاه کنن. خنده ی مسخره ای کردم و رو به استاد گفتم:

- ببخشید استاد.

و با لحنی آروم خطاب به سهیل گفتم:

- مواظب باش من هم این بلا رو سرت نیارم، چون آروم نمی شینم.

پوزخندی زد:

- بچه ای واسه این کارا!

- بهت توصیه می کنم دیگه هیچ وقت از کامپیوترت به اینترنت وصل نشی!

****

بعد از کلاس اومدم بیرون و به شهلا زنگ زدم.

- بله؟

- شهلا حدس می زنم کار کی باشه!

- چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر می کنم بدونم کی لپ تاپم رو هک کرد؟

با تعجب گفت:

- کی؟

- رجبی.

- نـــــــــــــه!

- آره.

- نه بابا، مگه می شه؟

- آره می شه. این تحقیق برای منو اون چون سر لج و لجبازی بود خیلی مهم حساب می شد. من شک ندارم اگه می تونست حتی می میومد خونمون و لپ تاپ و هر چی که مربوط به مقاله بود رو داغون می کرد.

شهلا که توی شوک رفته بود، گفت:

- حالا می خوای چکار کنی؟

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم و در حالی که به سمت بوفه می رفتم، گفتم:

- نمی دونم، گیج شدم! به پلیس که نمی خوام چیزی بگم ولی من این پسر رو به همین راحتی ول نمی کنم!

- پس دیگه کاری نمی تونی بکنی.

با لبخندی مرموز گفتم:

- درسته که من نمی تونم هک کنم ولی براش مثل کابوس شبانه می شم. کاری می کنم واسه خودش عزاداری کنه. شک ندارم یه نمونه از مقالم رو برداشته!

- فکری داری؟

- فردا می رم شرکت سایبری ایران، باید مقابله به مثل کنم تا دلم آروم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چـــــــــی؟

جیغی کشید که تا دو روز گوش من در حال وز وز کردن بود.

شب مقاله رو با همه ی کمبودهاش برای استاد ایمیل کردم. درسته فردا روز آخرش بود ولی وقتی کار دیگه ای نمی تونستم بکنم همین بهتر که زودتر ارسالش کردم و خیالم راحت شد. در لپ تاپ رو بستم و روی تخت دراز کشیدم؛ از فردا شروع می کنم!

***

وارد ساختمون شدم. با هزار زحمت و به کمک شایان تونستم شرکت سایبری ایران رو پیدا کنم. داخلش خیلی با بیرون متفاوت بود. تزیین های عجیب و غریب و در عین حال مفهومی آدم رو توی خلسه فرو می برد. رسیدم کنار قسمتی که چند نفر برای پاسخگویی نشسته بودن. رو به روی یه پسر جوون نشستم و از پشت شیشه براندازش کردم و گفتم:

- سلام، خسته نباشید.

- سلام ممنون. امرتون؟

یه لحظه کپ کردم. من اینجا چکار داشتم؟ الان باید چی می گفتم؟ ترسیده بودم؛ آه از بیرون باید در مورد حرفایی که می خواستم بزنم فکر می کردم. در یک تصمیم ناگهانی گفتم:

- من یک هکر قوی می خوام!

پسره چند ثانیه نگاهم کرد و کم کم خنده ای روی صورتش شکل گرفت و در عرض صدم ثانیه به قهقهه تبدیل شد. اطرافیان با تعجب نگاهمون کردن. سرم رو بردم نزدیک تر و به آرومی گفتم:

- آقا چرا می خندین؟ حرف خنده داری بهتون نزدم!

خندش رو جمع کرد و گفت:

- شما اصلا چطوری اینجا رو پیدا کردین؟ اینجا که جای بچه بازی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کمی خشونت گفتم:

- شما با ایناش کاری نداشته باشین. هزینه اش رو پرداخت می کنم.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

- کارتون چیه؟

- گفتم که یه هکر می خوام.

دوباره داشت می خندید که با عصبانیت گفتم:

- آقـــــا!

دستاش رو گرفت جلوش و گفت:

- باشه، ولی خب مثل اینکه تو چیزی از اینجا نمی دونی. هکرهای اینجا در خدمت دولت ایرانن و برای کارهای شخصی نمی تونی به دیدنشون بری. تو کارت رو به من بگو شاید من تونستم کمکت بکنم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اگه بخوام خودم آموزش ببینم چقدر وقت می بره؟

- چندین ماه! البته اگه باهوش باشید.

- به باهوش بودنم که شک نکنید.

در حالی که خودکارش رو روی میز می کوبید گفت:

- بر منکرش لعنت!

چند ماه خیلی زیاد بود و من می خواستم زودتر به هدفم برسم. همیشه توی کارهام عجول بودم.

- خودتون کی وقت دارید بهم کمک کنین؟

دستاش رو گذاشت روی میز و خم شد روی مچ دستش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو مشکلت رو بگو!

براش توضیح دادم که یه نفر اطلاعاتم رو دزدیده و حالا من هم می خوام اطلاعاتم رو از توی کامپیوتر اون پس بگیرم. لبخندی اومد روی صورتش و گفت:

- برای این کارها که باید برین پیش پلیس. این کاری که شما می خواهید من انجام بدم خلاف قوانینه، ولی ...

سرم رو بردم جلو و گفتم:

- ولی چی؟

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- ولی ...

- سر پول با هم کنار میایم.

لبخند دو تامون عمیق شد. با افتخار گفت:

- حالا که این طوره نیم ساعت بیشتر وقت نمی بره!

با هیجان چشمام رو درشت کردم و دستام رو کوبیدم به هم و گفتم:

- واقعا؟!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- آروم تر!

- اوه باشه، باشه!

سر کامپیوتر رو بیشتر به سمت خودش برگردوند و گفت:

- آیدی طرف رو داری؟

سریع گوشیم رو در آوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته!

آیدی سهیل رو توی گوشیم ذخیره کرده بودم. براش خوندم و زل زدم بهش. با دقت داشت کارش رو انجام می داد. بیست دقیقه ای گذشته بود. آدرس فیس بوکشم دادم؛ داشتم بال در میاوردم، تا پنج دقیقه ی دیگه مقاله رو می گرفتم و برای استاد ایمیل می کردم و می گفتم مقاله ای که دیشب فرستادم اشتباه بود. دستام رو توی هم قفل کردم، وای چه حس خوبی!

پسره ناگهان با صدای نسبتا بلندی گفت:

- فهمید!

و سریع دستش رفت سمت دکمه ی پاور کیس و با عجله از همون جا خاموشش کرد. متعجب گفتم:

- چی شد؟ کی فهمید؟

چهره ی پسره وحشت زده شده بود. رو به من گفت:

- پاشو خانم؛ پاشو برو بذار به کارامون برسیم!

من که کم کم داشتم از شوک بیرون میومدم و عصبانی می شدم، از جام بلند شدم و با صدای نسبتا بلندی که شبیه داد بود، گفتم:

- درست حرف بزن بگو اطلاعاتی که می خواستم چی شد؟!

توجه همه به سمت ما جلب شده بود. نگاهی به اطرافم انداختم. یک پسر حدودا سی ساله با لباس های نه چندان نو و شیک از پله ها پایین میومد. به خاطر داد من چند لحظه با تعجب سمت ما رو نگاه کرد. عجب قیافه ای داشت؛ چه چشمایی، هیکلش رو! توی صدم ثانیه با خودم فکر کردم اگه این لباس های بهتری می پوشید چه تیکه ای می شد. کم مونده بود بلند رو بهش بگم ای جونم! ولی اون فقط همون یک نگاه رو انداخت و بی توجه به ما به راه خودش ادامه داد. بقیه داشتن بهمون نگاه می کردن، به خودم اومدم و ادامه دادم:

- اگه کارم رو انجام ندی این شرکت رو روی سر خودت و اون صاحابش خراب می کنم. اصلا رییست کو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به همه نگاه کردم تا شاید کسی جوابم رو بده. اون مرد بد تیپ، همونی که قیافش جیگر بود کنار در که رسید چند لحظه صبر کرد و بعد رفت بیرون. شونه ای بالا انداختم؛ پسره که از عکس العمل من بیشتر ترسیده بود گفت:

- لطفا بشینین براتون توضیح می دم.

با عصبانیت دوباره سر جام نشستم و نفسم رو بیرون دادم.

- توضیح نمی خوام، مقاله ی منو بده!

در حالی که سعی می کرد آروم باشه و من رو هم آروم کنه، گفت:

- ببینین خانم من از همون اول هم اشتباه کردم. شما باید مشکلتون رو با پلیس در میون بذارید.

خواستم بیام وسط حرفش که دستش رو آورد بالا و گفت:

- صبر کنین خانم تا حرفم رو بزنم.

به دور و اطرافش نگاه کرد و سرش رو آورد جلوتر و آروم طوری که فقط من بشنوم، گفت:

- من سعی کردم وارد کامپیوترش بشم ولی شما به من نگفته بودین با یه آدم فوق العاده حرفه ای طرفم. خودش هم توی اینترنت بود و نمی دونم چطوری فهمید که من دارم بهش نفوذ می کنم. غیر از اینکه خیلی سریع منو بیرون کرد، نزدیک بود اطلاعات اینجا رو هم به هم بریزه. می دونین اون وقت چه فاجعه ای رخ می داد؟ رییسم می فهمید من بیچاره می شدم!

گنگ نگاهش کردم. یعنی سهیل تا این حد وارد بود؟!

ادامه داد:

- شما می تونین پلیس رو در جریان بذارین، می تونن خیلی بهتون کمک ...

اومدم وسط حرفش و نفهمیدم چی شد که این حرف خبیثانه رو زدم:

- اگه بهم کمک نکنین رییستون رو در جریان می ذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره با تعجب و ترس نگاهم کرد. خودم هم بعد از حرفم پشیمون شدم، آخه این چه حرفی بود که زدم؟! خیلی نامردی کردم ولی حارض هم نبودم از حرفم برگردم. بعد از یه مدت که با نگاهمون دوئل کردیم، گفت:

- شما برین شنبه بیاین، من به رفیقم که توی همین شرکت هکره می گم یه راه حلی پیدا کنه.

با اعتراض گفتم:

- ولی شنبه خیلی دیره! من می خوام همین امروز انجام بشه.

- خانم یه بار بهتون گفتم این کسی که شما می خواید هکش کنین یه کاربر عادی کامپیوتر یا یک بچه اسکریپتی نیست.

با پرسش گفتم:

- بچه اسکریپتی؟

کلافه گفت:

- یک نوع از هکرها هستن، ولی خیلی وارد به کارشون نیستن.

از جام بلند شدم، سرم رو تکون دادم و حرکت کردم. دو قدم نرفته بودم که برگشتم و گفتم:

- فقط تا شنبه صبر می کنم!

و دوباره راهم رو گرفتم و رفتم.

***

شنبه بعد از ظهر باید می رفتم دانشگاه، برای همین صبح زود به سمت شرکت سایبری رفتم. امشب هما هم از کیش بر می گشت. سر در گم شده بودم؛ از من بعید بود که این همه روی یه موضوع پافشاری کنم. شاید بهتر بود که به پلیس خبر می دادم، ولی خب دوست داشتم خودم سهیل رو سر جاش بنشونم. آره باید خودم جلوش می ایستادم! من هیچی کمتر از اون نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شرکت شدم؛ پسره پشت میزش نبود. ارطاف رو دنبالش گشتم که دیدم از توی آبدار خونه با یه فنجان قهوه اومد بیرون. وقتی من رو دید چند لحظه سر جاش ایستاد و دوباره به سمت میزش رفت. من هم رفتم رو به روش نشستم.

پسره گفت:

- سلام خانم طراوت.

- سلام، خسته نباشید.

- ممنونم.

بی حوصله گفتم:

- مشکل من حل شد؟

- ببینین خانم طراوت من نمی دونم همچین آدمی چطوری هک کردن رو یاد گرفته که حتی اسمش توی لیست شاگردهای اینجا هم نیست. ایشون در سطح خیلی ...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- تونستین کاری بکنین؟

نگاهم کرد و گفت:

- نه!

چند تا نفس عمیق کشیدم، باید خونسرد می موندم. نمی دونم چرا یهو آمپر ترکوندم، اون موضوع برای من خیلی مهم بود. من این شرکت رو روی سرشون خراب می کنم اگه مشکل من رو حل نکنن. خودش ادامه داد:

- رفیق من واقعا توی این مسایل حرفه ایه ولی ما نمی دونیم با چه جور آدمی طرفیم. شاید ایشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم؛ حوصله ی گوش دادن به حرفاش رو نداشتم. روی راه پله یه فلش زده بود به سمت دفتر مدیر. بدون توجه به پسره با عجله به اون سمت رفتم. اول توی شوک موند و بعدش دنبالم دوید. همه داشتن نگاهمون می کردن. من سریع تر از پله ها بالا رفتم؛ چند تا اتاق بود که کنار یکیشون نوشته بود مدیر. یک منشی هم کمی اون رطف تر نشسته بود. منشی هم تا خواست به خودش بیاد، خیلی دیر شده بود و من محکم در رو باز کردم.

اوضاع اون جا هم وخیم بود؛ چون یه آقایی با تیپ ساده روی میز وسط خم شده بود و رو به طرف مقابلش که فکر می کنم مدیر بود، با فریاد گفت:

- به اونا هیچ ربطی نداره!

کت و شلواری به من نگاه کرد، ولی اون فرد عصبانی بدون نگاه کردن دوباره داد زد:

- خانم شهرزاد مگه نگفتم تا من نرفتم کسی پاشو توی اتاق نذاره!

سپس با خشونت به سمتم برگشت و وقتی منو دید متعجب شد؛ چون خانم شهرزاد پشتمون بود. پس این مدیر شرکت بود! به تیپش که اصلا نمی خورد. اینکه همون مرد اون روزیه که داشت از شرکت خارج می شد. با این تیپ ساده اش مگه می تونستم فراموشش کنم!

توی ذهن من بیشتر به آبدارچی می خورد تا مدیر؛ البته خیلی جوون بود. نمی دونستم آدمی به جوونی این می تونه مدیر شرکت های خاصی مثل اینجا بشه. سر جاش نشست و به رو به روش خیره شد. شهرزاد رو به کت و شلواری گفت:

- ببخشید آقای وطنی، ناگهانی از پله ها اومدن بالا و پریدن توی اتاق.

آقای وطنی نگاهی به رو به روش انداخت و بعد رو به شهرزاد گفت:

- اشکال نداره، شما بفرمایید بیرون.

لحظه ای که در داشت بسته می شد، چهره ی ملتمس پسره رو پشت در دیدم. دیگه این قدر هم نامرد نبودم که لوش بدم. آقای وطنی در حالی که توی خودش بود، گفت:

- ببین دخترم اینجا قوانین خاص خودش رو داره؛ دلیلی نمی شه که چون الان مراقبا جلوی در نیستن بدون هیچ اجازه ای وارد اتاق بشید. اگه مشکلی پیش اومده بگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش حوصلم رو سر برد؛ رو به اون تیپ ساده کردم و گفتم:

- آقای مدیر من چند تا حرف باهاتون داشتم.

نگاهی بهم انداخت و به آقای وطنی نگاه کرد و گفت:

- مدیر ایشونن.

با تعجب گفتم:

- پس شما؟!

با خونسردی گفت:

- من هم ارباب رجوعم.

می خواستم بگم منم گوش مخملیم، ولی دیدم اوضاع خیلی خیت می شه.

آقای وطنی بهم نگاه کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین خانم.

رفتم روی مبل های رو به روی آقای وطنی و کنار اون پسره نشستم و گفتم:

- من مشکلی برام پیش اومده که ازتون کمک می خوام. نمی خواستم با پلیس در میون بذارم؛ برای همین اومدم اینجا.

پسره روزنامه ای که روی میز بود رو برداشت؛ این طوری می خواست خودش رو سرگرم کنه. خسته شدم از بس توی ذهنم پسره صداش کردم.

آقای وطنی کنجکاوانه گفت:

- شرکتتون مورد حمله قرار گرفته؟! البته این رو هم باید بدونید که باید چند تا نامه برامون بیارین. در ضمن شما برای این کارها باید می رفتید پیش آقای سربلندی؛ ولی خب حالا که این قدر مهمه که بدون هماهنگ کردن اومدید، مشکلی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در تمام مدتی که این داشت حرف می زد چشمام گرد شده بود. آخه منو چه به شرکت! پشیمون شدم از اومدنم. آبروم می ره اگه بگم برای چی اومدم. کل ابهتم می ره زیر سوال! من چرا جدیدا بدون فکر عمل می کنم؟ اگه بگم فکر می کنن روانیم. کم مونده بود گریه ام بگیره و بلند شم برم؛ ولی خب این کار ضایع تر بود. نباید از روی حرص عمل می کردم.

آقای وطنی دوباره به حرف اومد:

- خانم منتظرم مشکلتون رو بگین.

اون پسره هم روزنامه رو گذاشت روی میز و با کنجکاوی به من نگاه کرد. وضعیت بدتر شد. زیر نگاه دو تاشون داشتم آب می شدم. سرمو بلند کردم و در حالی که از درون به خودم شک داشتم، با اعتماد به نفس گفتم:

- منو هک کردن. یک نفر از طریق ایمیلم وارد لپ تاپم شد و کل اطلاعاتمو برداشت. مهم ترین مقاله ی دانشجویی من هم بینشون بود. بعدش هم ویندوز ریست شد و کل حافظم پاک شد.

ساکت شدم. دو تاشون چند لحظه با تعجب منو نگاه کردن. قیافه ی آقای وطنی از عصبانیت سرخ شده بود. داشتم می ترسیدم که ناگهان صدای خنده ی خیلی بلندی اومد. شوک زده به دسته ی مبل تکیه دادم و به پسره نگاه کردم. خنده اش هم بند نمیومد. آقای وطنی هم از عکس العملش متعجب شده بود.

با خشونت گفتم:

- مشکل من اصلا خنده دار نبود. من با کارکنانتون در میون گذاشتم، ولی کمکم نکردن. برای همین اومدم اینجا.

پسره در حالی که هنوز ته مایه های خنده توی صورتش بود رو به من گفت:

- خیلی جسوری دختر. واسه ی همچین چیزی اومدی توی اتاق مدیر؟

و دوباره زد زیر خنده. داشتم عصبانی می شدم:

- شاید از نظر شما خنده دار و پیش پا افتاده باشه، ولی از نظر من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای وطنی ساکت شده بود و پسره حرف می زد:

- چرا با پلیس در میون نذاشتید؟ مطمئنا از پس این مشکل بر میومدن.

چی بهش می گفتم؟ می گفتم از سر لج و لج بازی می خوام هکش کنم؟ این طوری که همین قدر احترامم برام قایل نمی شن و از اتاق پرتم می کنن بیرون.

وقتی سکوتم رو دید گفت:

- اطلاعاتی از اون فرد داری؟

آقای وطنی با اعتراض گفت:

- ولی آقای پارسیان ...

بالاخره فامیلیشو فهمیدم. ولی از بحث اون دو تا متعجب بودم. پارسیان گفت:

- آقای وطنی از جسارتش خوشم اومد. اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه می خوام بهش کمک کنم.

و دوباره رو به من پرسید:

- داری؟

مثل ربات در حالی که از این اتفاقات گیج شده بودم گفتم:

- آره دارم.

لپ تاپشو از توی کیفش در آورد و روشن کرد.

چه لپ تاپی بود لامذهب، آدم عشق می کرد فقط نگاهش کنه. داشتم بال در میاوردم. بهش نمیومد هک کردن بلد باشه، شاید هم زیاد وارد نیست. آخ حال می کنم جلوی آقای وطنی ضایع بشه. سرعت لپ تاپش نجومی بود، مخصوصا سرعت اینترنتش. یه لحظه فکر کردم از کشور خارج شدم. این سرعتا به ایران نمیومد.

در حالی که چشمش به لپ تاپ بود و داشت کار می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه اطلاعاتی داری؟

- آیدی و فیس بوکشو دارم.

نمی دونم چرا ولی دوباره خندید. حس می کردم خیلی در برابرش بچه ام و این اصلا برای من که همیشه از بقیه سرتر بودم خوب و خوشایند نبود.

با همون لبخند مضحکش گفت:

- خب بهم بدشون.

با حرص گوشیمو در آوردم و براش خوندم. یه لحظه مکث کرد. نمی دونم دلیلش چی بود؛ ولی عکس العملش بعد از خوندن آیدی و فیس بوک کمی تعجب داشت.

قبل از اینکه کارشو شروع کنه گفتم:

- مواظب باشین آقای پارسیان. چند تا از همکاراتون وقتی می خواستن هکش کنن به خودشون حمله شد. یه وقت اطلاعات کامپیوترتون نپره!

دستاشو گرفت جلوی دهنش تا خنده شو جمع کنه، ولی زیاد موفق نبود. دیگه داشت به حد مرگ روانیم می کرد.

با خنده رو به آقای وطنی گفت:

- نمی دونستم افراد اینجا هم قانون شکن شدن.

آقای وطنی که داشت خون خونشو می خورد و من دلیلشو نفهمیده بودم گفت:

- از این خانم اسماشون رو می گیریم. مطمئن باشین باهاشون برخورد خیلی محکمی می شه.

پارسیان سرشو تکون داد و به کارش مشغول شد. خبیثانه گفتم:

- ولی من هیچ اطلاعاتی به شما نمی دم. این کارا به من نیومده.

پارسیان با تعجب نگاهم کرد، ولی وطنی با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانم اینجا قانون داره. حتی اگه شما هم کمکمون نکنین پیداشون می کنیم. این شرکت جای همچین آدمایی نیست.

دوست نداشتم به خاطر من برای اون دو تا اتفاقی بیفته. گفتم:

- ولی اونا به خاطر من این کار رو کردن. من خیلی بهشون اصرار کردم؛ قصد نداشتن همچین کاری رو بکنن. من با قوانینتون آشنا نیستم.

وطنی با طعنه گفت:

- کاملا معلومه که شما با قوانین آشنا نیستید.

از متلکش بدم اومد و بعد از اینکه با حرص نگاهش کردم چشممو به لپ تاپ دوختم. صدای پارسیان رو شنیدم که گفت:

- فکر می کنم بهتر باشه این یه بار یک تذکر عمومی به همه بدین و بترسونیدشون؛ که هم خطاکارها دیگه دنبال این کار نرن، هم تذکری باشه واسه ی بقیه. البته این یک تقاضاست!

به پارسیان نگاه کردم. یکی از ابروهاشو انداخته بود بالا و داشت خیره به وطنی نگاه می کرد. بیشتر از تقاضا به اجبار می خورد. دلم می خواست بگم وطنی ارباب رجوعه یا تو؟

وطنی گفت:

- پیشنهاد خوبیه آقای پارسیان. ممنون از کمکتون.

دو تا شاخ بالای سرم سبز شد. چه ارباب رجوع محترمی بود این آقای پارسیان.

حدود چهل و پنج دقیقه ای طول کشید. هم پارسیان متعجب بود و شدیدا توی کارش غرق شده بود و هم وطنی از یه چیزی متعجب بود؛ که البته من نمی دونستم چیه.

دیگه داشتم خسته می شدم. می خواستم بگم من می رم شما خبرشو بهم بدین که سرشو از توی لپ تاپ آورد بیرون و خیلی آروم و مرموز گفت:

- خانم هیچ اثری از اطلاعات شما نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستم. اه لعنتی! پاکشون کرده. آخرین امیدم رو به زبون آوردم:

- شما نمی تونید اطلاعاتش رو پاک کنید تا حداقل جواب کارهاشو بگیره؟

هنوز هم متعجب بود و در حالی که توی فکر بود خیلی سرسری گفت:

- خیر خانم، نمی شه. خلاف سنگینیه.

خواستم بلند بشم که کنجکاوانه ازم پرسید:

- گفتین آقای سهیل رجبی؟

با تعجب گفتم:

- بله.

وطنی هم از این حرفا متعجب شده بود. حس یک مجرم رو پیدا کرده بودم که یک پلیس بد اخلاق داره ازش بازجویی می کنه.

- توی کدوم دانشگاه تحصیل می کنید؟

- دانشگاه ...

خیلی محکم و جدی شده بود. دوباره پرسید:

- رشته ی تحصیلی آقای رجبی چیه؟

- روانشناسی می خونن.

- ترم چند؟

- دو ترم از من جلوتره، ترم آخر.

- باشه، ممنون.

برام جالب بود که سهیل متوجه ی نفوذ این به کامپیوترش نشده بود؛ و این برام جالب تر بود که سهیل همیشه توی اینترنته. داخل دانشگاه هم همیشه لپ تاپش باهاشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم و رو به هر دوشون گفتم:

- ازتون ممنونم. فکر می کنم بهتر باشه واسه این کارش حداقل به پلیس خبر بدم تا اونا باهاش برخورد کنن.

پارسیان در حالی که با دستش روی پاهاش ضرب گرفته بود خونسرد گفت:

- این کار رو نکنین.

متعجب گفتم:

- می تونم بپرسم چرا؟

لبخندی زد و گفت:

- این طوری خیلی بهتره.

شونه ای بالا انداختم. از اون جا موندن خسته شده بودم. من که نمی تونستم ساکت بمونم. پیشنهادهای این هم به درد خودش می خوردن. گفتم:

- به هر حال ممنون از کمکتون.

- خواهش می کنم.

- خداحافظ.

- خدانگهدارتون.

- خداحافظ.

در رو باز کردم و از اتاق خارج شدم. مطمئن بودم وطنی منتظر بود تا من از اتاق خارج بشم تا پارسیان رو سوال بارون کنه. منشی وقتی منو دید، خیره نگاه کرد. بی توجه بهش از اتاق خارج شدم. پسره سرشو گذاشته بود روی میز. دلم براش سوخت و رفتم از پشت شیشه بهش گفتم:

- نگران نباش. چیزی بهشون نگفتم.

سرشو بلند کرد و وقتی منو دید، با اخم نگاهم کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما خوشتون میاد یکی رو بیکار کنین؟

لبخندی زدم و گفتم:

- گفتم که اتفاقی نمیفته، فقط شاید یه تذکر کلی بهتون بدن. ممنونم از کمک هاتون.

و از کنار میزش گذشتم. با اینکه حوصله ی کلاس بعد از ظهر رو نداشتم، ولی باید می رفتم. در اولین فرصت هم باید به پلیس خبر می دادم.

****

خسته و کوفته از دانشگاه برگشتم. امروز که فرصت نشد برم اداره ی پلیس. در خونه رو با کلید باز کردم و با آسانسور رفتم به طبقه ی سوم. زنگ خونه رو زدم. می دونستم که هما برگشته، برای همین دوست داشتم اون در رو برام باز کنه. یک سال از من بزرگ تر بود، ولی رابطه ی خیلی خوبی با هم داشتیم.

صدای دویدنش به سمت در رو شنیدم. بعد از اینکه در رو باز کرد بهش نگاهی انداختم و پریدم بغلش.

- سلام به آبجی همای گلم.

از توی بغلش اومدم بیرون.

- سلام هلیا. چه کوچیک شدی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- رفتی به جای اینکه آدم بشی بدتر شدی؟

خواست یه دونه بزنه پس کله ام که جا خالی دادم. گفت:

- با خواهر بزرگت درست حرف بزن.

لب و لوچه ام رو براش کج کردم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا کجاست؟ تو کی رسیدی؟

اون هم پشت سرم اومد و گفت:

- دو ساعت می شه اومدم. وقتی اومدم بابا یه ساعتی موند، ولی بعدش گفت می ره بیرون. می گم نکنه زیر سرش بلند شده؟

لباس هامو در آوردم و روی تخت ولو شدم و گفتم:

- به ما چه، بذار بابا هم خوش باشه. حداقل از تنهایی در میاد.

هما روی تخت کنارم نشست و گفت:

- پاشو حداقل دست و صورتت رو بشور.

- همین طوری راحتم. می گم اون پسره فرزاد، نیومد کیش؟

چشماشو گرد کرد و گفت:

- وا! چه حرفایی می زنی هلیا. این سبک بازی ها به ما نمیاد.

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

- سبک بازی چیه خواهر من. اون که این همه ادعای عاشقی می کنه و پاشنه در رو از جا کنده؛ اون وقت تو می ری کیش نمیاد مواظبت باشه؟

- این کارها مال بچه هاست. فرزاد کلی کار داشت. بیکار که نیست پاشه بیاد اونجا. بعدش هم منم بچه نیستم که اون بخواد بیاد دنبالم.

- آره می دونم دختر پیغمبری، اصلا به هیچ پسری نگاه نکردی.

چشم غره ای بهم رفت. دیدم هوا پسه، برای همین سریع بحث رو عوض کردم و گفتم:

- سوغاتی که ان شاالله آوردی؟

موهامو نوازش کرد و در آخر کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمیاوردم که تو واسم آرامش نمی ذاشتی.

در حالی که موهام رو از توی دستاش در میاوردم و بلند می شدم، گفتم:

- خب برو بیار ببینم چی آوردی.

- الان نمی شه، صبر کن بابا هم بیاد.

- همـــــــا! من طاقت نمیارم، برو سوغاتیامو بیار.

از روی ناچاری بلند شد و رفت تا از توی اتاقش ساکش رو بیاره. بعد از چند دقیقه که برگشت یه توپ رو کمی انداخت بالا و شوت کرد سمتم. روی هوا گرفتمش و با کنجکاوی نگاهش کردم. ساکش رو هم آورده بود. بیشتر از اینکه من خوشحال باشم نیش اون باز بود.

متعجب گفتم:

- این چیه؟

- توپ فوتبال اصل اصله. کلی پول براش دادم. توی بازی بارسلونا و رئال، مسی با همین توپ گل زد. نمی دونی به چه زحمتی گیر آوردمش. به مزایده گذاشته بودن.

- نه بـــابا؟!

- مرگ تو! حق نداری یه ناخن بهش بزنی. این قدر که روش پول داده بودم می خواستم یه هواپیما اختصاصی بگیرم واسه فرستادنش.

چند بار چرخوندمش. چه خوشگل بود! بعد مثل یک شی مقدس گذاشتمش کنارم.

- خب بقیه رو باز کن ببینم دیگه چه خبره.

دست کرد توی ساکش و چند تا لباس دخترونه و مردونه بیرون کشید. دو تا رو جدا کرد و گفت:

- اینا برای بابان.

یک دونه که روش به زبان نستعلیق ایرانی کلماتی رو نوشته بود گذاشت سمت راستش و گفت این واسه ی خودمه. دو تا لباس مشکی هم که عکس جن و روح داشت گرفت سمت من.

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستش گرفتم و گفتم:

- وای مرسی. هر دو تاشون عالین.

لبخندی زد و گفت:

- می دونستم خوشت میاد.

سپس چند تا دستبند و گردنبند هم در آورد که بین منو خودش تقسیم کرد. یه عروسک زشت و بزرگ هم برای من آورده بود که از بس خوشم اومد همون موقع به دیوار وصلش کردم.

- شام چی بخوریم؟

هما بود که این حرف رو زد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- مگه چیزی درست نکردی؟

- خیلی پر رویی هلیا.

خندیدم و گفتم:

- از بیرون سفارش می دیم.

سرشو تکون داد و گفت:

- آره خوبه. راستی تحقیقت به کجا رسید؟ ایمیلش کردی؟

دوباره غصه وجودم رو گرفت.

- تحویلش دادم، ولی اون چیزی که می خواستم نبود.

متعجب گفت:

- یعنی چی؟ تو یک ماه وقت واسش صرف کردی. تازه می گی اون چیزی که می خواستی نبود؟

براش همه چیز رو تعریف کردم. از رفتنم به شرکت سایبری هم گفتم. در آخر اون هم گفت:

- اشتباه کردی، باید از همون اول به پلیس خبر می دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدن در رو شنیدیم. هما از جاش بلند شد و گفت:

- مثل اینکه باباست.

شام رو از بیرون سفارش دادیم و دور هم خوردیم.

شب قبل از خوابیدن لپ تاپم رو روشن کردم. سرعتش بالا رفته بود. حق داشت، از اون همه برنامه ی سنگین راحت شده بود. خوبه هر سال یک بار از این اتفاقات بیفته، وگرنه من که دلم نمیاد برنامه هام رو پاک کنم.

به اینترنت وصل شدم و رفتم توی یاهو. عجیب بود که سهیل خاموش بود، ولی نسرین و سودابه و شهلا طبق قرار هر شبمون بودن. با هم کنفرانس گذاشتیم و در مورد اتفاقات این چند وقت بهشون گفتم. دیوونه ها داشتن از شروین حمایت می کردن و می گفتن به شروین بگو تا بهت کمک کنه. دل خوشی داشتنا. فقط ظاهر شروین رو می بینن.

بعد از حرف زدن باهاشون فیس بوک رو باز کردم. به چیز عجیب تری بر خوردم. سهیل صفحه ی فیس بوکشو بسته بود؛ حتی توی جستجوی فیس بوک هم نمی شد پیداش کرد. متعجب لپ تاپ رو خاموش کردم و خوابیدم. فردا روز سنگینی رو در پیش داشتم. یکشنبه ها واقعا عذاب آور بود.

***

با صدای آلارم گوشیم که مزخرف ترین صدا برای من شده بود بیدار شدم. یعنی حساسیتی که من به آلارم گوشیم پیدا کرده بودم به ناخن کشیدن روی تخته نداشتم. هنوز صداش در نیومده بود؛ برای نشنیدن ادامه اش خیلی اتوماتیک با سرعت نور قطعش کردم.

به ساعت نگاهی انداختم، نه بود. ساعت ده تا دوازده کلاس داشتم. از ساعت سه تا پنج هم با شهلا و سودابه و نسرین توی یک کلاس بودیم.

رفتم توی آشپزخونه؛ از شواهد معلوم بود که بابا رفته و هما هم خوابه. یه لیوان شیر خوردم. بیشتر از این به چیزی میل نداشتم. رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم. شلوار لی آبیم رو پا کردم؛ مانتوی بهاری و اندامی ای رو هم پوشیدم. خط چشمی دور چشمام زدم. توی آینه به رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام نگاه کردم. دوست داشتم رنگ چشمام مشکی می شد. چشمای مشکی عاشق های واقعی و شاد و سرزنده رو دنبال خودشون میارن. ولی رنگ خاکستری چشمای من، شاید آدما رو میخکوب می کرد؛ ولی اون روطی که خودم دوست داشتم آدمای باحال و شوخ رو جذب نمی کرد. هی خدا، چی می شد چشمای مشکی به من می دادی. البته واسه همینم هزار بار شکرت، نکنه ازم بگیریشون!

زیاد از حد داشتم چرت می گفتم. رژ صورتیم رو زدم. با تل موهامو کاملا کشیدم و مقنعه رو سرم کردم. داخل کیف خاکی کجی هم که داشتم، یه دونه کتاب، خط چشم و رژم رو هم گذاشتم و بعد از اینکه روی دوشم انداختم، از اتاق خارج شدم.

هما داشت از اتاقش بیرون میومد. منو که دید خمیازه ای کشید و گفت:

- دانشگاه می ری؟

در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

- اوهوم.

اومد توی آشپزخونه و یه دونه زد روی کمرم و گفت:

- صبح بخیر.

از توی یخچال بطری آبی رو برداشتم و گفتم:

- صبح بخیر آبجی گلم. خوب خوابیدی؟

- آره. ولی خب عادت نداشتم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- حالا خوبه بیست و دو سال از عمرتو همین جا بودی.

پشت میز نشست و گفت:

- تا کی دانشگاهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه آب رو ریختم توی لیوان و خوردم گفتم:

- تا ساعت پنج کلاس دارم؛ حدودا شیش خونم. تو امروز می خوای چکار کنی؟

- احتمالا یه سر می رم خونه ی عمه.

- به عمه و سها سلام برسون.

از آشپزخونه خارج شدم و گفتم:

- من رفتم، خداحافظ.

- خداحافظ.

یواشکی یه نگاه به آشپزخونه انداختم؛ هنوز نشسته بود. به آرومی در اتاقش رو باز کردم و رفتم سمت میز آرایشش و ادکلن محبوبش رو که خدا تومن پولش رو داده بود؛ و جز در مواقع مهم استفاده نمی کرد، روی خودم خالی کردم و بعد از اینکه نیش باز شده ام رو توی آینه دیدم؛ از اتاق خارج شدم. بوی معرکه ای داشت.

سریع از خونه بیرون رفتم. هی به بابا می گفتم برو ببین چرا ماشین درست نشده، ولی اصلا گوش نمی داد. دو روزی بود که پراید عزیزم سرفه می کرد. برای همین سپرده بودیمش به تعمیرگاه. آخرشم باید خودم می رفتم دنبالش. سوار تاکسی شده بودم که گوشیم زنگ خورد، هما بود. خیلی ملوس گفتم:

- جانم عزیزم؟

ولی مثل اینکه اون اصلا ملوس نبود. چون انفجاری ترکوند:

- جانم و کوفت! جانم و زهر مـــــار! مگه نگفتم به این ادکلن من دست نزن؟ آخه بی انصاف حداقل یه بار می زدی. چرا روی خودت خالیش کردی!

همین طوری غر می زد. من هم خندم گرفته بود. برای اینکه بیشتر حرصشو در بیارم دوباره با عشوه گفتم:

- باشه عزیزم؛ پس می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون اینکه منتظر جواب دادنش باشم قطع کردم. گوشی رو گذاشتم توی کیفم و خندم تا دانشگاه از روی صورتم نرفت. لذتی که توی استفاده کردن وسایل آبجیم هست، توی داشتن ده تا پاساژ لباس، مانتو و عرط فقط برای استفاده ی خودم، نیست.

جلوی دانشگاه از تاکسی پیاده شدم. ورودی خواهران و برادران جدا بود و این به نظر من مزخرف ترین قانون توی دانشگاه بود. جلوی در خانمه همچین از سر تا پام رو برانداز کرد که حس کردم با کلی آرایش و بدون لباس دارم از کنارش می گذرم. خدا رو شکر بهانه ای نتونست جور کنه که کارت دانشجوییم رو بگیره.

پونزده دقیقه ی دیگه کلاس شروع می شد. به آرامی به سمت کلاسمون حرکت کردم. قبل از ورود به کلاس، آرمان امیری جلوم در اومد؛ یه پسر امروزی و خوش هیکل. عاشق پژوی آلباوییش بودم؛ یعنی این قدر که من از پژوی این خوشم میومد، از خودش خوشم نمیومد.

- سلام خواهر طراوت.

- سلام برادر امیری.

دو تامون نیشخندی زدیم. نمی دونم چرا ولی ازش خوشم میومد. شاید به خاطر همین اخلاق شوخش بود.

- چطوری؟ خوبی؟

- مرسی. چی شد وسط راه جلومو گرفتی؟ بیا بریم توی کلاس حرف می زنیم.

در حالی که سوییچ ماشینش رو توی انگشتش تکون می داد گفت:

- من امروز کلاس نمیام. با بر و بچ داریم می ریم کافی شاپ.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- بازم شرط بستی؟

فقط نگاهم کرد و سرشو کج کرد.

- خب حالا کارتو بگو آقای امیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

- غرض از مزاحمت؛ خواستم سفارش کنم جزوه ی این کلاسو که کامل برداشتی، به هیچ کس نده، خودم می خوامش.

- کی بر می گردونی؟

- تو اول بگو تا ساعت چند دانشگاهی؟

- من تا پنج کلاس دارم.

- خب من پنج تا هفت کلاس دارم. زودتر میام دم کلاس جزوه رو ازت می گیرم، با هم می ریم کپی می گیریم.

- باشه. ولی تو برو انتشارات تا منم بیام.

- اوکی. پس فعلا.

خداحافظی کردیم. جلوی در کلاس شهناز رو دیدم که با اخم نگاهم می کنه. وقتی بهش رسیدم گفت:

- سلام. بهت چی می گفت؟

- سلام عزیزم. جزوه ی این ساعت رو می خواست. نترس شهناز جون، ما چشمی به آقاتون نداریم. خودت گند زدی به رابطتتون دیگه. این قدر واسش ناز کردی، حالا میاد از من جزوه می گیره.

دو تامون لبخندی زدیم و رفتیم توی کلاس. یعنی وقتی استاد گفت خسته نباشید داشتم بال در میاوردم. شدیدا نگران فکش شده بودم. بعضی جاها نفسش می گرفت از بس حرف می زد؛ صدای نفس گرفتنشو ما می شنیدیم. حساسیت پیدا کرده بودم بهش. با یکی دو تا از بچه ها به سمت سلف حرکت کردیم. سهیل رو دیدم که با دو تا از دوستاش داشت می رفت سایت؛ ولی وقتی منو دید در حالی که خیره نگاهم می کرد به سمتم اومد.

- سلام خانم طراوت.

- سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالتون خوبه؟

- ممنون. امری داشتید؟

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت:

- تحقیق رو برای استاد ارسال کردید؟

در حالی که نمی دونستم حرف اصلیش چیه گفتم:

- بله چطور؟

- هیچی همین طوری سوال پرسیدم. بار آخر سر کلاس شما تهدید کردید. یادتون میاد؟

متوجه منظورش شده بودم. همون روزی که تصمیم گرفتم مقابله به مثل کنم. بعد از اینکه مثلا کمی فکر کردم گفتم:

- آهان ... بله یادم اومد.

لبخندی زد و گفت:

- هنوزم روی حرفتون هستید؟

نمی دونم چرا، ولی بهش نگفتم چه اقداماتی کردم. من هم خندیدم و گفتم:

- نه آقای رجبی. اون روز عصبانی بودم یه حرفی زدم؛ ولی بعدش تونستم تحقیقی رو آماده کنم. از نظر من آدم با شخصیتی مثل شما همچین کارهایی رو نمی کنه.

و ابرویی بالا انداختم و در انتظار تاییدش موندم. اون هم سری تکون داد و در حالی که توی فکر رفته بود گفت:

- البته، ببخشید مزاحمتون شدم. من برم بچه ها منتظرمن.

- باشه. خداحافظ.

- روزتون خوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به یه چیزی مشکوک شده بود. سهیل رجبی می شه گفت سرمایه دارترین دانشجو بود. قیافه ی خوب و تیپ های متنوع و شیکی می زد که توی دانشگاه کسی نمی تونست باهاش رقابت کنه. جالب بود که با این همه امکانات توی درس هم یکی از بهترین ها بود. تا اومدن شهلا و بقیه وقتم رو توی سلف با دانشجوهای دیگه گذروندم. وقتی هم که اون ها اومدن کمی از اتفاقات امروز براشون گفتم. بعد از کلاس با بچه ها از دانشگاه خارج شدیم. جلوی در ساناتای شروین رو دیدم. توی ماشین نشسته بود و عینک دودیش رو زده بود. نسرین هم دیدش، به پهلوم زد و گفت:

- ببین چه جیگری اومده دنبالت.

نگاه چپ چپی به نسرین انداختم که صداش دیگه در نیومد. ولی بچه ها هم دیدنش و واسه ی من چشم و ابرو میومدن. شهلا با موذیگری گفت:

- عزیزم ما دیگه می ریم. تو هم برو و شروین رو منتظر نذار.

لبخندی زدم و گفتم:

- صبر کنین برم ببینم چکار داره، بعد با هم می ریم.

سودابه گفت:

- اگه قرار بود این قدر کارش زود تموم بشه که از پشت تلفن می گفت. باهاش برو می رسونتت.

لبامو مزه کردم و گفتم:

- باشه. پس شما سه تا هم بیاین می رسوندتون.

شهلا خندید و گفت:

- اذیتش نکن بیچاره رو. من که ماشین آوردم؛ قرار هم نیست برم خونه؛ پس مسیرم بهتون نمی خوره. برو منتظرش نذار.

به سودابه و نسرین با تحکم نگاه کردم، حساب کار اومد دستشون. سودابه رو به شهلا گفت:

- پس تو برو ما با هلیا می ریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شهلا خداحافظی کردیم. زیادی داشتیم جلب توجه می کردیم؛ مخصوصا شروین با این ماشین و تیپ و قیافش. سریع جلو نشستم و سودابه و نسرین هم عقب نشستن. مثل اینکه خواب بود که با صدای در پرید. عینک دودیش رو برداشت و نگاهی به من انداخت و در حال مالیدن چشماش گفت:

- سلام کی اومدی؟

سپس از توی آینه ی عقب چشمش به نسرین و سودابه افتاد و متجب بهشون سلام کرد.

سودابه:

- شرمنده مزاحمتون شدیم.

برای اینکه بچه ها معذب نشن گفتم:

- من ازشون خواستم بیان. سر راه اونا رو هم می رسونیم.

حوصله نداشتم کل راه به حرفای شروین گوش بدم؛ برای همین این بهترین راه بود. شروین از سر اجبار گفت:

- به روی چشم.

در طول رسوندن اون ها فقط منو نسرین و سودابه حرف می زدیم و شروین سکوت کرده بود. بعد از اینکه اون ها پیاده شدن شروین رو به من گفت:

- حالا کجا بریم خانم خانما؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- می دونی که از این طور حرف زدن خوشم نمیاد. جایی هم نمی ریم، منو برسون خونه.

- نمی پرسی چکارت داشتم؟

در حین حرف زدنش هم از یه راه دیگه رفت تا دیرتر به خونه برسیم؛ اعتراضی بهش نکردم. بی تفاوت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چکار داشتی؟

یک کم من من کرد و گفت:

- بابت اون شب ...

باز هم با خونسردی گفتم:

- مهم نیست.

در حالی که رنجیده بود گفت:

- چرا هیچ کار من واست مهم نیست؟! به خدا دارم از این اخلاقت عذاب می کشم.

کلافه گفتم:

- شروین من چند بار بهت بگم نمی خوامت؟ چند بار بگم دست از سرم بردار؟ چند بار بگم آخه ...

دستامو گرفت توی دستش و ماشین رو توی کوچه ی خلوتی پارک کرد و به سمتم برگشت. بعد از اینکه دستام رو آزاد کردم گفتم:

- چرا وایستادی؟ می خوام زودتر برم خونه، خستم.

صورتش رو آروم آورد جلو؛ دوباره می خواست ازم بوسه بگیره. گذاشتم به نزدیکی لب هام برسه تا ضد حالم قشنگ بهش بچسبه. لحظه ی آخر از خودم دورش کردم و کوبیدم توی صورتش.
یعنی اون سیلی این قدر که به من حال داد یه بوسه حال نمی داد. چشماشو بست و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه گفت:

- چرا وحشی بازی در میاری هلیا؟

خیلی آروم به صندلیم تکیه دادم و گفتم:

- منو برسون خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و برگشتم با لبخند نگاهش کردم. چند بار کوبید روی فرمان ماشین. حقته! ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه حرکت کردیم. نمی دونم کی می خواد دست از سرم برداره. وقتی پیاده شدم بدون خداحافظی گذاشت رفت. بی ادب! اوه یادم رفت برم اداره ی پلیس!

یک شنبه هم نتونستم برم پیش پلیس، ولی امروز دیگه حتما می رم. ساعت یک تا سه یه کلاس مشترک با سهیل داشتم. ناهار رو زودتر با هما حاضر کردیم و خوردیم. بابا هم که طبق معمول شرکت بود. ساعت دوازده بود که رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم.

هوس کردم به خودم بیشتر از همیشه برسم. شلوار لی مشکیم رو که پاهام رو کشیده نشون می داد پا کردم؛ رفتم بیرون و رو به هما گفتم:

- آبجی اون مانتو آبی تابستونیتو می دی امروز بپوشم؟

با غضب نگاهم کرد و گفت:

- نخیر. یکی از مانتوهای خودت رو بپوش.

با چشمای گرد شده گفتم:

- همـــــا تو که این قدر بد اخلاق نبودی!

چند بار پلک زدم. دلش سوخت.

- باشه برو از توی اتاقم بردار. ولی به قرآن اگه لک برداره تیکه تیکه ات می کنم.

دیگه به ادامه ی حرفاش گوش ندادم و خوشحال و راضی از توی اتاقش مانتو رو برداشتم و رفتم توی اتاق خودم. وقتی تنم کردم خودم لذت بردم. سفید بودم، سفید جذاب! با این مانتوی آبی ست جالبی رو ایجاد کرده بودم. زنجیر طلا سفیدم رو هم دور دستم بستم و آستین هام رو تا جایی که دکمه داشت بالا بردم و دکمه شو انداختم. چند بار دستم رو توی موهام بردم تا پف کنه. موهام حالت دار بود، برای همین مشکلی نداشتم. بعد از اینکه موهام رو بستم گیره ی متوسطم رو پشت سرم زدم و مقنعه رو سرم کردم. دوباره یکم با موهام ور رفتم و پفش رو بیشتر کردم. با مداد دور چشمم با دقت خط کشیدم. رژ قرمز کم رنگم رو هم زدم. دلم نمیومد به مژه هام ریمل بزنم، چون خودشون بلند بودن و می ترسیدم با ریمل زدن خراب بشن. ولی برای اولین بار توی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمرم تصمیم گرفتم ریمل بزنم. از توی اتاق هما ریمل رو برداشتم و با دقت فراوان دو بار روی مژه هام کشیدم. از دید خودم باور نکردنی بود. حتی دهن خودمم باز مونده بود. فکر نمی کردم یه ریمل این قدر روی مژه هام تاثیر بذاره.

کیف مشکیم رو هم که فقط در موارد خاص ازش استفاده می کردم روی دوشم انداختم و از اتاق زدم بیرون. هما که از شستن ظرف ها راحت شده بود، از توی آشپزخونه بیرون اومد. وقتی من رو دید چشماش گرد شد و بعد از چند ثانیه گفت:

- چکار کردی هلیا.

لبخند زدم و گفتم:

- اغراق نکن.

اومد از جلو چشمام رو بررسی کرد و گفت:

- دیوونه، دیوونه. من که خواهرتم نمی دونستم همچین چشمایی داری. داری منو هم وسوسه می کنی یه بلایی سرت بیارم.

زدم توی بازوش و گفتم:

- بی ادب نشو. من دارم می رم دانشگاه.

دستم رو گرفت و موزیانه گفت:

- نکنه خبریه؟

- نه بابا. چه حرفایی می زنی.

در حالی که انگار حرفمو باور نکرده بود، داشت نگاهم می کرد. وقت مجاب کردنش رو نداشتم. رو بهش گفتم:

- من دیگه می رم. کاری نداری؟

سریع دوید سمت اتاقش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- صبر کن چند لحظه.

با ادکلنش از اتاق بیرون اومد. نه بابا؟ ولخرج شده بود انگار. تیپ من روی اینم تاثیر گذاشته بود. در حالی که داشت ادکلنش رو به تمام معنا روی من خالی می کرد، می گفت:

- حالا که زدی به سیم آخر و این قدر خوشگل کردی و داری می ری پیش یار؛ این رو هم بزن که بدبخت در جا نفله شه. اون وقت در عرض دو روز میاد می گیردت، دیگه رو دستمون باد نمی کنی.

دهنمو کج کردم و گفتم:

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه. در ضمن من دارم می رم دانشگاه؛ جای دیگه ای نمی رم.

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- بگو به جون هما.

- به مرگ هما.

- نکبت! باشه قبول می کنم. پس احتمالا توی دانشگاهتون یه خبریه و چشمت یکی رو گرفته. ولی یه چیزی!

- هوم؟

- مگه دانشگاهتون می ذاره این طوری وارد بشین؟

نگاهی به آستینم انداختم و گفتم:

- نگران نباش؛ توی دانشگاه آستینم رو می دم پایین. واسه ی چشمام هم عینک آفتابی می زنم.

سری تکون داد و گفت:

- آهان! راستی منم امروز غروب با فرزاد می رم بیرون.

لبخندی زدم و گفتم:

- برو آبجی گلم. خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه ازش خداحافظی کردم، از خونه اومدم بیرون. قبلش به تاکسی تلفنی زنگ زده بودم، جلوی در منتظرم بود. سوار شدم؛ راننده از توی شیشه ی ماشین نگاهی به عقب انداخت. آستین مانتو رو داده بودم پایین و خدا رو شکر راننده اش مرد محترمی بود و معذبم نکرد. جلوی در دانشگاه وقتی از تاکسی پیاده شدم عینک آفتابی رو هم زدم. موقع عبور از در نفسم توی سینم حبس شده بود؛ ولی خوشختانه خانمه سر جاش نبود. احتمالا رفته بود نمازخونه نماز بخونه. یه گروه پسر که توی آلاچیق نشسته بودن خیره شدن بهم. بدون توجه بهشون از سمت دیگه رفتم. وقتی وارد سالن شدم عینک رو در آوردم. دقیقا سر ساعت رسیده بودم؛ ولی خوبی این کلاس این بود که استادش دیر میومد و زود تموم می کرد. فقط آخر پیش پسرا واسم جا بود. نگاه بچه هایی که آخر نشسته بودن رو حس می کردم. کنار آرمان امیری واسم جا بود، پیشش نشستم. آرمان سرشو آورد نزدیک و به آرامی سوتی کشید و گفت:

- چه کردی هلیا. واو!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- تو کلاس لطفا ببند.

کج به صندلیش تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد؛ بهش توجهی نکردم. سهیل جلو نشسته بود و متوجه ی اومدن من نشده بود. دوباره صدای آرمان رو شنیدم که گفت:

- اسم ادکلنت چیه؟ بدجور داره مستم می کنه.

استاد اومد. آروم گفتم:

- دخترونه اس. به درد تو نمی خوره.

- به درک! مهم بوشه که تاثیر بدی روی آدم می ذاره. آدم حالی به هولی می شه.

تهدیدآمیز گفتم:

- هیس! به استاد گوش کن.

وقتی کلاس تموم شد به آرامی وسایلم رو جمع کردم. بچه هایی که جلو بودن تازه متوجه ی تغییراتم شده بودن. یکی از دخترا اومد سمتم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هلیا مژه مصنوعی گذاشتی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نه عزیز. راستی کلاس قبلت شهلا رو ندیدی؟

- نه، ولی فکر می کنم سلف باشه. بیا با هم بریم اون جا.

- نه من باید برم، یه چند جایی کار دارم.

سهیل که تازه برگشته بود میخکوب داشت بهم نگاه می کرد. خشکش زده بود. عکس العملش با پسرای دیگه فرق داشت. از نظر خودم که خیلی هم متفاوت نشده بودم که اینا این جوری عکس العمل نشون می دادن.

- باشه هلیا جون، پس من می رم سلف. فعلا.

در حالی که زیر چشمی به سهیل نگاه می کردم که بهم خیره بود، کیفم رو روی دوشم انداختم و از کلاس خارج شدم. آرمان دنبالم اومد و گفت:

- شیطون نکنه خبریه؟

خندیدم و گفتم:

- دلت خوشه ها، خبر کجا بود. امروز واسه ی دل خودم تیپ زدم.

- می ری خونه؟

- نه یه چند جایی کار دارم، بعدش می رم خونه.

- پس بیا من می رسونمت.

- نه مرسی، خودم می رم.

صداش جدی شده بود:

- گفتم می رسونمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نگاه کردم. چرا یهو این روطی شد؟ رگ غیرتش زده بود بالا. از سالن خارج شدیم. عینکم رو زدم روی چشمم و ایستادم، آرمان هم ایستاد. بهش با لحن نسبتا خشنی گفتم:

- من می تونم مواظب خودم باشم؛ اصلا هم خوشم نمیاد یکی بهم گیر بده. پس حد و حدود خودتو بدون.

چشمم به سهیل افتاد که پشت سرمون به فاصله ی چند قدم با دوستش ایستاده بود. بعد از زدن حرفم حرکت کردم؛ متوجه شدم که آرمان دوباره دنبالمه. این دفعه با خشونت بیشتری برگشتم و گفتم:

- دنبالم نیا آرمان، داری عصبانیم می کنی.

از صدام کپ کرد و سر جاش وایستاد. از فرصت استفاده کردم و سریع تر حرکت کردم. صدای موبایلم بلند شد. شروین بود.

- بله؟

- سلام. دانشگاهی هلیا؟

- آره چطور؟

- من بیرون منتظرتم. امشب خونه ی ما دعوتین؛ خواستم زودتر بیام ببرمت.

نفسمو با حرص بیرون دادم وگفتم:

- نمی خواد منتظر من باشی، من کار دارم. از اون سمت میام خونتون.

- خب با هم می ریم کارتو انجام می دیم.

- نه شروین. تو برو منم میام.

- داری لج می کنی هلیا. می دونم از دستم عصبانی هستی؛ هر چند من باید از کارهات دلگیر باشم، ولی الان میای بیرون. من منتظرتم.

پسره ی عوضی. باز داشت زیاده روی می کرد. با عصبانیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه بار حرفمو زدم، اینم برای بار آخر! من خودم میام.

گوشی رو قطع کردم. در بازدید حجاب خانم ها بسته بود، نفس راحتی کشیدم و دیگه آستینم رو پایین ندادم. از دانشگاه که خارج شدم ماشین شروین رو دیدم، داخلش نشسته بود. با حرص رفتم سمتش. همون لحظه سهیل هم از خروجی آقایون بیرون اومد. نگاه کنجکاوش رو حس کردم. ماشین اون هم دقیقا کنار ماشین شروین بود. وسط راه یه سمندی رو دیدم که چند قدم جلوتر از من وایستاد. وقتی بهش رسیدم درش هم باز شد و طرف جلوی من پیاده شد. با تعجب بهش نگاه کردم، اینکه اقای پارسیان بود. ولی اون انگار متعجب نبود. باز هم تیپ خیلی ساده و قدیمی ای زده بود؛ ولی با این حال نمی شد از جذابیتش چشم پوشی کرد. از روی آشنایی سری تکون دادم و گفتم:

- سلام.

- سلام خانم طراوت.

اون از کجا منو با این تیپ شناخته بود؟ با عینک دودی زیاد نمی شد تشخیص داد. عینک رو زدم بالا توی موهام. متوجه ی نگاه خیره اش توی چشمام شدم، ولی انگار نه انگار. هیچ عکس العملی نشون نداد. ادامه داد:

- ببخشید ناگهانی جلوتون سبز شدم. ولی می شه سوار ماشین بشید؟ باید باهاتون حرف بزنم.

به سمت شروین نگاه انداختم. هم سهیل و هم شروین با تعجب داشتن این سمت رو نگاه می کردن و جالب اینجا بود که چشمای هر دو تاشون ریز شده بود و مرموزانه داشتن نگاهم می کردن. عصبانی شدن شروین طبیعی بود، ولی سهیل نه. آقای پارسیان متوجه ی نگاه خیره ام به اون سمت شده بود، ولی حتی برنگشت نگاهشون کنه. با لبخند گفت:

- مثل اینکه دو نفر منتظرتون هستند و اصلا از ملاقات ما خوششون نیومده.

لبخندش مهربون بود؛ ولی من از اومدنش به اینجا متعجب بودم. پرسیدم:

- می شه بدونم چرا؟

- سوار بشین توی راه براتون می گم. زیاد وقتتون رو نمی گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما من ...

- اما شما چی؟

می خواستم بگم من امروز می خواستم برم اداره ی پلیس ولی پشیمون شدم. ادامه داد:

- با آقایون قرار داشتید؟

- خیر کار دیگه ای داشتم. باشه بریم.

برای تایید سری تکون داد و در ماشین رو برام باز کرد. حس می کردم اگه به شروین چاقو بزنم خونش در نمیاد. پارسیان هم سوار شد. سهیل روشو برگردوند و رفت توی ماشینش نشست؛ ولی شروین با عصبانیت همون طور خیره موند. خدا رو شکر هیچ کدومشون چهره ی پارسیان رو ندیدن. اگه شروین می دید دردسر بدی براش درست می کرد. چه صحنه ی عجیبی بود. یعنی پارسیان با من چکار داشت؟ قضیه ای پشت این اتفاقاته؟!

توی ماشین سکوت بود. داشتم با خودم فکر می کردم چرا ریسک کردم و سوار ماشینش شدم؟ هم باعث سوتفاهم برای بقیه شده بودم و هم خودم امکان داشت در خطر باشم. کمی ترسیده بودم. به هرحال اون یه غریبه بود. اگه بیهوشم می کرد چی؟ اگه بلایی سرم میاورد؟ لبام رو خیلی آروم گاز گرفتم. می خواستم حرف بزنم، ولی می ترسیدم از صدام بفهمه تردید دارم.

- نترسید خانم طراوت.

بهش نگاه کردم. با خونسردی این حرف رو زده بود. برگشت سمتم و ثانیه ای خیلی محکم توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- قرار نیست اتفاقی براتون بیفته.

متعجب شدم. یعنی فکرمو خونده بود؟ ذهن و دهنم به طور کامل قفل شدن. نکنه ذهن می خونه؟ توی شوک بودم که پیچید توی یه خیابون دیگه و ادامه داد:

- می خواستم بهتون زنگ بزنم تا توی یه کافی شاپ قرار بذاریم؛ ولی خب ترجیح دادم شخصا بیام دنبالتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه پر رو؛ شخصا! انگار کی هست؟ اعتماد به سقفش منو کشته. صبر کن ببینم، اصلا این چروطی می خواست به من زنگ بزنه؟ گنگ گفتم:

- من یادم نمیاد شمارم رو به شما یا سازمانتون داده باشم.

با لبخندی که من فکر می کردم تمسخرآمیزه گفت:

- اگه ملاقاتمون خوب پیش بره خودتون می فهمید چطوری شمارتون رو گرفتم.

داشتم از حرص دیوونه می شدم. اینکه حس می کردم بالاتر از منه چیزی نبود که بتونم به راحتی باهاش کنار بیام. بالاخره که توی این ملاقات کارت به من گیر می کنه. همچین طاقچه بالایی برات بذارم به پام بیفتی. مطمئنا نمی تونست فقط برای خبر دادن یا یه ملاقات ساده دنبالم اومده باشه. چیزی می خواست که کلیدش دست من بود. جلوی یه کافی شاپ ساده نگه داشت. از ماشین پیاده شدیم. وقتی وارد کافی شاپ شدیم میزی رو به من نشون داد و با هم پشت اون میز نشستیم. هر دو تامون سفارش بستنی دادیم. به صندلیش تکیه داد و خیره شد به من؛ حتی پلک هم نمی زد. حس می کردم داره به یه بچه نگاه می کنه؛ از اون نگاه هایی که یعنی من چطوری می تونم به همچین آدمی اعتماد کنم. زیر نگاهش داشتم اعتماد به نفسم رو از دست می دادم که به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم و خیره نگاهش کردم. لبخندی روی لباش شکل گرفت. سفارشمون رو آوردن؛ با همون لبخند گفت:

- از جسارتت خوشم اومد. فهمیدم که توی انتخابم اشتباه نکردم.

نکنه می خواد خواستگاری کنه یا پیشنهاد دوستی بده؟ نه بابا فکر نمی کنم. بدون اینکه بستنی رو بخوره گفت:

- اون پسری که به ساناتا تکیه داده بود شروین شهابی بود. با بیست و هشت سال سن. زمان زیادیه که تو رو می خواد.

از بس شوک زده شدم بستنی ای رو که توی دهنم گذاشته بودم نتونستم به راحتی قورت بدم. متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- و اون پسری هم که دورتر ایستاده بود و داشت به سمت پرادو می رفت، سهیل رجبی بود.
مرموز نگاهم کرد و به جلو خم شد و گفت:

- همون پسری که به اطلاعات تو حمله کرده.

اون این اطلاعات رو از کجا داشت؟ به سختی می خواستم خونسردی خودم رو حفظ کنم. نمی خواستم فکر کنه من هیچی حالیم نیست. در حالی که واقعا هیچی حالیم نبود! آروم گفتم:

- اما شما این ها رو از کجا می دونید آقای پارسیان؟

قاشقی از بستنی رو توی دهنش گذاشت و بدون اینکه نگاهش رو از روم برداره گفت:

- من الان هر چی که به تو و اطرافیانت مربوط باشه رو می دونم. اینکه چه چیزهایی رو دوست داری، چه ساعت هایی کلاس داری، با چه آدمایی برخورد می کنی.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم ولی این دیگه خارج از تصورات من بود. نمی تونستم انکار کنم هم هیجان زده شده بودم و هم ترسیده بودم. گفتم:

- این حرف ها رو ول کنید. شما از من چی می خواید؟

لباش رو تر کرد و گفت:

- من دنبال یک نفرم.

نکنه دنبال منه؟ چشمام رو گرد کردم.

- دنبال کی هستین؟ چرا دنبالشین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- سهیل رجبی.

واسم عجیب تر شد:

- باهاش چکار دارین؟ اصلا شما چکاره هستین که دنبالشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط در صورتی که قبول کنین می تونم بهتون اطلاعاتی رو بدم؛ در غیر این صورت ملاقات امروز باید کاملا از ذهنتون پاک بشه وگرنه مجبور خودم کاری کنم نتونین چیزی بگین.

یه ابروش رو انداخت بالا و به حالت پرسشی نگاهم کرد. خشمی توی وجودم سرازیر شد و عصبانی گفتم:

- شما توی روز روشن و بین این همه آدم دارین من رو تهدید می کنین؟

لبخندی زد و گفت:

- دچار سوتفاهم نشین؛ من شما رو تهدید نکردم.

- پس منظورتون چی بود آقای پارسیان؟

خیلی خونسرد و آروم بود. مطمئن بودم اگه تا شب هم هی ایراد بگیرم و حرف بزنم بدون هیچ مشکلی جوابم رو می داد.

- لطفا اول جواب سوال من رو بدید؛ حاضرید همکاری کنید؟

- شما حرفای بی سر و تهی می زنید. من از کجا بدونم هدف شما چیه! شاید شما بخواید سهیل رو بدبخت کنید، من که نمی تونم کمکتون کنم.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- موضوع ناموسیه؟

قهقهه ی بلندی زد که همه با تعجب ما رو نگاه کردن. من هم با حرص به خاطر این کارش بهش چشم دوختم. یک دفعه خنده اش رو جمع کرد و با جدیت گفت:

- چی شد که شما همچین فکری رو کردین؟ من چرا باید قضیه ی ناموسی رو با شما در میون بذارم؟ اگه نمی خواید قبول کنید اصرار نمی کنم.

همین طوری که بهش نگاه می کردم رفتم توی فکر؛ اون هم خیره نگاهم می کرد. چطوری می تونست این قدر با اعتماد به نفس باشه؟! غرور زیادیش برام خوشایند نبود. من این پسر رو توی

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت دیدم، پس یعنی به اون ها مربوط می شه. قضیه ی مقاله این قدر مهم نیست که بخوام به خاش‌رط سهیل رو بفروشم؛ یعنی همچین آدمی نیستم!

این مردی هم که الان رو به روم نشسته نمی گه چی می خواد و مشکلش چیه، از یه طرف ممکنه این ها بخوان به سهیل آسیب برسونن که البته امکانش کمه، چون شرکت رسمی هیچ وقت خودش رو توی دردسر نمیندازه. از طرف دیگه ممکنه سهیل یه مشکلی داشته باشه که اینا می خوان دستش رو، رو کنن یعنی من می شم یه پلیس مخفی! یعنی زندگیم از بی هیجانی در میاد و می شه یه تنوع؛ اون وقت واسه ی خودم کسی می شم. می تونم حتی هک کردن رو یاد بگیرم و اگر هم که وسط کار فهمیدم کارشون خلافه یواشکی به سهیل اطلاع می دم. درسته جونم توی خطر میفته ولی خب اون وقت با افتخار می میرم و می شم شهید!

در حالی که لبامو گاز می گرفتم و سرم رو تکون می دادم متوجه ی زمان حال شدم؛ با پوزخند زل زده بود بهم، مثلا فکر کن این عاشق من بشه! البته اگه زن نداشته باشه. برای من تیپ و ظاهر هم مثل باطن مهمه؛ نه ازش خوشم نیومد و به طور کل از موضوع پرت شده بودم. صداش من رو به خودم آورد:

- چی شد خانم طراوت؟ از درگیری توی ذهنتون راحت شدین؟ تصمیمتون چیه؟

دستم رو روی لبام گذاشتم و خیلی جدی گفتم:

- نه قبول نمی کنم.

ناگهان خشکش زد. اصلا انتظار نداشت و نتونست چیزی بگه. ای جان حال کردم! حقته پسره ی مغرور نچسب، بدتیپ و به آرومی چشماش رو بست. می خواست دوباره به خودش مسلط بشه. ضربه ی خوبی بود و با آرامش بستنیم رو خوردم. دستش رو روی چونش گذاشت و گفت:

- می تونم دلیلت رو بپرسم؟

همون طوری که بستنی رو قورت می دادم سرم رو هم به معنی آره تکون دادم و گفتم:

- البته، در صورتی که تو به سه تا از سوالات من جواب بدی حاضرم باهاتون همکاری کنم؟

از روی حرص خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر می کنی خیلی زرنگی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- تو فکر می کنی فقط خودت زرنگی؟

نیشخندی زد و گفت:

- من اگه بخوام می تونم از یکی دیگه کمک بگیرم.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو من رو انتخاب کردی چون نه خیلی به سهیل نزدیکم نه خیلی دور. اگر هم بخوای یکی رو وارد دانشگاه کنی که با سهیل رابطه داشته باشه خیلی طول می کشه.

به صندلیش تکیه داد و خیره نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- فقط یک سوال!

لجبازانه گفتم:

- نه، من گفتم سه تا سوا ...

اومد وسط حرفم و گفتم:

- یکی! نمی شه تا وقتی همکاری نکردی اطلاعات زیادی بهت بدم؛ حالا بپرس.

همین قدر هم کافی بود. حالا این گفتگو دست من بود نه اون. حالا این من بودم که غرور داشتم و اون می ترسید از اینکه من سوال خاصی بپرسم.

لبخند بدجنسانه ای روی صورتم اومد. سعی داشت لبخند بزنه و خونسرد باشه. درسته همین کارها رو هم کرد ولی من تردید رو توی چشماش خیلی محسوس حس می کردم. آرنجم رو گذاشتم روی میز و خم شدم.

- آدم بده توی این جریان کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهم ترین سوال توی ذهن من این بود. می تونست دروغ بگه ولی خب با این حال باز هم باید می پرسیدم. بدون هیچ تغییری توی حالتش گفت:

- سهیل رجبی.

***

منو تا دم خونه ی عمو بختیار رسوند. هر چی اصرار هم کردم قبول نکرد که خودم برم. گفت خودم آوردمت خودم هم برت می گردونم. از الان من و اون همکار بودیم. ازم خواست به هیچ وجه درباره ی این موضوع با کسی صحبت نکنم، حتی با کارکنای شرکت سایبری.

واسم عجیب بود، این که تحت نظر اونا بود و ازم خواست فعلا چیز بیشتری نپرسم تا توی قرار بعدی همه چیز رو به طور کامل واسم توضیح بده. قرار بعدی رو هم خودش زنگ می زنه بهم می گه.

ساعت شش و نیم شده بود؛ نمی دونم از الان تا وقت شام می خواستیم خونه ی عمو چکار کنیم. کاشکی قبلش یه سر می رفتم خونه ی خاله، ولی دیگه دیر شده بود. زنگ خونه رو زدم و بدون اینکه کسی چیزی بگه در باز شد. حدس می زدم شروین بود که چیزی نگفت و فقط در رو باز کرد. چون اگه عمو یا خانم شهابی بودن می گفتن بیا تو عزیزم؛ به تیکه کلام هاشون عادت کرده بودم. باغ پر از درختی توی منطقه ی یک تهران داشتن؛ چقدر توی این دنیا تفاوت زیاد شده!

بعد از گذروندن مسافتی، از پله ها بالا رفتم. خانم شهابی جلوی در منتظرم بود. بوسیدمش و گفتم:

- سلام خاله.

- سلام عزیزم، خوش اومدی. ماشاالله هزار ماشاالله امروز چقدر خوشگل شدی.

در حالی که می رفتیم توی خونه ادامه داد:

- البته خوشگل بودی! فکر می کردم زودتر با شروین میای ولی وقتی تنها دیدمش خیلی ناراحت شدم. تو که غریبه نیستی عزیزم، چرا دیر به دیر بهمون سر می زنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شرمنده خاله، نتونستم زودتر بیام.

شروین رو دیدم که روی مبل نشسته بود و بی خیال کانال ماهواره رو عوض می کرد. اصلا به روی مبارک خودش نیاورد. بابا و عمو هم شدیدا مشغول شطرنج بازی کردن بودن. عمو در حالی که یکی از مهره های بابا رو می زد، با لبخند گفت:

- به به به سلام دخترگلم. چرا این قدر دیر کردی؟

- سلام عمو، سلام بابا. یه چند جا کار داشتم. ببخشید اگه دیر شد.

بابا:

- سلام دخترم؛ لباسات رو عوض کن بیا ببین چطوری زدم بختیار رو مات کردم.

لبخندی زدم و به سمت اتاقی که هر وقت میومدم خونه ی عمو لباس هام رو اون جا می ذاشتم، رفتم. اعصابم از رفتار شروین ریخت به هم؛ حداقل می تونست جلوی بقیه این طوری رفتار نکنه و این بی احترامی خیلی واضحی بود. حالا خوبه بابا و عمو حواسشون نبود وگرنه باید به بابا جواب پس می دادم.

وقتی دکمه های مانتوم رو باز کردم تازه متوجه شدم تاپ خیلی بازی تنم کردم. نفسم رو با حرص بیرون دادم و داشتم دوباره دکمه های مانتوم رو می بستم که در باز شد. برگشتم سمت در، شروین بود. جلوی در خشکش زد. روم رو برگردوندم و در حالی که دوباره به بستن دکمه هام ادامه می دادم، گفتم:

- چت شد؟ چرا هنگ کردی؟

ناگهان یه دستی روی شونه ام اومد و منو برگردوند. توی چشمام زل زد و تازه یاد ریملی که زده بودم و تغییر چشمام افتادم. چهره اش غمگین و کمی عصبانی بود. خودم رو ازش جدا کردم و صدای خشمگینش رو شنیدم:

- حسابی واسه دیدن اون پسره به خودت رسیدی! تو که از ریمل زدن بدت میومد؛ این قدر برات مهمه؟ تو حتی واسه ی اون پسره منو پیچوندی؟ پس به خاطر اون همیشه دست رد به سینه ی من می زنی؟ این چی بود امروز دیدم هلیا؟ چکار کردی با من؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ کرده بود. بعد از مدت ها یه مرتبه داشت حرصش رو از دست کارهای من خالی می کرد. گذاشتم حرفاش تموم بشه و بعدش گفتم:

- چرا این قدر به هم ریختی؟ می دونی که دلم واست نمی سوزه و ترحم توی کار من نیست. زندگی من هم هیچ ربطی به تو نداره و اون پسر هم اون جوری که تو فکر می کنی نیست. به خاطر یه موضوع کاری اومده بود دانشگاه.

مظلومانه گفت:

- هلیا این کار رو با من نکن؛ آخه اون پسر چه کاری می تونست با تو داشته باشه؟

برام مهم نبود تا بخوام واسش توضیح بدم، ولی برای اینکه به موضوع منو پارسیان برای کار شک نکنه، دنبال موضوع رو نگیره و کارش به تعقیب کردنم نکشه، آروم گفتم:

- با ماشینش بهم زده بود.

نذاشت ادامه ی حرفم رو بزنم. متعجب دو طرف شونه هام رو گرفت و گفت:

- چیزیت که نشد؟

کلافه گفتم:

- بذار حرفم رو بزنم! یه تصادف خیلی کوچیک کرده بودم. اون هم اصرار کرد که باید حتما ببره دکتر و خسارت هم بهم بده. منم برای اینکه راضیش کنم که مشکلی نیست بعد از کلاس باهاش رفتم دکتر و الان هم اومدم. هیچی مشکلیم نبود. حالا دستت رو از روی شونم بردار.

نگاهی به دست هاش انداخت و به آرومی دستاش رو کنار زد و با تردید گفت:

- باور کنم که چیزیت نشده؟

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- مگه من باهات شوخی دارم؟

لبخندی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه می دونم تو هیچ وقت با من شوخی نداری. حتی یه بار هم از روی شوخی نگفتی دوستت دارم.

باز داشت شروع می کرد؛ باید بزنم توی حالش. در حالی که به سمت در می رفتم، گفتم:

- شروین دست از سر من بردار، چون من اصلا از تو خوشم نمیاد.

در اتاق رو باز کردم و اومدم بیرون. زده بودم به سیم آخر؛ با این حرف اگه غرورش نمی شکست و نمی رفت پی زندگی خودش بیشتر از قبل ازش بدم میومد. همچین پسر بی اراده ای رو باید انداخت توی چرخ گوشت!

خاله وقتی من رو دید گفت:

- وا دخترم چرا لباست رو عوض نکردی؟

- همین طوری راحتم خاله.

- این طوری که نمی شه.

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- به خدا این طوری راحت ترم خاله. هما کجاست؟ نمیاد؟

بابا گفت:

- غروبی گفت می رم بیرون، بعدش هم خودش میاد اینجا.

سری تکون دادم. عمو بختیار که بی خیال بازی شده بود، دستی روی پاهای بابام کوبید و گفت:

- نظرت چیه پیرمرد؟

بابا خندید و گفت:

- خوبه من جای بچه ی تو هستم! والا من نظری ندارم، ولی خب می دونی مسئولیت من بیشتره. به هر حال دو تا دختر مجرد دارم.

کنجکاو شدم. دو تا گوش داشتم، چهار پنج تا دیگه هم جور کردم و با دقت گوش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله گفت:

- دخترهاتون که دیگه بزرگ شدن و می تونن از پس خودشون بر بیان. یک ماه بیشتر که آلمان نیستیم، تازه دو هفته بعدش که آقا بختیار قلبش رو به دکتر نشون داد شروین بر می گرده. نباید نگران باشین، بقیه ی روزها هم می ریم خونه ی خواهر من. نمی دونین شوهر خواهرم آقا محسن چقدر اصرار کرده که شما هم بیاین. ناسلامتی رفیق های قدیمی هم بودین!

پس قضیه از این قرار بود. زنگ خونه رو زدن، هما بود. چقدر زود برگشته بود، بچه مثبت به این می گفتن! توی دلم واسش خندیدم. فدای آبجی وکیل خودم بشم که هیچ وقت اشتباه نمی کنه.

خاله رفت در رو باز کنه. شروین هم از توی اتاق اومد بیرون ولی انگار نه انگار که من چه حرفایی بهش زدم. اومد و بین اون همه جا کنار من نشست و واسم لبخند عاشقونه پرت کرد. کاشکی دستشویی نزدیک بود؛ نمی دونم چرا باورم نمی شه شروین عاشق باشه. به هر حال این پسر آدم نمی شه. باید با عمو حرف بزنم و جوابم رو رک و راست بهش بگم و ازش بخوام شروین رو کنترل کنه.

حرف بابا و عمو که به خاطر زنگ نیمه تموم مونده بود، با این حرف بابا تموم شد:

- با بچه ها صحبت کنم به احتمال زیاد میام تا روحیه ام هم عوض بشه.

اون ها غرق حرف های خودشون بودن و من غرق در فکر کردن آینده ای که به زودی می اومد و زندگی ساده ی منو زیر و رو می کرد!

***

و باز هم سه شنبه اومد با یه کلاس مشترک دیگه با سهیل. می ترسیدم باهاش رو به رو بشم و خودم رو لو بدم. نمی دونستم کار خوبی می کنم یا نه ولی خب پارسیان با لحن قاطعی گفت که مشکل از سهیله!

نمی دونم چرا زنگ نزد، خیلی بی فکر بود. اون که برنامه ی همه ی کارهام رو داشت پس می دونست امروز با سهیل کلاس دارم و امکان داره مشکلی پیش بیاد. شیطونه می گه برم به سهیل

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم و بزنم زیر همه چیز، ولی خب این کارها به من نمیاد. اون هم یه چیزی حتما می دونست که بهم اعتماد کرد. متنفر بودم از کلاسای صبح که زندگی آدم رو مختل می کرد. حوصله ی تیپ زدن نداشتم. مانتو , شلوار ساده ای پوشیدم و بدون خوردن صبحونه زدم بیرون.

وقتی رسیدم دانشگاه سهیل هم از ماشینش پیاده شد؛ چشمش که به من افتاد بعد از اندکی نگاه کردن سری از روی آشنایی تکون داد. من هم سرم رو تکون دادم. سپس هر دو بی تفاوت به سمت کلاس رفتیم. آروم راه می رفتم؛ هنوز ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود. سهیل سریع تر وارد ساختمان شد و قبل از اینکه از پله های ساختمان بالا برم گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم، ناشناس بود.

- بفرمایین؟

- پارسیان هستم خانم طراوت؛ حالتون خوبه؟

خوشحال شدم که حداقل زنگ زد. گفتم:

- سلام آقای پارسیان، خوبم. شما خوبید؟

- ممنون خوبم. امروز با سهیل کلاس دارید.

نیشخندی زدم و گفتم:

- بله از برنامه ی روزانه ی خودم خبر دارم، نمی خواد یاد آوری کنید. الان هم جلوی ساختمونم.

خونسرد گفت:

- می دونم.

نباید تعجب می کردم. نباید نشون می دادم که از کارهاش متعجب می شم. باید مثل خودش خونسرد می موندم. واسه ی خودم لبخندی زدم و گفتم:

- خب حالا امرتون چیه؟

- سعی کن به سهیل نزدیک بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام ناخوداگاه گرد شد و گفتم:

- منظورتون چیه؟ فقط همین یه کارم مونده که خودم رو بچسبونم به سهیل؛ ابدا! اینو ازم نخواین.

لبخندی که پشت تلفن زد رو متوجه شدم، چون لحنش ملایم شد و گفت:

- من که نگفتم خودتون رو بهش بچسبونید؟ فکر کنم بهتر از من بدونید که باید چطوری اعتماد سهیل رو جلب کنید.

نمی دونم چرا ولی یه مرتبه از دهنم پرید و گفتم:

- اگه عاشقم شد چی؟

مکث کرد.

- نباید عاشق بشه؛ چون می تونه پایان تلخی رو براش داشته باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نمی دونم شما من رو چی فرض کردید که این کارهای سخت رو ازم می خواهید.

با آرامشی که بعد از چند ثانیه گذشت از سوال آخرم به دست آورده بود، گفت:

- شک ندارم که شما به خوبی از عهده ی همه ی مسئولیت ها بر میایین. بهتره برید سر کلاس، استادتون اومد.

لعنتی لعنتی پس کنار در بود! یعنی تعقیب می کرد؟ ولی خب اطلاعات زیاد و خصوصی ای رو از من داشت، پس نمی تونست فقط با تعقیب کردن بهشون پی برده باشه. سعی کردم آروم باشم، گفتم:

- ولی آقای پارسیان با اینکه من باهاتون همکاری کردم، شما هنوز به من هیچ اطلاعاتی ندادید!

- به حرف های من شک دارید؟

- من این رو نگفتم ولی در هر حال شما تا چند روز پیش برای من یه آدم کاملا غریبه بودید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرامشی که بیشتر اوقات توی صداش بود گفت:

- به زودی از همه چیز با خبر می شید.

نفسم رو با حرص پوف کردم. ادامه داد:

- بهتره زودتر برید سر کلاستون.

- باشه، روزتون بخیر.

- روز شما هم بخیر.

شیطونه می گه بهش فحش بدم. آخه ... استغفرالله و با غر زدن وارد کلاس شدم. همه ی صندلی ها رو از نظر گذروندم و دورترین صندلی از سهیل خالی بود. نیشخندی زدم و این یعنی آخر خوش شانسی؛ حالا یه امروز ما می خواستیم به سهیل نزدیک باشیم ببین کجا واسمون جا مونده!

به چند تا از دوستام سلام کردم و روی تنها صندلی باقی مونده نشستم. زیر چشمی به سهیل نگاهی انداختم؛ جالب اینجا بود که اون هم داشت منو نگاه می کرد. با خونسردی نگاهم رو دزدیدم و استاد اومد.

بعد از کلاس سریع وسایلم رو جمع کردم ولی سهیل آروم سر جاش نشسته بود. از کنارش گذشتم؛ احساس کردم که اون هم بلند شد. با اینکه باید باهاش خوب رفتار می کردم ولی حس بدی رو که به خاطر هک کردن لپ تاپم ازش داشتم نمی تونستم توی وجود خودم پنهون کنم. مقداری که از ساختمان دور شدم، صداش رو شنیدم:

- خانم طراوت!

ایستادم؛ برگشتم سمتش و منتظر موندم تا بهم رسید. آروم گفتم:

- بله؟

چهره اش ملایم شده بود و دیگه اون مغروری روزهای اولی که شناخته بودمش رو نداشت. لبخندی زد و گفت:

- می تونم جزوه ی این ساعتتون رو داشته باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع توی مغزم پردازش کردم. اینکه اون جزوه ی دوستاش رو که خیلی تمیز هم می نویسن نگرفته و اومده دنبال جزوه ی من می تونه دو تا نتیجه داشته باشه. اول، اون خودش داره سعی می کنه بهم نزدیک بشه و ممکنه حس خوبی نسبت بهم پیدا کرده باشه؛ یعنی کار من راحته! دوم، اون شک کرده و داره خودش رو به من نزدیک می کنه تا من و کارهام رو رسوا کنه. یعنی می خواد یه دستی بزنه!

با فکر دومی تنم لرزید؛ اگه می فهمید آبروم می رفت. لبخندی زدم و گفتم:

- البته آقای رجبی.

جزوه رو از توی کیفم در آوردم و گرفتم سمتش. اون هم جزوه رو گرفت و گفت:

- متشکرم.

در حالی که سعی می کرد بی اهمیت باشه پرسید:

- مثل اینکه بالاخره رو به روی شروین ایستادید.

اول داشتم تعجب می کردم که اون شروین رو از کجا می شناسه و بعد یادم اومد که دوست داداششه و علاقه ی شروین به من هم که احتیاج به دونستن نداشت. احتمالا حرفش به پارسیان اشاره داشت. خندیدم و گفتم:

- من از اول هم علاقه ای به شروین نداشتم.

می خواست باز هم سوال بپرسه و این سوال صد در صد در مورد پارسیان بود. من هم نمی دونستم چه جوابی بدم، چون اگه می گفتم یه آشناست با توجه به اون جا بودن شروین می گفت چه دختر وِلی هستم و اگر هم می گفتم باهاش دوستم دیگه نمی تونستم به راحتی به شروین نزدیک بشم؛ برای همین قبل از اینکه اون حرفش رو بزنه گفتم:

- ببخشید آقای رجبی من واقعا دیرم شده. جزوه رو اگه براتون مشکلی نیست فردا بیارید.

حرفش رو خورد و گفت:

- البته.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون، خداحافظ.

- خداحافظ.

گوشیم رو در آوردم و اولین کاری که کردم شماره ی پارسیان رو که بهم زنگ زده بود ذخیره کردم و از دانشگاه خارج شدم و به خونه برگشتم. بابا تصمیم به رفتن گرفته بود و من از قبل بهش گفته بودم از نظر من مشکلی نداره. هفته ی دیگه می رفتن.

روز چهارشنبه هم اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه حس می کردم شروین می تونه حس خاصی رو نسبت بهم داشته باشه؛ نمی دونم چرا، ولی حس زنونه ام این رو می گفت. استاد هم گفت که هنوز پروژه ها رو نگاه نکرده و حداکثر تا یکی دو هفته ی دیگه بهمون خبر می ده. دیگه ذوق و شوقی نداشتم و خودم رو هم سرزنش نمی کردم، اتفاقی بود که افتاده و نباید بیشتر از این خودم رو عذاب می دادم.

پارسیان بعد از کلاس توی راه بهم زنگ زد. جواب دادم:

- بله.

- روزتون بخیر خانم طراوت.

- سلام.

- حالتون خوبه؟

کنجکاو بودم، این بار دیگه دلیل زنگ زدنش چی بود؟!

- ممنون شما خوبید؟

- متشکرم.

قبل از اینکه حرفی بزنه با عصبانیتی اندک گفتم:

- آقای پارسیان شما دارید از من استفاده می کنید، ولی هیچ اطلاعاتی به من نمی دین. باور کنید کلافه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرامش گفت:

- می دونم خانم طراوت، برای همین هم زنگ زدم. امشب بیشتر پرسش هاتون جواب داده می شه و نکته ی مهم اینه که بعد از شنیدن این حرف ها شما یکی از ما می شید و دیگه جا زدن و کنار کشیدنتون به ضرر خودتون تموم می شه. براتون دو تا پیشنهاد دارم؛ تا یک ساعت دیگه توی یک رستوران قرار می ذاریم و با هم صحبت می کنیم و پیشنهاد دوم اینه که امشب خونه ی من جشن دوستانه ای برقرار می شه و شما هم می تونید با دو سه نفر از دوستان من آشنا بشید.

پیشنهاد دوم خیلی برام جالب تر بود، چون می تونستم با یه تیر دو نشون بزنم. هم از موضوع با خبر می شم و هم تعدادی از دوستاش رو می بینم که این واقعا به من کمک می کنه. ولی یه مشکلاتی هم داشت! گفتم:

- ولی آقای پارسیان همون طور که می دونید برای یه دختر سخته که اون وقت شب بره مهمونی و اگه مشکلی ندارید من با دوستم شهلا یا خواهرم بیام.

- خیر خانم، شما هرگز نمی تونید کسی رو وارد این ماجرا بکنید. فکر نمی کنم پدرتون با رفتن به یک جشن دوستانه که مدت زمان کوتاهی هم داره، مشکلی داشته باشند!

سکوت کرد؛ بهتره بگم که اجازه داده بود فکر کنم. می تونستم از خودم مراقبت کنم. این من نبودم که باید از اطرافیانم می ترسیدم و اون ها باید از من وحشت داشته باشن. با خنده ای موزیانه گفتم:

- ساعت؟

- هفت.

***

هیجان داشتم. به بابا زنگ زدم و گفتم می خوام برم جشن. هما هم که خونه نیومده بود و هنوز ساعت پنج و نیم بود. نمی دونستم باید چی بپوشم که به مجلس اونا بیاد. پوشیده باشم؟ عادی باشم؟ باز که نمی پوشیدم؛ اصلا کت و شلوار بپوشم یا پیراهن؟ نشستم روی تخت و موهام رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ریختم به هم و با خودم غر زدم ولی پارسیان که گفت فقط دوستاشن. دوست یعنی بینشون خانم هم هست دیگه؟! این قدر نامرد نیست که من رو دعوت کنه بین جمع مردونه. کلافه بلند شدم و شلوار لی مشکی با یه تاپ قهوه ای از توی کمدم بیرون آوردم. اصلا به درک، همین ها رو می پوشم. لاک مشکی رو به ناخن هام زدم و بعد از اون آرایش کاملی کردم. هیچی کم نبودغ لباس هام رو تنم کردم و جلوی موهام رو حالت فشن ملایمی دادم و از پشت با کلیپس بستم. فوقش اگه جو مهمونی خیلی راحت بود موهام رو باز می ذاشتم. شال نازکی هم انداختم روی سرم و موهام رو دادم بیرون و دوباره مرتبشون کردم. کفش مشکی پاشنه بلندم و کیف آبیم رو هم از توی کمد در آوردم و بعد از پوشیدن مانتوی اندامی آبیم از اتاق زدم بیرون. ساعت شش و ربع بود؛ تازه یادم اومد من که آدرس ندارم، می خوام کجا برم؟ لبم رو گاز گرفتم، الان باید چکار می کردم؟ زشت نبود زنگ بزنم بگم آدرس خونت رو بده؟ گوشیم رو گرفتم توی دستم و درگیر افکارم بودم که اس ام اس اومد، از طرف پارسیان بود. بازش کردم، آدرس رو فرستاده بود. تعجب کردم. این دیگه کیه؟! دارم کم کم ازش می ترسم، می تونه آدم خرطناکی باشه. هم حس ششم خوبی داره و هم افکار رو می خونه؛ هم همه ی اطلاعات رو در میاره! داشتم از کنجکاوی می مردم، امشب قرار بود چه چیزهایی رو بفهمم؟ یه بار دیگه آدرس رو خوندم.

به حد مرگ تعجب کردم؛ اینکه بهترین منطقه ی تهران بود. خدای من، آخه پارسیان با اون تیپش و ماشین درب و داغونش که معلوم بود یه بار هم تصادف کرده این جور جاها چکار می کرد؟ غیر ممکن بود! هاهاها پارسیان و از این پولا؟ زدم توی سر خودم، آخه دختر دیوونه از کجا معلوم خونه ی خودش باشه؟ احتمالا خونه ی یکی از همین رفیقاش جشن بوده من رو هم دعوت کرده. این یکی دیگه ممکن بود. کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. منم چه فکرای احمقانه ای می کنم. خنده ای کردم و سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم. به سمت آدرسی که واسم فرستاده بود حرکت کردم.

ساعت هفت و ده دقیقه بود که رسیدم. چه ویلایی، چه ابهتی، چه کاخی! یعنی همون جا دلم می خواست با سر برم توی دیوارش. این جا دیگه کجا بود؟! دوباره به آدرس نگاه کردم، خودش بود. درسته که بالا شهر بود ولی یه گوشه ی غریبی ساخته بودنش که ویلای دیگه ای نبود. رفتم نزدیک درش و آیفون رو دیدم. وقتی زنگ رو زدم بدون اینکه صدای کسی در بیاد در باز شد. از توی آیفون تصویری دیده بودن که منم. آروم وارد حیاط شدم. بیشتر از خونه به باغ گل شباهت

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت و سر و تهش نامعلوم بود. کاشکی می شد ماشین رو میاوردم تو، آخه پراید من اصلا با خونه ی اینا هماهنگی نداشت و اگه یکی می دید چی می گفت؟ خندم گرفت و زیاد هیجانم رو بروز ندادم، چون امکان داشت از داخل پنجره ها یه وقت خدایی نکرده یکی من رو ببینه. تاب زیبایی نزدیک ساختمان بود و غیر از ساختمون اصلی یه ساختمون دیگه هم بود ولی خب معلوم نبود که واسه ی چیه!

درسته که توی نگاه اول اینجا به ظاهر با خونه های ویلایی ای دیگه فرقی نداشت، ولی حسم می گفت اینجا نمی تونه این قدر ساده باشه. در خونه باز شد، یعنی اگه بگم دهنم به اندازه ی یه غار باز شد دروغ نگفتم ولی سریع بستمش. نفس آرومی کشیدم؛ این نمی تونست پارسیان باشه و غیر ممکن بود! این بیشتر از یه مرد بی پول و ساده به یه آدم اشرافی می خورد. عجب چشمای نافذی داشت. پیراهن سفیدی به همراه شلوار لی آبی روشنی پوشیده بود و موهاش هم چون جلوی در اومده بود به وسیله ی باد آرومی که می زد این ور و اون ور می رفت. خدایا به من توان بده جلوش سوتی ندم و از پله ها بالا رفتم. خیلی موقر و متین دستش رو دراز کرد و گفت:

- سلام هلیا خانم، خوش اومدی.

اولین بار بود که من رو به اسم صدا می کرد. حتی من رو یه نفر فرض کرده بود. هه! دستم رو گذاشتم توی دستش و من هم متین تر از خودش گفتم:

- سلام آقای پارسیان، ممنون.

به سمت داخل من رو راهنمایی کرد؛ یعنی این قدر که از تزیینات خونه متعجب شدم ترجیح دادم به هیچ جا نگاه نکنم تا باعث آبروریزی نشم. این خونه مال کی می تونست باشه؟ خونه ای مرموز و در نهایت سادگی این حس رو بهم می داد که این هایی که می بینی همه چیز نیست و این خونه فراتر از ایناست. در حالی که من رو به سمت پذیرایی می برد، گفت:

- دیر کردید.

نگاهی بهش انداختم:

- شرمنده، ترافیک بود ولی فقط یه ربع از وقتی که شما گفتید گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم رو نداد چون وارد پذیرایی شدیم. دو تا پسر با یه دختر روی مبل نشسته بودن و شدیدا گرم صحبت بودن. دختره با هیجان داشت با نظرشون مخالفت می کرد که من رو دیدن. از جاشون بلند شدن و با لبخند به سمتشون رفتم. پارسیان هم دنبالم اومد. اول با دختره دست دادم؛ خوش رو بود. پارسیان گفت:

- ایشون خانم هلیا طراوت هستند.

و رو به من گفت:

- این خانم خوش خنده طناز سپهری هستند و این آقا سهراب یاوری همسر خانم سپهری اند.

و به پسر آخر هم اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم سروش یاوری برادر سهراب هستند.

رو به همشون گفتم:

- خوشبختم!

طناز خنده ی شیطنت آمیز و مرموزانه ای کرد و رو به پارسیان گفت:

- نسبت خانم رو بگو به جای اسمش.

و ابروهاش رو دو بار بالا انداخت. این یعنی این افراد چیزی از کار ما نمی دونن؟! پس یعنی ما هیچ تیمی نبودیم؟ آخه مگه می شد؟! خیلی عجیب بود و یه چیزی این وسط نادرست بود. بالاخره این آقای پارسیان باید از یکی دستور می گرفت دیگه.

پارسیان بعد از اینکه همه رو دعوت به نشستن کرد، نگاه محکمی به من انداخت که حس می کردم قدرت حرف زدن من در این باره رو گرفت. سپس لبخندی زد و گفت:

- یکی از دوستان هستند، قبلا هم که گفتم طناز جان.

سروش گفت:

- ما هم باور کردیم داداش من!

رمان بازار
romanbazar.ir

طناز شلوار و تاپ ساده ای پوشیده بود، پس تیپم برای این موقعیت مناسب بود. مانتو و شالم رو درآوردم. پارسیان دوباره از جاش بلند شد و به سمت من اومد و مانتو و شال رو گرفت. خوشم اومد! از پذیرایی خارج شد؛ طناز تنه ای بهم زد و با لبخند گفت:

- هلیا جون شهاب رو بی خیال، تو بگو نسبتت باهاش چیه؟ اون که بی انصافه و تا به حال نشده چیزی رو که نمی خواد بگه بشه از زیر زبونش کشید!

پس اسمش شهاب بود. چقدر به این تیپش میومد و خاصش کرده بود. لبخندی زدم و گفتم:

- باور کنید یکی از دوستانم هستند.

سهراب خم شد و روش رو سمت من کرد و گفت:

- خب ما هم همین رو می خوایم بشنویم دیگه؛ یعنی شما و ایشون ...

نیشش باز شد و با شیطنت نگاهم کرد. صدای پارسیان رو شنیدم:

- سهراب جان گفتم که خانم طراوت از آشنایان شرکت هستند. رییس ازمون خواسته روی یه پروژه با هم کار کنیم.

سهراب که انتظار نداشت شهاب این قدر زود بیاد، به صندلیش تکیه داد و دستاش رو گرفت بالا و گفت:

- تسلیم! بابا ما تسلیمیم؛ بهتره بگم ما گوشامون درازه.

شهاب روی مبل نشست و نگاه نافذش رو به سهراب دوخت، طوری که صدای سهراب دیگه در نیومد. طناز خندید و گفت:

- باز از اون نگاها انداخت که بچه توی شلوارش خراب کاری می کنه؛ بگذریم از اینا از خودت بگو هلیا جون.

و این طوری صحبت های من و طناز شروع شد. سهراب و سروش پسر خاله های شهاب بودن و برای یه مدت به همراه طناز اومده بودن ایران. تمام خانواده ی طناز برعکس سهراب ایران بودن و

رمان بازار
romanbazar.ir

الان هم قرار بود واسه ی شام برن خونه ی خواهر طناز. حدود یه ساعت بعد سهراب از جاش بلند شد و گفت:

- خب دیگه ما بریم، دیر برسیم خیلی زشته.

شهاب گفت:

- اصرار نمی کنم، پس فردا شام مهمون من.

طناز دستاش رو بهم کوبید و گفت:

- آخ جون! یعنی من می میرم واسه رستوران هایی که شهاب می بره.

سروش سرش رو از روی تاسف تکون داد و گفت:

- با این هیکلت خجالت بکش.

طناز براش زبون در آورد. خندم گرفت؛ چه روحیه ی شادی داشتن. باهاشون خداحافظی کردم، طناز قبل از رفتنش آروم دم گوشم گفت:

- آخه این ما رو چی فرض کرده؟ الان شما دو تا خونه تنهایین و ما هم بلا نسبت خرا!

برای اینکه حرفای شهاب زیر سوال نره چهره ی جدی ای به خودم گرفتم و گفتم:

- طناز جان بین من و آقای پارسیان جز کار چیزی نیست. من نامزد دارم و در این مورد شوخی نکنید امکان داره آقای پارسیان ناراحت بشن.

طناز متعجب گفت:

- وای ببخشید عزیزم چرا از اول نگفتی، واقعا متاسفم.

لبخندی زدم و گفتم:

- فدای سرت عزیزم، من اول فکر می کردم شوخی می کنید.

سهراب که داشت از پذیرایی خارج می شد، داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- طناز بیا دیگه.

طناز با عجله صورتم رو بوسید و گفت:

- به هرحال معذرت می خوام، خیلی خوش گذشت. خداحافظ.

- این چه حرفیه عزیزم، من عذر می خوام. خداحافظ.

سر جام نشستم. پارسیان رفت تا اون ها رو بدرقه کنه و حالا فرصت داشتم ذهنم رو سر و سامون بدم. همه ی مهمون ها که رفتن و هیچ کسی هم جز من و پارسیان توی خونه نیست. داشتم فکر می کردم که یکی وارد شد. ترسیدم، یه خانم بود. گنگ نگاهش کردم؛ اومد سمتم و پیش دستی های خالی روی میز رو برداشت و گفت:

- سلام خانم شرمنده، فکر می کردم کسی نیست.

با گنگی لبخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره.

پس جز من و پارسیان، خدمتکار هم اینجا بود. یعنی چی؟ یعنی این خونه مال ... نـــــه ... نه! داشتم می مردم از کنجکاوی. قرض گرفته، آره بابا و خودم رو سرزنش کردم. آخه باید یه دلیلی برای قرض گرفتن خونه باشه دیگه. پارسیان خیلی جدی وارد پذیرایی شد. با نگاه تعقیبش کردم. روی مبل رو به روی من نشست و پاهاش رو انداخت روی هم و نگاهم کرد. کم کم لبخند زد. لبخندش پر رنگ تر شد و کاملا تبدیل به خنده شد. داشتم با گنگی نگاهش می کردم که گفت:

- می دونستم می شه بهت اعتماد کرد. جواب خیلی خوبی به طناز دادی، حتی من رو هم متعجب کردی!

یاد حرف آخرم به طناز افتادم. نمی تونستم بزنم روی دستش و بگم فدات داداش ما اینیم دیگه! برای همین فقط لبخند موقری زدم و گفتم:

- ممنونم. به هر حال ما الان توی یک گروهیم و نباید بذاریم چیزی رو بشه.

سرش رو به معنی تایید تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- شام چی میل دارین؟

- برام فرقی نداره.

نگاه خیره اش از روی صورتم تکون نمی خورد. عجب اعتماد به نفسی داشت. شدیدا داشتم در برابر نفوذ نگاهش کم می آوردم. گفت:

- اصولا شام باید سبک باشه ولی امشب چون مهمون ویژه ای داشتم خواستم که برای شام پیتزا درست کنن.

لبخندی زدم. که چی؟ برو سر اصل مطلب. مرموز نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خواید درباره ی کار حرف بزنیم؟

- البته. خب اول شما سوال هاتون رو بپرسید. در آخر اگه چیزی موند من واستون می گم.

در حالی که بهش زل زده بودم، کمی فکر کردم و گفتم:

- چرا خواستید من دوستانتون رو ببینم.

یه جوری نگاه کرد که حس کردم سوال خیلی مسخره ای پرسیدم. گفت:

- دلیل خاصی نداشت. امشب طبق برنامه ریزی باید بعضی چیزها رو براتون روشن می کردم ولی مهمون داشتم. برای همین تصمیم رو به عهده ی شما گذاشتم. در صورتی که شما بیرون رو انتخاب می کردید من مجبور بودم مهمون هام رو رد کنم و این کار مناسبی نبود. در هر حال خوشحالم که پیشنهاد دومم رو قبول کردید.

موهام رو دادم عقب و با دستم روی پام ضرب گرفتم. دیگه نمی تونستم سوال ساده ای بپرسم. باید مثل خودش ریزبینانه کار می کردم تا بتونم همراه خوبی باشم. سرم رو بالا گرفتم و در حالی که از خودم مطمئن بودم گفتم:

- رییس کیه؟

لبخندی زد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم!

خنده ام گرفت. حالا نوبت من بود که با تمسخر واسش بخندم و در حال خنده گفتم:

- منظور من این نبود. البته بهتره بدونید من هیچ وقت به دلیل روحیه ی رهبری ای که دارم نمی تونم وجود کسی رو که خودش رو از همون اول رییس می دونه تحمل کنم.

از حرفش حرصم گرفته بود. می دونستم خیلی پر رو بودم ولی نباید این قدر رک خودش رو از همین اول همه کاره حساب می کرد. کم کم می گفت باهاش راه میومدم.

خونسرد و بدون اینکه تکونی بخوره، با همون لبخند مخصوص به خودش گفت:

- تمام سازمان های سایبری ایران زیر فرمان و نظر من هستند!

فکم خورد زمین، این داشت چی می گفت؟ گذاشته بود حرفش رو برای خودم ترجمه کنم ولی مگه اون روز که رفتم شرکت نگفت که یه آدم ساده اس و آقای وطنی اون قسمت رو اداره می کنه؟ منظورش چیه؟ خدای من! متعجب گفتم:

- می شه واضح تر بگید.

لباش رو تر کرد و با آرامش گفت:

- من قوی ترین هکر ایران هستم و تمام سازمان ها زیر نظر من اداره می شن. فقط سه نفر از این موضوع اطلاع دارن؛ آقای وطنی و منشیش، و حالا هم شما. البته یکی دو نفر هم از اون بالایی ها هستن که از این موضوع خبر دارن.

- من نمی فهمم، شما چرا باید وجود خودتون رو مخفی کنید؟

از جاش بلند شد، اومد نزدیکم و از بالای سرم بهم زل زد و گفت:

- در جهان سه هکر هستند که از بقیه ی هکرها قوی ترند.

سپس روش رو برگردوند و گفت:

- دنبالم بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم شوک زده به دنبالش حرکت کردم. همون روطی که حرکت می کرد، گفت:

- مک کنین، یکی از قوی ترین هکرها در سال دو هزار و دو یک پیغام عجیب روی صفحه ی اصلی سایت ارتش آمریکا ارسال کرد که نوشته بود «سیستم امنیتی شما مختل شد. من به تنهایی این کار را کردم.» این کارش آمریکا رو به وحشت انداخت؛ چون اولین کسی بود که موفق شد به تنهایی تمام سیستم های قوای دریایی، زمینی و هوایی ارتش آمریکا به همراه ناسا و نود و هفت تا شرکت عظیم کامپیوتری رو در عرض یک شب هک کنه.

شنیدن این اطلاعات واسم خیلی عجیب بود و تا الان هیچ چیزی در این مورد نمی دونستم. از راه پله بالا رفتیم. وسعت خونه اش وحشت آور بود. ادامه داد:

- نفر دوم کوین میتنیک؛ این فرد از طرف وزارت دادگستری آمریکا به عنوان یکی از مهم ترین و تحت تعقیب ترین جنایتکاران رایانه ای تاریخ آمریکا معرفی شد. اگه اهل فیلم دیدن هم باشی مطمئنا اسمش رو شنیدی، چون موضوع چند فیلم سینمایی در مورد هک های اون بوده.

اتاق های زیای در طبقه ی بالا بودند. ما به سمت آخر راهرو رفتیم و پشت در آخرین اتاق ایستادیم. دستش رو روی دستگیره گذاشت؛ منتظر ادامه ی حرفاش بودم. بعد از باز کردن در گفت:

- و اما هکر سوم که در دنیای واقعی هیچ کس اسم واقعیش رو نمی دونه. حتی ملیتش هم معلوم نیست و در دنیای هکرها به عنوان پدر هک شناخته می شه.

چشمام به خاطر دیدن اتاق داشت از تعجب دو دو می زد. گوشام داشت تمام حرف هاش رو با علاقه می خورد.

- از نظر بعضی افراد این فرد سکوت کرده و فقط در مواردی که دنیای هکرها بهش نیاز داشته باشند فعالیت می کنه و خیلی های دیگه هم اعتقاد دارن که ... این فرد کارهاش رو از زیر انجام می ده، طوری که هیچ کس از فعالیت های اون با خبر نمی شه.

یعنی این فرد کی می تونست باشه. نمی دونستم از دیدن اتاق تعجب کنم یا از حرفای اون؛ با پرسش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون فرد کیه؟ تو می شناسیش؟

روی صندلی مقابل صفحه نمایش ها نشست و توی چشمام نگاه کرد و خیلی جدی گفت:

- اون فرد منم!

چشمام رو بستم. هجوم اطلاعات غیر قابل باور برام سنگین بود. نمی تونست این طوری باشه و اصلا با ذهنم جور در نمیومد. آخه این چرا داشت این ها رو به من می گفت؟ این حرفا برای من که از هک چیزی نمی دونستم سنگین بود. من تا به حال در چنین شرایطی نبودم. من هم روی یکی دیگه از صندلی ها نشستم و به صفحه نمایش ها چشم دوختم که کل خونه رو نشون می داد. همه جا دوربین مخفی داشت و اتاق پر بود از وسایل امنیتی و عجیب و غریب. ادامه داد:

- این موضوع رو جز تو که الان فهمیدی فقط یک نفر می دونه.

یعنی حتی آقای وطنی و افراد بالا دست هم از پدر هک بودنش اطلاعی نداشتن؟ خیلی کنجکاو شده بودم:

- کی؟

بهم نگاه کرد و لبخند محزونی زد. از جاش بلند شد و به سمت یکی از سیستم ها رفت و گفت:

- شاید واست عجیب باشه که من چرا مهم ترین اطلاعات رو بهت می گم. این ماموریت برای من خیلی مهمه و جز من و تو کسی از اون خبری نداره. هیچ کس هم جز تو نمی تونه توی این کار به کمک کنه. باید می دونستی تا در ادامه ی کار هیچ سوءظن و مشکلی با کارهای من نداشته باشی.

پس نمی خواست از فرد سوم چیزی بگه. بهم نگاه کرد، طوری بهم نفوذ کرد که حس کردم قلبم ایستاد. چشماش با آدم چکار می کرد! گفت:

- این اطلاعات هیچ وقت از دهن تو بیرون نمیان چون با این کار به خانواده و اطرافیانت آسیب می رسه. من به راحتی می تونم دوباره مخفی بشم، ولی تو از این به بعد با دونستن این موضوع در خطر جدی ای قرار گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم ولی نشون نمی دادم. چرا به من گفت؟ باید اول ازم می پرسید که می خوام در این مورد چیزی بدونم یا نه! این کاری که من می خوام براش انجام بدم مگه چقدر مهمه که این حرف ها رو به من می زنه؟!

من صحبت نمی کردم. فقط اون بود که شرایط رو برای من می گفت. بهم اشاره کرد که به سمتش برم و در همون حال گفت:

- موضوع سهیل رجبی رو هیچ کس نمی دونه و هیچ کس هم نباید بفهمه. از این یه مورد هرگز نمی گذرم. من الان تو رو از خودت هم بیشتر می شناسم و می دونم مواظب حرف هات هستی و هیچ وقت اشتباه نمی کنی.

از توی دوربین داخل باغ رو نشون می داد. دکمه ای رو زد. لیزری دور تا دور باغ رو گرفت. با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. بالای سرم بود و صورتم مقابلش بود. نفسش بهم می خورد. چشماش داشت وجودم رو آتیش می زد. با خونسردی گفت:

- هیچ کس نمی تونه بدون اجازه ی من وارد خونه بشه و تمام خونه به آژیر مجهزه. سیستم های امنیتی هم در مواقع خاص مثل یک ارتش عمل می کنن.

صورتش رو نزدیک تر آورد، فاصله ای بینمون نبود. نباید خودم رو می باختم. نباید می ذاشتم بفهمه کنترلم رو از دست دادم. همچنان سرد نگاهش کردم. ادامه داد:

- طوری که ممکنه حتی به فرد متجاوز آسیب برسونن!

ازم فاصله گرفت و به سمت در اتاق رفت. من هم به آرومی نفس کشیدم و دنبالش رفتم. خونسرد گفتم:

- در مورد سهیل رجبی باید چکار کنم؟

در اتاق رو بست. با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- خیلی ازت خوشم اومده. خوب می تونی جلوی خودت رو بگیری.

یکی از خدمتکارها از پله ها بالا اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا شام حاضرضد

با لبخند گفت:

- باشه ممنون.

برگشت سمت در و تازه یه قسمت عجیب رو روی در دیدم. انگشتش رو گذاشت اون جا؛ فکر می کنم برای قفل شدن و باز شدن در بود. یعنی کسی جز اون نمی تونست وارد این اتاق بشه. با دستش منو به سمت راه پله ها راهنمایی کرد و همون طور گفت:

- بعد از شام در مورد کارهایی که باید بکنی حرف می زنیم.

سرم رو تکون دادم. این خونه دیگه چه چیزهای عجیبی داشت که شهاب بهم نشون نداده بود؟! می دونستم باز هم هست و نمی تونستم انکار کنم که شوک زده ام. سخت بود، هیچ کس نمی تونه خودش رو جای من بذاره. زندگی من خیلی عادی بود حتی با این اتفاقات اخیر باز هم فکرش رو نمی کردم تا این حد بخواد ... سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:

- خدمتکارها به خونه ی عجیبت و کارهات شک نمی کنن؟

دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و در حال پایین رفتن از پله ها گفت:

- هیچ کس اجازه ی وارد شدن به قسمت بالا رو نداره. حتی برای تمیز کردنش هم از یک فرد مطمئن استفاده می کنم. من دو تا خدمتکار بیشتر ندارم که اون ها هم فقط تا بالای پله ها میان. این خونه برای اون ها عجیب نیست چون چیز خاصی رو نمی بینن. از نظر اون ها اینجا فقط یک باغ بزرگه و من هم پسری سرمایه دار. کارهای من هم از نظرشون عجیب نیست. مگه تو وقتی من رو می دیدی فکر می کردی همچین چیزهایی هم در مورد من باشه؟!

سرم رو تکون دادم و به آرامی گفتم:

- نه.

روی راه پله ها ایستاد و گفت:

- تو هم اگه من رو توی شرکت سایبری نمی دیدی حتی فکر نمی کردی که من یک هکر باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو گفتم:

- برای همین ظاهرت و ماشینت ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- البته! من سعی می کنم مثل یک آدم عادی در جامعه ظاهر بشم. با این حال همیشه این طور نیستم و بعضی اوقات من هم از امکاناتم استفاده می کنم. در واقع اون روز که جلوی دانشگاهتون با اون تیپ و ماشین اومدم به خاطر جلب توجه نکردن بود.

بدون اینکه چیزی بگم به سمت پایین حرکت کردم. صدای نیمچه خنده اش رو شنیدم؛ می دونستم واسه ی اون هم خیلی عجیبه که چطوری من می تونم این قدر آروم باشم.

میزی رو برامون آماده کرده بودن. شهاب صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم. سپس خودش هم روی صندلی رو به روی من نشست. این فرد یه جنتلمن واقعی بود. برشی از پیتزا برداشتم و در همان حال با کنجکاوی پرسیدم:

- بهتون نمیاد سن زیادی داشته باشین؟ چطوری تونستین همچین کارهایی رو بکنید؟

جامی رو برای خودش پر از نوشابه کرد و گفت:

- از بچگی شروع کردم؛ استعداد هم بی تاثیر نبوده.

نمی خواستم اون از من برتر باشه. نمی خواستم خودم رو از اون پایین تر بدونم. اون همه چیز داشت ولی من هیچی! و داشتم نا امید می شدم. ولی با خودم فکر کردم اون با اینکه همه چی داره ولی کارش به من گیر کرده. بعد از صرف شام در آرامش دوباره رفتیم روی مبل ها نشستیم. به ساعت نگاه کردم، نیم ساعت دیگه باید می رفتم. می خواستم سوال بپرسم که اون زودتر شروع به حرف زدن کرد. به مبل تکیه داد و گفت:

- می دونم جواب همه ی سوالاتت رو نگرفتی ولی همه چیز برات کم کم جواب داده می شه و الان موضوع مهم و اصلی سهیل رجبیه. من ازت می خوام بهش نزدیک بشی، این قدر نزدیک که کاملا بهت اعتماد کنه. نمی خوام توی این مدت رابطه ی عاطفی ای برای سهیل پیش بیاد. تو رو نمی دونم ولی اون هرگز نباید احساسی رو بهت پیدا کنه؛ فقط اعتماد!پ

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم نگاهش کردم که باعث شد خنده اش بگیره. سوالی برام پیش اومده بود:

- چرا از یه پسر این رو نمی خواید؟ یه همجنس خیلی راحت تر می تونه اعتماد رو جلب کنه.

چهره اش جدی شده بود؛ نمی دونم چرا بعضی از سوال ها این قدر تغییرش می داد. گفت:

- چون به یاد خودش میفته!

رگه های خشم رو توی صورتش دیدم. نمی دونم چرا با این حرفش تنم لرزید. درسته که حرف خیلی بی معنی ای بود ولی مطمئنم رازی بین حرفش بود. نخواستم چیز بیشتری در این مورد بپرسم چون احساس می کردم آرامشش رو از دست داده. بعد از چند لحظه گفت:

- بعد از اینکه اعتمادش رو به دست آوردی باید خیلی تیزبین باشی. در مرحله ی اول باید رمز لپ تاپش رو بفهمی و بعد از اون در یه فرصت خوب و مناسب اطلاعاتی رو که مربوط به کارهای سهیل و اسامی کارفرماهای سهیل می شه برام بیاری.

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

- شاید از نظرت کار راحتی بیاد، ولی بعدا پشیمون می شی.

متعجب پرسیدم:

- تو که به راحتی می تونی توی کامپیوترش نفوذ کنی، چرا این رو از من می خوای؟

لباش رو خورد و بعد از چند لحظه سکوت از جاش بلند شد و گفت:

- می رسونمت خونه.

به غرورم برخورد. مرتیکه ی پر رو داشت بیرونم می کرد! نمی خوای جواب بدی خب نده این کارها دیگه چیه؟ با خودش چی فکر کرده؟

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش. در کمترین فاصله سرم رو بالا کردم، طوری که لب هام دقیقا رو به روی لب هاش بود. چشمام رو بهش دوختم و با لحن اغواگری گفتم:

- آقای پارسیان از مهمونیتون ممنون ولی کارتون رو تلافی می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم که داشت کنترلش رو از دست می داد. در آخر با یه لبخند ازش فاصله گرفتم و به سمت در رفتم. بعد از چند ثانیه صدای کفش هاش رو که به دنبالم میومد شنیدم. پسره فکر کرده همه کاره است؟! درسته که توی دنیا تکی ولی من اگه بخوام تو در برابر من هیچ می شی!

جلوی در خونه برگشتم سمتش، پشتم بود. می خواستم خداحافظی کنم که گفت:

- اگه مشکلی پیش بیاد یا لازم باشه اطلاعاتی رو داشته باشی باهام تماس بگیر.

- فهمیدم آقای پارسیان.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- شهاب!

سرم رو کج کردم و گفتم:

- پارسیان راحت ترم. شبتون بخیر.

در رو باز کردم و از ساختمان خارج شدم. اون هم گفت:

- خدا نگهدارتون.

فکر کرده این قدر راحت باهاش خودمونی می شم؟! هر چی می تونه توهین می کنه و بعد چه چیزهایی از آدم می خواد!

****

پنج شنبه و جمعه کلاس نداشتم. کمی با شهلا و بقیه دور زدم ولی بهشون هیچ چیز در مورد این اتفاقات نگفتم. گذاشتم فکر کنن که موضوع سهیل رجبی و تحقیق تموم شده. این دور روز

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت خوبی هم برای خودم بود تا با خودم کنار بیام. هرچی زمان می گذشت بیشتر حرف های شهاب رو درک می کردم و از اینکه عکس العمل خاصی نشون ندادم متعجب می شدم. نمی دونستم چه جوری اون بهم اعتماد کرد و البته از تهدیدهاش هم واقعا ترسیده بودم. می دونستم این جور آدما برای حفظ امنیت و فاش نشدن اسمشون خیلی کارها می کنن.

بابا بعد از صحبت هایی که با من و هما کرد راضی شد که با عمو و بقیه بره. سه شنبه پرواز داشتن؛ چطوری باید اعتماد سهیل رو بدون عاشق کردن به دست میاوردم خدا می دونست! اگه پسر بودم کارم خیلی راحت تر بود. شنبه توی دانشگاه اتفاق خاصی نیفتاد و با چشم همش دنبال سهیل می گشتم ولی ندیدمش. حس می کردم که هست و در خفا از چند تا از بچه ها پرسیدم که امروز سهیل کلاس داره یا نه؟! کلاس نداشت ولی مثل اینکه توی دانشگاه دیده بودنش. منم حس می کردم که هست. یه نگاهی رو همش روی خودم حس می کردم ولی وقتی برمی گشتم سمت نگاه چیزی نمی دیدم. شاید توهم زده بودم. شاید سهیل یا کس دیگه ای بهم شک کرده بودن. از این فکر ترسیدم، باید خیلی مراقب رفتارم می بودم. سعی کردم از این به بعد مثل سابق باشم.

***

یکشنبه بعد از گرفتن یه دوش صبحگاهی رفتم دانشگاه. خیلی خونسرد در حالی که چند تا از دوستام رو دیدم باهاشون سلام کردم و با هم به سمت کلاس رفتیم. آرمان هم از سمت چپ داشت میومد که وقتی من رو دید یه چشمک برام حواله کرد. با ابروهای بالا رفته و تهدیدآمیز نگاهش کردم که خنده اش گرفت. وارد سالن شدیم. وقتی از پیچ سالن گذشتیم میخکوب شدم. سهیل بود که به دیوار رو به روی کلاس تکیه زده بود. می خواستم بی توجه بهش وارد کلاس بشم که من رو دید و چند قدم اومد جلو. متوجه ی منظورش شدم و من هم به سمتش رفتم. با لبخندی بهم زل زد و گفت:

- سلام خانم طراوت.

نگاهم به بعضی از بچه ها افتاد که با کنجکاوی به ما زل زده بودن. لبخند رسمی ای زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام آقای رجبی.

- جزوه ی روز چهارشنبه رو آوردم. پنج شنبه توی دانشگاه منتظرتون بودم و از چند تا از دوستانتون هم پرسیدم ولی مثل اینکه کلاس نداشتید.

شرمگین گفتم:

- واقعا متاسفم؛ اصلا یادم نبود که پنج شنبه ها کلاس ندارم.

جزوه رو به سمتم نگرفته بود. خیره شدم به جزوه ولی به روی خودش نیاورد. حس می کردم شنگوله ولی دلیلش رو نمی دونستم. آروم بهش گفتم:

- ببخشید جزوه رو نمی خواین بدین؟ من باید برم سر کلاس.

- برای ناهار میاین سلف؟

متعجب از سوالش گفتم:

- البته، چطور؟

- پس اونجا می بینمتون.

استاد وارد سالن شد؛ اگه بعد از خودش وارد کلاس می شدیم دیگه راه نمی داد. هم تعجب کرده بودم و هم ترسیده بودم. یعنی سهیل چکار داشت. دوست داشتم کلاس نمی رفتم و همین الان می گفت ولی خیلی ضایع بود. برای همین خونسرد گفتم:

- آقای رجبی استادم اومدن، بعدا در موردش حرف می زنیم.

نیمچه لبخندی زد و گفت:

- حتما.

سرم رو براش تکون دادم و با عجله قبل از استاد وارد کلاس شدم. لعنت به این کلاس های بی موقع. آرمان که ما رو دم در دیده بود، دو سه بار ابرو بالا انداخت. با تهدید نگاهش کردم و تقریبا

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو نشستم. می دونستم الان همه ی بچه ها کنجکاو شده بودن؛ تصمیم گرفتم بعد از کلاس برای سوال پیچ نشدن سریع تر به سمت سلف برم.

***

یه گوشه دیدمش. برام سر تکون داد که به سمتش رفتم و بعد از عقب کشیدن صندلی رو به روش نشستم. نگاه فضول بقیه هم واسه ی خودشون. دوباره سلام کردم و آروم گفتم:

- آقای رجبی امیدوارم کارتون مهم باشه چون این طور ملاقات ها توی محیط دانشگاه اصلا نتیجه ی خوبی نداره.

در حالی که خیره و با لبخند من رو زیر نظر گرفته بود، گفت:

- برای چی نگرانید؟ فکر کنم به ایمیلتون سر نزدید.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- چطور؟

به نرمی گفت:

- استاد زارع دانشجوهای کلاسش رو دو به دو تقسیم کرده و اسامی افراد به همراه موضوع تحقیق رو برای هر دو نفر ایمیل کرده.

خنده ای کرد که از نظر من خنده ی مزخرفی بود؛ چون توی افکار خودم ضایع شده بودم. من چی فکر می کردم و چی شد. لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

- یعنی الان می خواهید بگید که من و شما توی یک گروهیم؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبام رو گاز گرفتم و سرم رو تکون دادم. نگاهش رفت به سمت لبام، هول شدم و لب هام رو ول کردم. خنده اش گرفت. از جام بلند شدم و با خونسردی گفتم:

- من می رم ایمیلم رو چک کنم.

لپ تاپش رو که روی صندلیه کنارش گذاشته بود، گرفت سمتم. داشتم می مردم! چشمام هی می خواست از این کارش گرد بشه ولی نذاشتم. بهم نگاهی انداخت و گفت:

- می تونید از لپ تاپ من استفاده کنید.

ولی اینکه توی ویندوز بود و رمز هم نمی خواست که من بتونم ببینم سهیل چی می زنه. جلوی چشم خودش هم که نمی تونستم فضولی کنم. چشمام رو روی این غذای چرب و نرم و وسوسه کننده بستم و گفتم:

- ممنونم آقای رجبی، سایت کار دارم. کارم طول می کشه، همون جا نگاه می کنم.

ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:

- نهار نخورده؟!

سپس با اصرار ادامه داد:

- شما ایمیلتون رو چک کنین من دو تا ساندویچ می گیرم.

فقط همین یه کارم مونده بود. از جاش بلند شد. بهش گفتم:

- نه نه ممنونم ...

اومد وسط حرفم و جدی گفت:

- نگران حرف دانشجوهای دیگه نباشید. کار خلاف شرع که نمی کنیم. استاد ازمون خواسته تحقیقی رو با هم انجام بدیم.

ناچار از اصرارش و برای بیشتر جلب توجه نکردن روی صندلیم نشستم. لبخندی از روی رضایت زد و رفت تا ساندویچ سفارش بده. لپ تاپش باز جلوی چشمای من بود و من بهترین فرصت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر آورده بودم که حداقل به چند تا از درایوهاش سر بزنم. برگشتم عقب، در حال سفارش دادن بود. بعد از اینکه سفارشش رو داد بهم نگاه کرد. لبخندی زدم. روش این سمت بود، می ترسیدم سر برسه و بفهمه. دو سه بار نفس عمیق کشیدم و یاهو رو باز کردم. نباید ریسک می کردم. طبق گفته های پارسیان باید اول اعتماد کاملش رو به دست میاوردم. شاید اون موقع حتی خودش رمزش رو بهم بده. یاهو رو که باز کردم ایمیل جدیدی برام اومده بود. راست می گفت، استاد زارع ازمون خواسته بود روی یه بخشی از کتاب که واقعا هم سخت بود دو نفره کار کنیم و این یعنی ملاقات و نزدیکی بیشتر با سهیل!

***

مشکل خیلی بزرگی پیدا کرده بودم و اون هم این بود که باید در مورد هم گروه شدن خودم و سهیل به شهاب بگم یا نه. خودش که اصلا زنگ نمی زد؛ البته می دونستم که تا الان خبردار شده، پس بی خیالش شدم. بعد از کلاس شروین اومد دنبالم. ماشینش رو دم در دانشگاه دیدم، می دونستم این چند وقت توی افکار بچه ها چی می گذره. یک روز با یه پسر غریبه می رم و چند بار با شروین. از امروز هم که با سهیل زیاد دیده می شم. ولی نمی شد کاریش کرد و بهتر بود خودم رو می زدم به بی خیالی. رفتم سمت ماشین شروین، شیشه اش رو پایین داد و گفت:

- سوار شو می رسونمت.

چند لحظه خشک نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی پر رویی شروین!

و از ماشینش فاصله گرفتم. ماشین خودم نزدیک بود. به سرعت به سمت ماشینم رفتم. صدای در ماشین شروین رو شنیدم. می خواست بیاد دنبالم ولی سرعت کافی رو نداشت. چون ماشین رو روشن کردم و بلافاصله حرکت کردم. بیچاره سر جاش موند. لحظه ی آخر لبخند تمسخرآمیز سهیل رو که جلوی در خروجی آقایون بود به شروین دیدم. از توی آینه نگاه کردم، شروین لگدی به سنگ جلوی پاش زد و متوجه ی سهیل هم نشد. نمی دونستم کار خوبی می کنم که این قدر غرور شروین رو می شکنم یا نه. تا الان هم که فرصت نکرده بودم با عمو حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راه بودم که برای گوشیم اس ام اس اومد. همون روط که چشمم به جلو بود نگاه کردم از رطف پارسیان بود، خوندم. نوشته بود:

«شماره ات رو سهیل داره؟»

تعجب کردم. نه سلامی نه علیکی و چقدر هم خودمونی شده! چرا زنگ نزد؟ نوشتم:

«سلام. (متلکی گفتم تا روح خودم شاد بشه) آره، شماره ام رو بهش داده بودم. چطور؟»

گوشی رو انداختم روی صندلی کنارم. جالب بود چشمم بیشتر از اینکه به جلو باشه به گوشیم بود. معتاد شده بودم! پیچیدم توی خیابون سمت راست که دوباره صدای گوشیم اومد.

«همین الان یه خط جدید با شماره ی ایرانسل بگیر. اسم یه نفر دیگه به عنوان دارنده ی سیم کارت باشه و اون یک نفر هم از آشناها یا دوستای صمیمیت نباشه.»

یکی دوبار خوندمش. یعنی چی؟ خود درگیری داره؟ یا احیانا به خودش هم شک داره. می خواستم زنگ بزنم ببینم دلیل این مسخره بازیا چیه که یادم اومد اون خیلی بیشتر از من می دونه. حتما دلیلی برای این کارش داره. چون جواب سلامم رو نداد. من هم جوابش رو ندادم ولی حالا چطوری همچین آدمی رو گیر میاوردم؟! این قدر سخت گیری واقعا لازم بود؟ به سهیل اصلا نمیومد این قدر خطرناک باشه. خداییش اگه شهاب در مورد سهیل اون حرف ها رو نمی زد عمرا من به چیزی شک می کردم. حیف شد، نباید با شروین این طوری رفتار می کردم. الان می تونستم ازش بخوام که واسم همچین سیم کارتی رو گیر بیاره. اوف! دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و جرقه ای توی ذهنم زده شد. یاد سیم کارت مزاحمیه شهلا افتادم که یکی از دوست پسرای قدیمش براش خریده بود. راهم رو به سمت خونه ی شهلا تغییر دادم. نزدیک خونشون بودم، زنگ زدم و ازش خواستم بیاد دم در. تعجب کرده بود و بعد از پنج دقیقه که رسیدم جلوی در دیدمش. از ماشین پیاده نشدم. شالی روی سرش انداخته بود. به سمت ماشین اومد و در جلو رو باز کرد و نشست. برگشتم سمتش و گفتم:

- سلام به شهلای گل خودم؛ کی رسیدی خونه؟

- سلام هلیا، یه یک ساعتی می شه رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- واسه ی چی زودتر از کلاس اومدی بیرون؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- نترس، نرفته بودم ولگردی. هفته ی پیش که گفتم پسر عموم و خانوادش می خوان از شیراز بیان.

- آهان یادم اومد.

لحن مظلومانه ای گرفتم و گفتم:

- شهـــــــلا!

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟

نیشم باز شد و گفتم:

- سیم کارت ایرانسلت رو می خوام.

داد زد:

- چـــــــــی؟ حرفش رو هم نزن! تو که می دونی من چقدر اون سیم کارت رو دوست دارم.

داشت طاقچه بالا می ذاشت؛ من که می دونستم همش تظاهره.

بی حوصله گفتم:

- شهلا اذیت نکن. باور کن کارم خیلی مهمه، خواهش می کنم.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- واسه چی می خوای؟

با چشمم به خونشون اشاره کردم و عصبانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پاشو برو بیار، بهت برش می گردونم. کارم واجبه، باور کن!

بالاخره بعد از کلی اصرار راضی شد بدون اینکه چیزی بهش بگم سیم کارت رو برام بیاره. می دونست من تا وقتی نخوام با هیچ کس حرفی نمی زنم. بعد از گرفتن سیم کارت رفتم یه موبایل دوازده دو صفر توپ هم گرفتم و سیم کارت رو داخلش گذاشتم. شماره ی پارسیان رو از اون گوشیم برداشتم و با سیم کارت جدید اس ام اس دادم:

- طراوتم.

بعد از چند لحظه گوشیم زنگ خورد، خودش بود. جواب دادم:

- بله؟

نمی دونم چرا حس می کردم صداش ته مایه های خنده داره.

- سلام هلیا خانم، خوب هستید؟

برای اینکه حرصش رو در بیارم گفتم:

- سلام آقای پارسیان. ممنون، شما خوبید؟

- خوبم، مرسی.

سکوت کردم. بعد از دو ثانیه آروم پرسید:

- برات سوال نشده که چرا ازت خواستم این کار رو بکنی؟

خیلی خونسرد گفتم:

- نه.

اون هم خونسردتر از من گفت:

- به هر حال باید برات یه سری چیزها رو توضیح بدم. برای امنیت بیشتر و احتمال اینکه سهیل بتونه متوجه ی مکالمه های ما بشه، ازتون خواستم یه شماره ی جدید بگیرید.

کمی متعجب شدم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی می خواید بگید سهیل می تونه مکالمه های من رو گوش بده؟

صدای نفس عمیق و پر تاسفش رو شنیدم و دلیل تاسف توی صداش رو نفهمیدم. گفت:

- بله، اون اگه بخواد خیلی کارهای دیگه هم می تونه بکنه. البته اس ام اس رو کسی نمی تونه بخونه ولی باز هم لازم بود برای احتیاط بیشتر این کار رو بکنیم.

از روی تفهیم گفتم:

- بله متوجه شدم.

ادامه داد:

- برای نزدیک شدنتون به سهیل هم که دیگه فکر نمی کنم مشکلی باشه. با آقای زارع صحبت شده.

تعجب کردم، یعنی چی؟ یعنی این از آقای زارع خواسته بود. گفتم:

- منظورتون چیه؟ نمی خواید بگید که شما با استاد زارع در مورد این موضوع حرف زدید؟ اگه شک بکنن چی؟

لبخند پر اطمینانش رو حس کردم:

- نگران نباش، این قدر ساده نیستم که خودم اقدام کنم. به ایشون هم صریحا گفته نشده که شما دو تا رو توی یه گروه بذارن و فقط روی افکارشون کار کردن.

چشمام رو بستم. هر لحظه که بیشتر می فهمیدم ترسم هم بیشتر می شد. وارد گروه خطرناکی شدم. صدای ملایمش رو شنیدم:

- لازم نیست از چیزی بترسید.

بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داد:

- من اطرافیام رو توی دردسر نمیندازم!

جلوی دهنه ی گوشی رو گرفتم و صدام رو صاف کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نترسیدم آقای پارسیان، نگران نباشید.

چیز دیگه ای نمی تونستم بگم. جالب بود که دیگه ازم نخواست که با اسم صداش کنم. اینم ناشی از غرور بیش از حد بود.

***

صبح بود که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. عصبانی و کلافه بدون دیدن شماره گوشی رو برداشتم و گفتم:

- بله؟

از بس عصبانی حرف زده بودم طرف سکوت کرده بود. کلافه تر از قبل گفتم:

- بله، بفرمایین.

بالاخره صداش رو شنیدم:

- سلام خانم طراوت.

پا شدم روی تختم نشستم. این صدای کی بود؟ پسر بود؛ ولی شبیه صدای آشناهام نبود. سریع به شماره اش نگاه کردم. پرسشی گفتم:

- شما؟

- سهیلم، سهیل رجبی.

زدم روی پیشونیم و گفتم:

- آهان ببخشید آقای رجبی، نشناختمتون. چیزی شده؟

- معذرت می خوام که بد موقع زنگ زدم. فکر نمی کردم خواب باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت نگاه کردم. نه و نیم بود. حق داشت بنده ی خدا. گفتم:

- مشکلی نیست. به هرحال باید الان بیدار می شدم. امرتون چی بود؟

- اگه ایمیل استاد رو کامل خونده باشید باید حواستون باشه که فقط دو هفته فرصت داریم. با توجه به این موضوع سخت فکر می کنم باید از همین الان به صورت فشرده کار کنیم.

دلم می خواست گریه کنم. من تازه از شر اون یکی تحقیق خلاص شده بودم و حالا به خاطر این پارسیان باید زحمت این یکی هم میفتاد روی دوشم.

- البته، در جریان هستم. ولی خب باید چطوری شروع کنیم؟ امروز همدیگه رو توی دانشگاه می بینیم دیگه.

- راستش امروز کار دارم نمی تونم به کلاس برسم. اگه شما راضی باشید از ساعت یازده توی یه کافی شاپ همدیگه رو ببینیم.

دستی روی چشام که شدیدا پف کرده بود کشیدم و گفتم:

- باشه؛ پس من برم حاضر بشم.

- باز هم شرمنده خانم طراوت. پس من آدرس رو براتون اس ام اس می کنم.

- دشمنتون شرمنده. باشه.

توی دلم به خودش و هفت جد و آبادش؛ پارسیان و جد و آبادش فحش دادم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت یکی از میزهای گوشه ی کافی شاپ دیدمش. جای دنجی رو انتخاب کرده بود. به سمتش رفتم. حواسش نبود؛ بعد از اینکه صندلی رو عقب کشیدم متوجهم شد و از جاش بلند شد. چه چهره ی جذابی پیدا کرده بود. بد جور اون لحظه توی حس بود.

- سلام خانم طراوت.

سر جام نشستم. اون هم نشست.

- سلام.

شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود به همراه یک پیراهن اسپرت آبی ملایم. چه صورت سفیدی داشت. چشماش سرد بود؛ یا بهتره بگم توی چشماش چیزی خونده نمی شد. غم داشت، آره غم داشت. ولی من که تا به حال توی دانشگاه نشنیده بودم مشکلی داشته باشه. دستش رو به سمتم دراز کرد. باهاش دست دادم.

- خوش اومدین.

- ممنون.

خیره بود بهم. نمی دونم از چه زمانی نگاه خیره اش روی من سنگینی می کرد؛ ولی این اواخر خیلی بیشتر شده بود.

- باز هم عذر می خوام به خاطر بیدار کردنتون.

- آقای رجبی یه بار گفتم که باید بیدار می شدم.

لبخندی زد و گفت:

- آخه چشماتون پف کرده. احساس شرم می کنم.

دستی به چشمام کشیدم. گفتم:

- اکثر صبح ها چشمام پف می کنه. این هم از شانس بد منه.

خیلی سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، نه. منظورم این نبود که پف چشمتون بده.

با لبخند زیبایی نگاهم کرد و ادامه داد:

- اتفاقا خیلی بهتون میاد.

ابرویی براش بالا انداختم. داشت پر رو می شد. همون طور که ابروم بالا بود گفتم:

- بهتره شروع کنیم تا شما دیرتون نشه.

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

- البته.

گارسون اومد؛ من آناناس گلاسه و اون بستنی خواست. بعد از اینکه سفارش ها رو آوردن دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

- شما نظری دارید که چطوری این کار رو بکنیم؟

بی تفاوت گفتم:

- نه. من کار گروهیم زیاد خوب نیست؛ ترجیح می دادم تنها کار کنم. بهتره شما نظر بدین.

نگاهم کرد. انتظار نداشت این قدر صریح باشم. من که نمی تونستم به خاطر آقای پارسیان اخلاقم رو تغییر بدم و با سهیل خوب رفتار کنم.

- پیشنهاد من اینه که هر روز صبح از ساعت ده تا دوازده جایی رو واسه ی تبادل اطلاعات و تنظیم صفحات انتخاب کنیم و اونجا با هم روی تحقیق کار کنیم. وقت های دیگه هم از اینترنت مقالات و صفحه های مفید رو پیدا کنیم.

با تعجب گفتم:

- ولی من بعضی روزا صبح کلاس دارم.

- واسه ی اون روزها هم می تونیم بعد از ظهر یا یه ساعتی که با کلاس هامون تطابق نداشته باشه، انتخاب کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو تکون دادم و مشغول خوردن آناناس گلاسه شدم. سرم رو بالا کردم؛ داشت با لبخند نگاهم می کرد. با چشم به بستنیش اشاره کردم و گفتم:

- بستنیتون رو بخورید.

با همون لبخند روی میز خم شد و گفت:

- نسبت به شروین چه احساسی داری؟

نزدیک بود بستنی توی گلوم گیر کنه. متعجب گفتم:

- منظورتون چیه؟

- منظور خاصی ندارم، فقط سوال پرسیدم.

- یه بار دیگه هم بهتون گفته بودم، حس خاصی بهش ندارم.

- می تونم هلیا صدات کنم؟

پرسشی نگاهش کردم و گفتم:

- دلیلی نمی بینم.

- تا جایی که فهمیدم شما توی این جور موارد سخت گیر نیستید. این طوری برای هردومون راحت تره؛ جو سنگین روی کارمون هم تاثیر می ذاره.

می خواستم اخم کنم و بگم نه؛ که تصمیم گرفتم برای پیش بردن نقشمون کمی کوتاه بیام. حالا که اون داشت خودش رو به من نزدیک می کرد چرا من فرار کنم و کار رو برای خودم سخت کنم؟ نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- مشکلی ندارم. فقط نمی خوام باعث سوتفاهم شما یا کسی دیگه بشه.

به صندلیش تکیه داد و با لبخند گفت:

- خیالتون راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

شروین زده بود توی فاز قهر بودن. نه زنگ زد نه دم دانشگاه اومد. سه شنبه صبح ساعت ده تا دوازده توی یه پارک قرار گذاشتیم. پاتوقمون از این به بعد همون جا بود. دیگه توی کلاس زیاد با هم برخورد نداشتیم تا دانشجوهای دیگه شک نکنن. ولی کاملا واضح بود که سهیل سعی داره به من نزدیک بشه. چند باری لپ تاپش رو گرفتم؛ ولی هیچ کار خاصی نتونستم بکنم. شهاب هم که اصلا انگار نه انگار؛ همه چیز رو به من واگذار کرده بود. البته من این طور فکر می کردم. بابا هم با عمو و زن عمو و شروین رفتن آلمان. این وسط رفتار سهیل عذابم می داد که بعضی اوقات خیره می شد بهم و من رو معذب می کرد.

البته این رو هم نمی تونستم انکار کنم که پسر واقعا جذابی بود و اصلا از بودن باهاش به غیر از وقتایی که بهم خیره می شد، ناراضی نبودم. دوشنبه بود که طبق روال دیدارهای اخیرم با سهیل حاضر شدم. بازم قرار بود توی همون آلاچیق همیشگی همدیگه رو ببینیم. نمی دونستم دیگه باید چکار کنم. هدف من تحقیق نبود، بلکه گرفتن لپ تاپ سهیل بود. تا الان هیچ کاری نتونسته بودم بکنم؛ تنها فایده ی این دیدارها صمیمی شدن سهیل با من بود. و من هم به تبعیت سعی می کردم این نزدیکی بیشتر بشه. رژلب صورتی ای رو زدم و بعد از خداحافظی از هما از خونه رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم. توی راه همش داشتم نقشه می کشیدم تا از غفلت سهیل استفاده کنم. آخرش قرار بود این برنامه ها به کجا برسه خدا می دونست. شیشه رو دادم بالا و کولر رو زدم. چیزی تا شروع امتحانات نمونده بود. ترم شیش بودم و باید تلاشم رو بیشتر می کردم. خدا کنه زودتر این مشکلم حل بشه. ماشین رو پارک کردم و بعد از قفل کردنش وارد پارک شدم. به سمت جای همیشگی حرکت کردم؛ از دور دیدمش. باز هم اون زودتر از من اومده بود. به دور دست خیره شده بود. توی این هوای گرم واقعا دیوونه بودیم که همچین جاهایی قرار می ذاشتیم. رسیدم کنارش، با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- سلام، چطوری؟

متوجه ی من شد. خندید و گفت:

- چقدر دیر کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جواب سلام واجبه آقای رجبی.

با خنده سر جام نشستم. اخمی کرد و گفت:

- چند بار بگم نگو رجبی. من سهیلم، سهیل!

توی چشمام خیره شد و گفت:

- افتاد؟

با تاسف نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تحقیق رو دیشب به کجا رسوندی؟ چیزی هم اضافه کردی؟

در لپ تاپش رو باز کرد و در همون حال گفت:

- دو سه تا مطلب جدید در موردش گرفتم؛ نمی دونم خوبه یا نه. تو هم یه نگاه بهش بنداز.

لپ تاپ رو به سمت من برگردوند. با دقت به صفحات خیره شدم. خیلی گرم بود، مقنعه ام رو تکون دادم تا کمی خنک بشم. با کنجکاوی بهم نگاهی انداخت و گفت:

- گرمته؟

- دارم آتیش می گیرم.

- واسه ی اینه که تازه از راه رسیدی.

جرقه ای توی ذهنم زده شد. توی چشماش مظلومانه نگاه کردم و گفتم:

- می شه لطفا بری یه نوشابه برام بگیری؟

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- نوشابه ضرر داره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی خوای بری بگیری چرا بهونه میاری؟ خودم می رم.

از جام بلند شدم که ناگهانی دستش رو گذاشت روی دستم؛ منو نشوند و خودش بلند شد. مات نگاهش می کردم.

- چیز دیگه ای نمی خوای؟

خوشحال از گرفتن نقشم گفتم:

- یه کیک هم بخر. صبحونه چیزی نخوردم.

نمی دونم حواسش کجا بود که گفت:

- باشه عزیزم.

و رفت. خودش هم متوجه ی حرفی که زده بود نشد. شاید تیکه کلامش بود؛ ولی تا الان من متوجهش نشده بودم. زیاد مهم نبود، الان وقت یه چیز دیگه بود. خودم رو با لپ تاپ سرگرم کردم. بعد از چند دقیقه برگشتم عقب. اینکه هنوز اینجا بود. داشت با یه پسر کوچولو که آدامس می فروخت حرف می زد. متوجه ی نگاه من شد؛ لبخندی برام زد و در همون حال دستش رو برد توی جیب عقبش و کیف پولش رو در آورد، احتمالا می خواست آدامس بخره، ولی دیدم یه پنج هزار تومنی در آورد. پسر پول رو گرفت رفت و در کمال تعجب سهیل برگشت. با چشمایی گرد نگاهش کردم؛ ولی اون هنوز لبخند ملیحش روی صورتش بود. وقتی رسید گفتم:

- پس چی شد؟ چرا نرفتی؟

سرجاش نشست و گفت:

- دادم به اون پسره بخره. هوا گرمه، منم حوصله ی رفتن نداشتم.

سعی کردم به روی خودم نیارم. گفتم:

- ولی اگه پسره پول رو گرفت و فرار کرد چی؟ خودت می رفتی خیلی بهتر بود.

عصبانی شده بودم از اینکه خودش نرفته بود. اه! تازه داشتم یه فرصت خوب به دست میاوردم.
خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگران نباش، برنگشت یه کار دیگه می کنیم.

مات نگاهش کردم. این دیگه کی بود. آخه من چوری باید توی لپ تاپ این رو می گشتم. غیر ممکن بود. مشغول به کار شدیم. بعد از ده دقیقه صدای دویدن رو شنیدیم. همون پسرک آدامس فروش بود که داشت می دوید سمت ما. کاشکی می رفت و نمی اومد. این طوری شاید این بار سهیل می رفت. سهیل لبخند مهربونی به پسر زد. پسره با نفس نفس پلاستیک خوراکی ها رو گرفت سمت سهیل وگفت:

- بفرما عمو. این دکه نداشت، مجبور شدم برم بالایی.

- مرسی گل پسر.

پسره دوباره با هیجان ادامه داد:

- عمو بقیه اش رو هم برای خودم یه بستنی خریدم.

- نوش جونت.

سپس سهیل یه دو هزاری دیگه در آورد و گرفت سمتش و گفت:

- این هم به خاطر اینکه پسر خوبی بودی و خیلی خسته شدی.

پسر اول توی گرفتن پول لجبازی کرد، ولی در آخر گرفت. من که به خاطر خراب شدن نقشم حوصله نداشتم، پلاستیک خوراکی ها رو گرفتم و یه نوشابه و کیک واسه ی خودم در آوردم و با خشم درونم بازش کردم. پسرک بعد از اینکه خداحافظی کرد، رفت. سهیل هم از توی پلاستیک برای خودش نوشابه در آورد. رو بهش گفتم:

- مرسی.

خیره نگاهم کرد و گفت:

- وظیفه بود.

داشتم با حرص می خوردم. وقت استراحت بود، برای همین در لپ تاپ رو بسته بودیم و من با نا امیدی بهش نگاه می کردم. سهیل هم با فاصله ی کمی روی صندلی کنار من نشسته بود. یه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتبه دیدم دستی اومد سمت شالم و شالم رو باز کرد و آروم همون روطی که روی سرم بود یه تکون داد که با تعجب کمی کشیدم کنار. به سهیل نگاه کردم. این چه کاری بود کرد؟ با ناباوری زل زدم بهش و گفتم:

- چکار می کنی؟

خیره بود روی صورتم و آروم گفت:

- شالت یه خورده کثیف شده بود.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید منظوری نداشتم.

بی خیال سرم رو تکون دادم که دوباره نگاهش رو حس کردم. نگاهش بازم روی من بود. دستم رو بردم سمت شالم؛ وای خدا این چقدر عقب رفته بود. گوشم و گوشوارم و همه چیزم معلوم بود. کمی کشیدمش جلو. نمی دونم چرا حس می کردم سهیل کمی کلافه شده. یه لحظه به خودم شک کردم؛ نگاهی سر تا پا به مانتو و شلوار انداختم. نه هیچ مشکلی نداشت. دوباره در لپ تاپ رو باز کردم؛ بهترین راه فرار بود. در حالی که نمی دونستم این وضع سهیل تا آخر اون روز ادامه داره و دیگه اصلا حواسش پی کاری که می کردیم نبود.

این دفعه نگاه هاش خاص تر شده بود. برای همین بیشتر از نیم ساعت طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم. متعجب گفت:

- کجا می ری؟ هنوز نیم ساعت دیگه مونده.

کیفم رو برداشتم گفتم:

- برای امروز دیگه بسه. هوا هم خیلی گرمه، دارم اذیت می شم.

آروم و محجوب طوری که واقعا ازش بعید بود گفت:

- اگه ناراحت نمی شی دوست داشتم بهت بگم میومدی خونه ی من. این طوری از شر گرما و چیزهای دیگه خلاص می شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول با ناباوری و بعد با خشم نگاهش کردم. می خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که خودش سریع ادامه داد:

- باور کن منظور خاصی ندارم. فقط یه پیشنهاد بود.

سرد گفتم:

- ممنون از پیشنهادت، ولی همین جا هر دومون راحت تریم.

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- خداحافظ.

صداش رو نشنیدم که خداحافظی کنه؛ ولی نگاهش رو تا لحظه ای که از دیدش محو بشم حس می کردم. می دونستم الان داره خودش رو سرزنش می کنه. توی ماشین نشستم. کمی دور زدم و بعد به سمت خونمون حرکت کردم. نیم ساعت بعد بود که گوشیم زنگ خورد. از روی صندلی برش داشتم و نگاهش کردم. ماشین رو زدم کنار. شهاب بود.

- بله.

صدای پر ابهت و خاصش رو شنیدم:

- سلام خانم طراوت.

- سلام. چیزی شده؟

- تونستین کاری بکنین؟

دوباره من رو جمع می بست. نمی دونم چرا از این کارش خوشم نیومد. ناراحت گفتم:

- متاسفانه نه.

صداش کمی بلندتر و خشمگین شد:

- یعنی چی؟ خانم طراوت می دونین الان چند روزه که به خاطر این یه مسئله داریم وقت تلف می کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری گفتم:

- چرا صداتون رو بلند می کنین آقای پارسیان؟ تازه یکی دو هفته شده. یه جوری حرف می زنید انگار من زیر دستتونم و این یه وظیفه اس.

سکوت کرد. صدای نفس هاش رو شنیدم؛ ولی درک نمی کردم چه حسی داره. بعد از چند لحظه با آرامش اولش گفت:

- خانم طراوت این مسئله برای من خیلی مهمه. خیلی بیشتر از اون چیزی که شما فکرش رو می کنید. اگه این قدر مهم نبود دلیلی نداشت که من مهم ترین اسرارمو به شما بگم. هر چند تمام اطلاعات زندگیتون دست منه و کاملا به خاطر گذشتتون بهتون اعتماد دارم؛ ولی لطفا زودتر این مورد رو حل کنید. چون طولانی شدنش باعث مشکلات زیادی می شه که مطمئنا نه شما دوست دارین نه من.

- چه مشکلاتی؟

- فعلا که پیش نیومده و لازم نیست بهش فکر کنیم.

کلافه گفتم:

- ولی سهیل از کنار لپ تاپش تکون نمی خوره.

- واسه ی اینکه هنوز بهت اعتماد نکرده.

- خب من الان باید دیگه چکار کنم؟ خیلی دارم باهاش کوتاه میام. این قدر روش زیاد شده که امروز می گفت ادامه ی تحقیق رو بریم خونه ی ما.

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

- تو باید خیلی صمیمی تر از قبل با سهیل باشی. حتی اگه مجبور بشیم بهتره ...

مکث ترسناکی کرد و ادامه داد:

- بهتره برین خونش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناباوری داد زدم:

- چـــــــی؟

- خانم ...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- شما فکر کردین به حرفتون؟ مگه این موضوع چقدر مهمه که خودم رو توی این خطرات بذارم؟ مثل اینکه شما یه چیز رو کاملا فراموش کردید. این مسئله هیچ ربطی به من نداشت و من فقط می خواستم یه کمک کوچیک بهتون بکنم.

باز هم صداش آروم بود، بازم اغوا گر بود، باز هم صداش خشم من رو کنترل کرد:

- آروم باشید لطفا. به خاطر کمک هاتون ممنون و این رو هم با اطمینان می گم در صورتی که شما برید خونه ی سهیل، هیچ اتفاقی نمیفته. چون من شما رو با امنیت کامل می فرستم.

- نـــــه!

صدام خیلی قاطع بود.

- هر جور که راحتید. ولی زودتر این مشکل رو حل کنین.

- باشه. خودم یه فکری براش می کنم.

ناگهان یاد یه چیزی افتادم:

- آقای پارسیان یه مشکل دیگه هم هست. یه بار که تونستم داخل چند تا از درایوهاش برم، متوجه شدم که از بیشتر پوشه هاش محافظت می شه.

سکوت کوتاهی کرد و گفت:

- فکر نمی کردم روی پوشه ها هم بخواد رمز بذاره.

تعجب کردم از این حرفش. چون به هر حال هر کسی که فایل خاصی داشت روی اون ها حتما رمز هم می ذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش ادامه داد:

- کارت یکم دشوارتر می شه. علاقه ای به یاد گیری هک و رمز گشایی داری؟

واو! این چی می گفت؟ من هک یاد بگیرم؟ عین چی ذوق کردم. سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

- البته، اگه لازم باشه مشکلی نیست.

- زیاد نگران یادگیری این موضوع نباشید. فقط چند تا اصل مهمش رو بهتون آموزش می دم تا مشکلی پیدا نکنید.

دلم می خواست بگم نه این چه حرفیه می زنی؛ اصلا هم نگران نیستم، تو همه رو یادم بده. کم چیزی نبود استادت بهترین هکر باشه. ولی خب حس می کردم با زدن این حرف سبک می شم. پس جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم:

- باشه، فقط چه روزهایی؟

- سه روز فشرده بهتون آموزش می دم تا برای کارهای دیگه دردسری درست نشه.

- کجا قرار می ذاریم؟

با یادآوری صحبت های خشمگینم در مورد پیشنهاد سهیل که با شهاب داشتم، تاسفی به حال خودم خوردم. می مردم اگه عادی رفتار می کردم؟ این طوری احتمالا توی خونش آموزش می داد و خیلی راحت تر بودیم.

- نگران مکانش نباشید. یکی از دوستام داخل یک آموزشگاه تدریس گیتار داره و من هم اغلب اوقات به اون سر می زنم. سه روز اون جا قرار می ذاریم تا کسی شک نکنه. احتمال می دم کلاس خالی داشته باشن.

لوچه ای انداختم، ولی با خونسردی گفتم:

- آدرسش کجاست؟

- آدرس رو براتون می فرستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال درس و دانشگاه شده بودم. فقط امیدوار بودم چیزی رو نیفتم. احساس غرور می کردم. اینکه شهاب شخصا می خواست بهم آموزش بده من رو تا عرش می برد. شک نداشتم که این افتخار نصیب هرکسی نشده بود و مطمئنا این وسط یه چیز خیلی مهم تری بود که شهاب حارض به گفتن رازهای مهم زندگیش و انجام این کار شده بود. باید زودتر بفهمم چه چیزی این وه‌سط

چهارشنبه ساعت یک تا چهار کلاس داشتم. دیروز بعد از ظهر سهیل رو سر کلاس ندیدم؛ این طوری خیلی بهتر بود. با اون واکنش تندی که دیروز بهش نشون دادم نمی دونستم امروز باید چکار می کردم. وارد کلاس که شدم رفتم ردیف دوم نشستم. شهلا و بچه ها هم نشسته بودن. بعد از اینکه سلام کردیم شهلا آروم دم گوشم گفت:

- خبرا بهت رسیده؟

سرمم رو تکون دادم و گفتم:

- نه، خبر چی؟

- استاد به یکی از بچه ها گفته امروز بهترین مقاله رو انتخاب می کنه.

غم بزرگی روی دلم نشست. یاد زحمت هام افتادم، خشمی توی وجودم دوباره زنده شد. برگشتم و عقب رو نگاه کردم. سهیل تازه داشت وارد کلاس می شد. چشم اون هم به من افتاد. چشماش ناراحت بود؛ احتمالا به خاطر دیروز بود. لبخندی به من زد ولی من که داغ دلم تازه شده بود، با عصبانیت رومو برگردوندم. شهلا هم نگاهی بهش انداخت و با تاسف بهم گفت:

- حرص نخور عزیزم، گذشته ها گذشته.

جزوه ام رو باز کردم و گفتم:

- برام مهم نیست.

متوجه ی سهیل شدم که اومد روی صندلی کناری من نشست. صداش رو شنیدم که گفت:

- سلام، خوبی؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام، ممنون.

استاد وارد کلاس شد. هر لحظه خشمم بیشتر می شد. وقتی استاد نشست سهیل آروم گفت:

- به خاطر دیروز واقعا عذر می خوام هلیا.

بهش چشم غره رفتم و متوجه ی بچه ها کردمش. دوست نداشتم شهلا و بقیه چیزی بفهمن. سرش رو انداخت پایین و با خودکاری که توی دستش بود روی میز اشکال نامفهوم کشید. پاهام رو روی هم انداختم. استاد بعد از اینکه تخته رو پاک کرد، به نام خدا نوشت و دوباره روی صندلیش نشست و گفت:

- مقاله های همتون تک تک بررسی شد. این مقاله ها تاثیر مستقیمی روی نمره ی پایان ترم شما داشتن. همتون نسبتا در سطح خوبی بودین.

به من نگاه گذرایی انداخت و سپس رو به روی سهیل وایستاد و گفت:

- بهترین مقاله ها رو هم خانم طراوت و آقای رجبی ارسال کردن. از متن مقاله ها می شد فهمید که واقعا زحمت کشیدن.

متعجب شدم. حتی فکر نمی کردم با اون مقاله ی درب و داغون جزو بهترین ها انتخاب بشم. ادامه داد:

- برترین مقاله هم از نظر من آقای رجبی بودن.

قلبم شکست. من یه ماه زحمت کشیده بودم. می خواستم بلند بشم یه دونه بزنم زیر گوش سهیل که متوجه ی حرف های استاد شدم:

- ولی خانم طراوت همین چند روز پیش دوباره مقاله رو ارسال کردن و گفتن به اشتباه مقاله ی ناتموم رو فرستاده بودن.

چشمام گرد شدم. مغزم هنگ کرد.

- نمی خواستم از ایشون قبول کنم، ولی وقتی اون مقاله رو هم مطالعه کردم دیدم با مقاله ی قبلی خیلی فرقی نداره، فقط ناقصه. پس این اشتباهشون رو بخشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو انداختم پایین. بیشتر از اینکه به خارط تعریف هایی که در ادامه استاد ازم می کرد شرمنده بشم، توی فکر رفته بودم. کی مقاله رو فرستاده بود؟ این فقط می تونست کار سهیل باشه. دوست داشتم ازش بپرسم، ولی اگه این کار رو می کردم می فهمید از همه چیز اطلاع دارم. اگه واقعا کار سهیل بود چرا مقالم رو از اول گرفته بود؟ مگه هدفش از هک کردن لپ تاپم این نبود که جلوی من کم نیاره؟ با مدادم روی میز رضب گرفتم. چشمم هی داشت به سمت سهیل متمایل می شد، ولی به سختی جلوش رو گرفتم.

***

هنوز از در کلاس خارج نشده بودم که گوشیم توی جیبم لرزید. اس ام اس اومده بود. بدون توجه به اسم ام اس از کلاس خارج شدم. شهلا هم دنبالم اومد. یه دونه زد پشتم و گفت:

- قضیه ی این تحقیق چی بود؟

با گنگی گفتم:

- والا خودم نمی دونم؛ موندم توش.

- الان عین چی داری ذوق می کنی مگه نه؟

بی حال نگاهش کردم. وقتی نگاه من رو دید سرش رو تکون داد و به نشونه ی تفهیم گفت:

- اوکی افتاد. امشب چکاره ای؟

- واسه چی؟

- برو بچ می گن بریم پاتوق.

- نمی دونم، حوصله ندارم.

- بهونه نیار دیگه. می دونی از کی دور هم جمع نشدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم. اس ام اسی از سمت شهاب بود. بدون توجه به حرف های شهلا اس ام اس رو باز کردم. آدرس رو فرستاده بود و برای یه ساعت دیگه قرار گذاشته بود. خیلی ناگهانی گفتم:

- نه نمیام شهلا جون. امشب خونه ی یکی دعوتم.

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

- خب از اول می گفتی. نمیای سلف؟

- مگه تو بازم کلاس داری؟

ناراحت گفت:

- آره لعنتی.

- من می رم خونه.

- باشه، خداحافظ.

از شهلا جدا شدم و رفتم سمت انتشارات. شماره ی ایرانسلی که برای مکالمات خودم و شهاب خریده بودم شارژ تموم کرده بود. وسط راه بودم که سهیل رو کنارم دیدم. بی توجه بهش راهمو ادامه دادم. گفت:

- ساعت پنج میای دیگه؟

آه! اصلا یادم نبود. گفتم:

- نه امروز نمی تونم بیام.

آروم گفت:

- هنوز ازم ناراحتی هلیا؟

یاد مقاله افتادم که برای استاد فرستاده بود. ایستادم و با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

- نه ناراحت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش پر از غم بود:

- پس چرا نمیای؟

- امشب قراره با آبجیم برم بیرون. متاسفم؛ می تونی امروز خودت به تنهایی انجامش بدی؟

انگار که خیالش راحت شده باشه خندید و گفت:

- آره. این یه بار جور تو رو هم می کشم.

حوصله ی خونه رفتن نداشتم. یک کم دور زدم و از همون جا به سمت آدرسی که شهاب فرستاده بود رفتم. ساختمون دو طبقه ای رو دیدم که با تابلوی کوچیکی نشون می داد که برای تدریس گیتاره. ماشین رو پارک کردم. جلوی ماشینم یه پورشه پانامرای بادمجونی بود. چه ماشینی! از ماشین پیاده شدم و زیر چشمی به ماشین خودم نگاه کردم. با اعتماد به نفس توی دلم گفتم هنوز پراید من سرتره.

طبقه ی اول چیز خاصی نداشت، برای همین رفتم طبقه ی دوم. از پشت در صدای قهقهه ای رو می شنیدم. مقنعه ام رو درست کردم. صدای دختره رو شنیدم که گفت:

- باور نمی کنی شهاب اگه بگم چقدر ضایع شد. مهمونی خراب شد؛ همه وسط سالن غش کرده بودن از خنده.

صدای خنده ی بلند شهاب رو شنیدم. یه پسره ی دیگه گفت:

- اون شب واقعا جات خالی بود. دیگه فکر نکنم توی هیچ پارتی ای دیده بشه.

نمی دونم چرا از خندیدن شهاب حرصم گرفت. دیگه صبر نکردم و در رو باز کردم. سه نفر اون جا بودن؛ چشم هر سه تاشون به سمت در برگشت. دور هم نشسته بودن. پشت پسره به من بود، ولی دختره و شهاب روشون به سمتم بود. در نگاه اول باور نمی کردم این شهاب باشه. از جاش بلند شد و با خنده اومد سمتم. چه کت و شلواری پوشیده بود. لامصب چه تیپی داشت. داشتم سوتی می دادم. لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دوتا هم از جاشون بلند شدن و سلام کردن. شهاب هم گفت:

- سلام خانم طراوت. چقدر زود اومدین.

به حد مرگ از اینکه من رو جلوی اینا با فامیل صدا کرد لجم گرفت. دوست نداشتم! نمی دونم چرا، ولی دوست نداشتم! بهش نگاه کردم و گفتم:

- کار خاصی نداشتم گفتم زودتر شروع کنیم. اگه کار دارین می تونم ...

اومد وسط حرفم و با دستش به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- خواهش می کنم، این چه حرفیه. بفرمایین.

چه عطری زده بود، بوی خیلی خاصی داشت. حس عجیبی داشتم، حس مالکیت! آره همین حس بود. دختره هم داشت با کنجکاوی من رو نگاه می کرد. شهاب در رو باز کرد ولی من هنوزم درگیر افکارم و نگاه کردن به دختره بودم. شهاب با لبخند گفت:

- خانم طراوت.

بهش خیره شدم و بدون اینکه چیزی بگم رفتم داخل. چند تا صندلی اونجا بود، روی یکیش نشستم. شهاب که هنوز جلوی در بود گفت:

- از نظرتون اشکالی نداره که در رو ببندم؟

- خیر، مشکلی نیست.

به طور غریزی من هم رسمی تر شده بودم. کتش رو در آورد. چه هیکلی داشت. اومد روی صندلی کنارم نشست. نفسم گرفت. این چه حسی بود؟ چرا این طوری می شدم؟! حس می کردم داغ شدم. سرم رو انداختم پایین و با نیروی بزرگی که از ته وجودم می خواست به شهاب نگاه کنم، مقابله کردم. شهاب لپ تاپش رو در آورد و روی صندلی اضافه ای که آورده بود گذاشت. بعد از اینکه روشنش کرد گفت:

- آماده این که شروع کنیم؟

سعی کردم لبخند بزنم و خونسرد باشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- البته.

توی چشمام خیره شد، من هم بهش نگاه کردم؛ حالم خراب بود بدتر شد. اون هم یک لحظه با یه حالتی نگاهم کرد، ولی سریع چشماش رو بست و حس کردم جاش رو با یه تیکه یخ عوض کرد. گفت:

- اولین چیزی که باید در موردش بدونی آی پیه. آی پی شناسه ی هر کامپیوتریه که به اینترنت وصل می شه.

داشت حرف می زد. توی وجود خودم یه دادی زدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم، ولی مگه این عطر لعنتی ای که زده بود می ذاشت. باید حواسم رو جمع می کردم تا آتو دستش ندم، برای همین با دقت روی حرفاش تمرکز کردم.

- تو اول باید با آی پی خوب آشنا بشی. درسته پایه ی هر نفوذی برنامه نویسی کامپیوتره، ولی خب برای اینکه من برنامه ها رو از قبل در اختیارت می ذارم هیچ مشکلی نداریم.

وسطای درس دادنش بود؛ مغزم داشت منفجر می شد. دیگه از اون حال و هوای اولیه در اومده بودم، ولی اون کمی کلافه شده بود. یکی از دکمه های بالایی پیراهنش رو باز کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم. اگه می خواستم با خودم رو راست باشم باید اعتراف می کردم که چقدر خواستنی بود. بعد از اینکه قسمتی از درسش تموم شد از جاش بلند شد و به سمت در رفت. با کنجکاوی نگاهش کردم. در رو باز کرد و از همون جا گفت:

- پانته آ لطفا کنترل اسپیلت رو بیار.

وقتی کنترل رو گرفت تشکری کرد و اومد توی اتاق و اسپیلت رو روشن کرد. کمی جلوش ایستاد و باعث شد بوی عطرش توی اتاق پخش بشه. چون پشتش بهم بود خیره نگاهش کردم. قد نسبتا بلندی داشت؛ هیکل دختر کش به همراه پیراهن و شلواری گرون قیمت. برگشت سمتم. این بار کمی صندلیش رو با فاصله ازم گذاشت. توی دلم خندم گرفت. داشتم با خنده نگاهش می کردم که سرش رو بالا آورد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خانم طراوت حواستون به این برنامه باشه که چطوری کار می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون روطی که یه لبخند اعصاب خرد کن روی صورتم بود سرم رو به نشانه ی تفهیم تکون دادم و به لپ تاپ چشم دوختم. نفسش رو پوفی کرد و دوباره شروع کرد به توضیح دادن. یه پیغام گوشه ی صفحه ی لپ تاپش باز شده بود که داشت روانیم می کرد. تیک داشتم، باید حتما رضبدرش رو می زدم. سعی کردم حواسم رو پرت کنم ولی مگه می شد. آخر هم بدون هیچ اختیاری دستم رو بردم سمت لپ تاپ تا سریع ببندمش که همون لحظه دست شهاب هم اومد روی صفحه ی لمسی و دستامون به هم خورد. من بدون هیچ واکنشی کارم رو کردم، ولی شهاب همون روطی که دستش روی هوا مونده بود با کنجکاوی نگاه کرد که ببینه من چکار می کنم. وقتی متوجه کارم شد دستش رو عقب برد. وقتی دستش نزدیک دستم بود حس می کردم هاله ای ارطاف دستمه. جدی بهم نگاه کرد؛ من هم بهش با پرسش نگاه کردم. همون روط خیره گفت:

- شما حواستون به چیزهایی که من می گم هست؟

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- شرمنده خیلی روی اعصاب بود.

خنده اش گرفت. چشماشم از این حرکتم خندید ولی جلوی خودش رو گرفت و گفت:

- اگه بخواین به همچین چیزهای کوچیکی تا این حد حساسیت نشون بدین که زندگی کلافتون می کنه.

خندیدم و گفتم:

- توی زندگی بیشتر از هر چیزی پیغام های روی صفحه ی کامپیوتر عصبیم می کنه.

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به گوشه ی صندلیش تکیه داد و طوری که روش به سمت من بود با لذت بحث رو ادامه داد:

- غیر از این یه مورد دیگه چه چیز کامپیوتر اذیتتون می کنه؟

در حالی که لبم رو می جویدم کمی فکر کردم و گفتم:

- وقتی دارم توی لپ تاپ فیلم می بینم، وقتی نشانه ی موس وسط صفحه باشه عذاب بزرگیه که تا آخر فیلم رو کوفت می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی قشنگی کرد و گفت:

- جالبه.

داشتم از بحثمون لذت می بردم:

- شما حساسیت خاصی ندارین؟

در حالی که تو فکر رفته بود گفت:

- حساسیت هایی مثل شما ندارم. من فقط وقتایی که صفحه ی کامپیوتر یا لپ تاپ لک داره واقعا اذیت می شم.

دو تامون خندیدیم. نمی دونستم دیگه باید چی بگم، برای همین سرم رو کمی انداختم پایین، ولی نگاه خیره و خندون شهاب رو حس می کردم. بعد از چند لحظه که سکوت شد و داشتم از نگاه هاش کلافه می شدم آروم گفتم:

- کلاس تا کی ادامه داره؟

متعجب گفت:

- خسته شدین؟

سریع گفتم:

- نه اصلا. اتفاقا خیلی کار جالب و شیرینیه.

به ساعتش نگاه کرد وگفت:

- آره واقعا شیرینه، ولی مثل اینکه پنج دقیقه هم از ساعتی که تعیین کرده بودیم گذشته.

ناراحت شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. گفتم:

- فردا هم کلاس همین جاست؟

از جاش بلند شد، من هم بلند شدم. کتش رو انداخت روی دستش و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره. ساعت شیش تا هشت می تونی بیای ؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- آره خوبه.

لپ تاپش رو خاموش کرد و گذاشت توی کیفش. رفت سمت در و در رو برام باز کرد و گذاشت من اول خارج بشم. پشت سرم اومد بیرون. ساعت هفت و ده دقیقه بود. منشی از جاش بلند شد و با لبخند جذابی گفت:

- می ری شهاب؟

دلم می خواست موهاش رو از ته بکنم. چه معنی ای داره که این قدر خودمونی رفتار می کنه؟ شهاب لبخندی زد و گفت:

- آره. کامران رفت؟

- نیم ساعتی می شه. نخواست مزاحمتون بشه، گفت من ازتون معذرت بخوام.

لبخند مصنوعی ای زدم. به انگشت دختره نگاه کردم، هیچ حلقه ای نداشت. به خودش نگاه کردم که دیدم حواسش رفته سمت یقه ی شهاب. شهاب چند تا کاغذ رو از روی میز برداشت و رو به دختره گفت:

- اینا رو کامران گذاشته؟

- آره همیناست.

- باشه ممنون. ما دیگه می ریم.

نگاه دختره واسم خنده دار بود. آره بسوز عزیزم، ما که رفتیم. هه!

خداحافظی کردیم. دوباره شهاب در رو برام باز کرد و من خیلی موقر تشکر کردم و رفتم بیرون. آروم آروم از پله ها پایین میومدم شهاب هم در کنارم میومد. بدون هیچ حسی گفتم:

- ازدواج کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو گفت:

- کی؟

- آقا کامران و این خانم؟

- سروناز و کامران رو می گین؟

خندید و ادامه داد:

- خواهر و برادرن.

رسیدیم جلوی در. دزدگیر ماشینش رو زد؛ پورشه صدای آرومی کرد. سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم که از ماشینش خوشم اومده؛ ولی مگه خودش نگفته بود که زیاد نمی خواد جلب توجه کنه؟ احتمالا کاری داشته که هم تیپ زده و هم با این ماشین اومده. ایستاد، من هم ایستادم.

- برسونمتون خانم طراوت!

- ممنون، ماشین آوردم.

- امشب دوباره با برنامه هایی که براتون توی فلش ریختم کار کنین.

لبخند سنگینی زدم و گفتم:

- حتما، شبتون بخیر.

اون هم لبخندی زد و گفت:

- خداحافظ.

به سمت ماشین هامون رفتیم. حس خوبی از رفتن نداشتم؛ صحبت کردن باهاش برام لذت خاصی رو داشت. ولی نمی شد کاری کرد، دست دست کردن توجهش رو جلب می کرد. ماشین رو روشن کردم و وقتی داشتم از کنار ماشینش رد می شدم، بوقی برام زد. من هم همین کار رو کردم و با غم عجیب و خیلی زیادی به سمت خونه حرکت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***** توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم، هما هم توی اتاق خودش بود. عاشق بود و به تنهایی بیشتر علاقه داشت. به امروز فکر می کردم؛ دوست داشتم دوباره اون لحظه هایی که شهاب رو دیدم تکرار بشه. غلتی زدم؛ داشتم از فکر دیوونه می شدم. بالش رو گذاشتم روی سرم؛ نباید می ذاشتم حتی ثانیه ای افکارم سمت شهاب بره. احساس کردم تختم لرزید. وحشت زده بلند شدم؛ صفحه ی گوشیم روشن شده بود. نفسم رو بیرون دادم و به گوشیم نگاه کردم؛ اس ام اسی از طرف سهیل بود. متعجب ابرویی بالا انداختم و پیامش رو باز کردم. عجیب بود، برعکس تصورم یه اس ام اس عارفانه عاشقانه بود:**

« وقتی مرا در آغوش می گرفت چشمانش را می بست؛ نمی دانم از احساس زیادش بود یا خود را در آغوش دیگری تصور می کرد.»

یه حسی از اس ام اسش پیدا کردم. اینکه همچین اس ام اسی رو برای من فرستاد طبیعی نبود. شاید هم فقط می خواست اعلام وجود بکنه. اینکه سهیل می خواست بهم نزدیک بشه جای شک نداشت، ولی مفهوم پیامش ... یعنی قبلا کسی رو دوست داشته؟ اصلا به درک! روی تخت دراز کشیدم و می خواستم گوشی رو بذارم روی سایلنت و بخوابم؛ ولی این فرصت خوبی بود تا بیشتر سهیل رو به خودم نزدیک کنم. اس ام اسی انتخاب کردم و با این مضمون فرستادم:

« بدرقه اش کند، شاید با دیگری خوش تر باشد. مگر خوشحالیش آرزویت نبود؟»

چند دقیقه بعد از فرستادن این اس ام اس منتظر موندم، ولی جوابی نیومد. یعنی این قدر غمگین بود یا همین طوری برای سرگرمی این اس ام اس رو فرستاده بود؟ بی خیالش شدم و گوشیم رو گذاشتم روی سایلنت و خوابیدم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

چه روز پرکاری داشتم امروز! اول باید می رفتم سر قرار با سهیل؛ اگه حوصله داشتم می رفتم خونه یه چیزی می خوردم؛ در غیر این صورت باید می رفتم از بیرون ساندویچ یا چیز دیگه ای کوفت می کردم و غروب هم که با شهاب قرار داشتم. یاد شهاب دوباره من رو توی حال و هوای دیروز برد. وقتی کنارش بودم، حس امنیت داشتم. نمی دونم چروطی بگم، یه حس محکم بودن، حس آسوده بودن. سخته! توصیف کردن اون حس واقعا برام سخته.

مانتو شلوار ساده ای به همراه مقنعه پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. سر جای همیشگی دیدمش. باز هم زودتر از من اومده بود. به ساعت نگاه کردم؛ هنوز پنج دقیقه تا وقت قرارمون مونده بود. یعنی این قدر درس براش مهم بود؟ یا واسه ی خاطر من میومد؟ وقتی از دور من رو دید برام دست تکون داد؛ من هم سرم رو براش تکون دادم. بهش رسیدم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

در حالی که روی صندلی می نشستم گفتم:

- چقدر زود اومدی.

لبخندی زد، ولی لبخندش جدی بود. لپ تاپش رو باز کرد. برخلاف روزهای دیگه بدون سر و صدا مشغول انجام کار شدیم. جو خشک اذیتم می کرد؛ یه چیزی شده بود! اصلا حواسش به اطراف نبود؛ انگار فقط می خواست زودتر کار امروز رو تموم کنه. زیر نظر گرفتمش؛ بعد از یک ساعت بی وقفه کار کردن سرش رو بلند کرد که چشماش به نگاه خیره ی من خورد. گفتم:

- چیزیت شده سهیل؟ داغون کردی چشماتو، از توی لپ تاپ بیا بیرون.

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- یعنی چی ببخشید؟ من می گم چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کمی درگیر بودن با خودش سرش رو بلند کرد و صاف زل زد توی چشمام و گفت:

- می خوام یه چیزی بهت بگم؛ ولی دوست ندارم ناراحت بشی.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی چی می خواست بگه؟ نگران شدم. نمی دونم چرا همش می ترسیدم نقشمون خراب بشه. سعی کردم خونسرد باشم. گفتم:

- ناراحت نمی شم، بگو.

همون طور خیره گفت:

- می تونیم با هم قرار بذاریم؟

شوک زده نگاهش کردم. انتظار این حرفش رو نداشتم. خیلی رک گفته بود که چی می خواد. کمی من و من کردم و گفتم:

- سهیل من انتظار همچین حرفی رو نداشتم. می دونی که من فقط به خاطر درس ...

اومد وسط حرفم و گفت:

- می دونم با کسی دوست نبودی و نیستی. معلومه که از دوستی با کسی خوشت نمیاد. من فقط می خوام باهام باشی؛ هیچ انتظاری ازت ندارم. شاید واست عجیب باشه؛ ولی خب باور کن فقط می خوام بعضی اوقات قرار بذاریم.

باورم نمی شد، همه چیز خودش داشت به همین راحتی اتفاق میفتاد. دیگه لازم نبود که نگران نزدیک شدن به سهیل باشم؛ خودش داشت میومد طرفم. این پیشنهادش برای نقشمون عالی بود. ولی از یه طرف توی این چند وقت با دیدن رفتار سهیل گیج شده بودم. چطور همچین آدمی می تونست بد باشه؟ یعنی باید به شهاب شک می کردم؟ شاید کار شهاب مشکل داشت و سهیل گناهی نداشت. سعی کردم افکار مزاحم رو از خودم دور کنم. نگاه دقیقی بهش انداختم. لبام رو خیس کردم و گفتم:

- نمی دونم، ولی فکر نکنم مشکلی داشته باشم با اینکه بخوایم چند بار باهم بریم بیرون؛ البته نه خیلی زیاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش ناگهان برقی زد. با لبخند واضحی گفت:

- واقعا خیلی خوشحالم کردی. ممنونم هلیا.

***

توی خونه روی مبل نشسته بودم و داشتم با هما گپ می زدم. مانتو شلوارم رو پوشیده بودم. نمی دونم چرا، ولی دوباره هوس کرده بودم تیپ بزنم. رژ لب براقی زدم، موهام رو حالت فشنی دادم و شال نازکی رو روی موهام گذاشتم. دوباره با کلی خواهش و تمنا عطر خوش بوی هما رو گرفته بودم. وقتی اون این قدر عطر مست کننده می زنه، چرا من نباید این کار رو بکنم؟! هما کمی که توی فکر رفته بود ناگهانی گفت:

- هلیا نظرت راجع به چادر چیه؟

متعجب گفتم:

- منظورت چیه؟

سری تکون داد و کلافه گفت:

- نمی دونم، خودمم گیج شدم.

از حرکاتش تعجب کرده بودم گفتم:

- چی شده هما؟

با گنگی توی چشمام نگاه کرد و گفت:

- فرزاد دوست داره چادر بپوشم.

داد زدم:

- چـــــی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم حالش گرفته شد. گفت:

- خیلی بده؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه، نه، نه! ولی فرزاد؟! چـــــــادر!

در حالی که از حرفام سر در نیاورده بود گفت:

- آره مگه چیه؟

- همون فرزادی که من می شناسم؟ همونی که با هم دوستین؟

سرش رو دوباره تکون داد و گفت:

- آره.

خندیدم و گفتم:

- شوخی می کنی با من؟ اون که تیپ و قیافش به این جور چیزا نمی خوره.

- آره منم فکر نمی کردم؛ ولی خب همیشه روی لباس هایی که می پوشیدم غیرت داشت. البته واسه ی چادر اجبارم نکرده، فقط بهم پیشنهاد داد.

با مهربونی نگاهش کردم و گفتم:

- خودت چی دوست داری آبجی؟

- نسبت به چادر حس خوبی دارم، ولی خب نمی دونم می تونم حرمت چادر رو نگه دارم یا نه؟

بدون توجه به حرفای هما دوباره خندم گرفت و گفتم:

- جدی گفتی هما؟ فرزاد ازت خواسته چادر سر کنی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- کوفت! مشکلش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخه اون دفعه که رفتیم بیرون به راحتی می شد فهمید که خودش و خانوادش خیلی بی خیالن.

- برای منم عجیبه. ولی فرزاد می گه کسی که من دوستش دارم با همه ی دور و اطرافیام فرق داره.

پخ زدم زیر خنده و گفتم:

- اوهـــــــو! کی می ره این همه راهو.

از اون نگاه های پلنگی بهم انداخت که حساب کار اومد دستم. از جام بلند شدم؛ به ساعت نگاهی انداختم و گفتم:

- اگه همدیگه رو دوست دارین و اون ازت خواسته، چادر گذاشتن عیبی نداره؛ اتفاقا خیلی هم خوبه. خب آبجی کاری نداری؟

- نه عزیزم، برو. فقط سعی کن زوتر برگردی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- نمی خواد واسه ی من نقش خواهر بزرگا رو بازی کنی.

****

هر چی با چشم گشتم اثری از ماشین خوشگله ی دفعه ی قبل نبود؛ در عوض به جاش یه سمند رو دیدم. از پله ها رفتم بالا؛ این بار صدایی نمیومد. در رو باز کردم؛ سروناز پشت میزش نشسته بود. وقتی صدای در رو شنید سرش رو بالا گرفت؛ با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- بفرمایین تو خانم طراوت. آقای پارسیان چند دقیقه ای می شه اومدن.

لبخند بی حالی زدم. نمی دونم چرا با اینکه در ظاهر واقعا خوب بود، احساس جالبی نسبت بهش نداشتم. شاید به خاطر صمیمیتش با شهاب بود. تشری توی ذهنم به خودم زدم. این حرفا چی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که جدیدا با خودم می زدم؟ دیوونه شدم! اصلا همشون برن به درک. لبخند مهربونی در ادامه زدم و گفتم:

- توی کلاس هستند؟

- نه، دارن با داداشم حرف می زنن. چند دقیقه ی دیگه میان؛ شما بفرمایید.

تشکر کردم و روی صندلی نشستم. ده دقیقه ای گذشت، اما خبری از شهاب نشد. داشت اعصابم می ریخت به هم. حداقل به خودش یه زحمتی می داد، می رفت داخل می گفت من اومدم. عجب آدمیه ها! خودش می خواد باهاش لج باشم. کی حالا خواست شهاب رو از تو بگیره؟ معلومه حسودی می کنه. توی افکارم داشتم بهش فحش می دادم که صدای باز شدن دری رو از توی راهرو شنیدم؛ ولی خب من چون روی صندلی ای نشسته بودم که به راهرو دید نداشت، متوجه نشدم کی از در اومده بیرون. صدای شهاب رو شنیدم که آروم گفت:

- سروناز خانم طراوت هنوز نیومدن؟

نباید از اینکه من رو به فامیل صدا کرد عصبانی می شدم. سروناز خواست جواب بده که شهاب من رو دید. هر چی تلاش کرده بودم که با دیدنش طبیعی باشم دود شد رفت هوا. قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد. این بار تیپ اسپرتی زده بود؛ شلوار لی آبی روشن به همراه تیشرت آستین کوتاه سبز. درسته خیلی به خودش نرسیده بود، ولی نمی دونم چرا لباس هایی که می پوشید نفس گیرش می کرد. ابرویی بالا انداخت و متعجب گفت:

- چرا این قدر دیر اومدین؟

سعی کردم به باد فحش نگیرمش. داره به من می گه چرا دیر اومدین؟! تیپ و قیافت بخوره توی سرم. باز هم در جلد خونسردی فرو رفتم و لبخند موقرانه ای زدم و گفتم:

- من یه ربعی می شه که اومدم.

پرسشی به سمت سروناز برگشت و گفت:

- ایشون راست می گن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم سروناز کمی هول شد. مطمئنا این از چشم های تیز بین شهاب دور نمونده بود. آروم گفت:

- فکر کردم کامران باهاتون کار مهمی داره ... نخواستم ...

زیر نگاه سرزنشگر شهاب نتونست حرفی بزنه. ابهت نگاهش دهن من رو بست، چه برسه به سروناز خطا کار. همین طوری خیره نگاهش کرد و بدون اینکه چیز دیگه ای به سروناز بگه، رو به من گفت:

- بفرمایین توی کلاس خواهش می کنم.

با اینکه سروناز حرصم رو در آورده بود، ولی نمی دونم چرا دلم واسش سوخت. حس کردم بدجور ضایع شد. درسته شهاب باهاش راحت بود، ولی مثل اینکه رحم نداشت. وارد کلاس شدیم. این بار کنترل اسپیلت همراهش بود، روشنش کرد. روی صندلی ای نشستم، اون هم روی صندلی کنارم نشست و خیلی خشک گفت:

- امیدوارم ناراحت نشده باشید.

بی خیال گفتم:

- نه، مشکلی نیست.

- خوبه.

بعد از چند لحظه سکوت لپ تاپش رو روشن کرد و گفت:

- این بار برنامه های مهم تری رو براتون آوردم که مطمئنا خیلی بهش نیاز پیدا می کنین. تو فقط باید رمز ورودی ویندوز سهیل رو بفهمی؛ بقیه ی رمزها هر چی که باشه می تونه باز بشه.

خندم گرفت. حواسش نبود، بعضی اوقات خودمونی حرف می زد، بعضی اوقات شما به کار می برد. خندم رو خوردم، نباید می خندیدم؛ شهاب خیلی توی کارش جدی بود. به راحتی می شد این رو فهمید. یاد پیشنهاد امروز سهیل افتادم و گفتم:

- امروز سهیل بهم یه پیشنهادی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسشگر نگاهم کرد. منتظر ادامه ی حرفام بود، برای همین ادامه دادم:

- می گفت با هم قرار بذاریم.

بدون هیچ حرکتی نگاهم کرد. هیچی از حالتش نفهمیدم. بعد از چند لحظه گفت:

- مثل اینکه اتفاقات اون جوری که می خوایم پیش نمی ره.

متعجب گفتم:

- ولی اینکه خودش خواسته تا به هم بیشتر نزدیک بشیم خیلی خوبه.

لبای قلوه ایش رو خیس کرد و گفت:

- قبلا گفته بودم که دلم می خواد به جای عشق، به هم دیگه اعتماد پیدا کنین.

توی فکر رفتم و بدون اینکه نتیجه ای از افکارم بگیرم گفتم:

- به هرحال دیگه نمی شه کاریش کرد؛ چون فکر می کردم پیشنهاد خوبیه قبول کردم. امکان داره اصلا به دوست داشتن هم نرسه. من بیشتر فکر می کنم سهیل می خواد یه نفر رو داشته باشه تا باهاش راحت باشه؛ و فکر می کنم من این حس راحت بودن رو بهش دادم.

بدون اینکه چیزی بگه یا سری تکون بده، دوباره برگشت سر کارش. درک رفتارهاش واسم مشکل بود. دیگه در این مورد حرفی نزد؛ به جاش این قدر اطلاعات بهم داد که مغزم داشت منفجر می شد. بعد از نیم ساعت گذاشت خودم با یه برنامه کار کنم تا طرز کارش بیاد دستم. خودش به صندلی تکیه داد و دست به سینه نشست و مشغول تماشای کارهای من شد.

لعنتی خب نگاهت رو بگیر اون سمت. نمی فهمم دارم درست انجام می دم یا نه. زیر چشمی لحظه ای نگاهش کردم؛ اینکه حواسش به جای لپ تاپ به سمت من بود! وقتی دید نگاهش کردم، با ابروهای بالا انداخته گفت:

- باید بتونی روی کارت تمرکز کنی.

لبخند فرمالیته ای زدم و توی دلم گفتم، حاضرم عزراییل بهم زل بزنه ولی تو این طوری زل نزنی. دمای بدنم داشت بالا می رفت. چند بار با خودم تکرار کردم من خونسردم! من خونسردم! من

رمان بازار
romanbazar.ir

خونسردم! اعتماد به نفسم رو به دست آوردم و بدون توجه به نگاهش کارم رو انجام دادم. بعد از اینکه به درستی تمومش کردم، با افتخار بهش نگاهی انداختم. لبخندی زد و گفت:

- عالی بود. مثل اینکه استعداد داری.

از تعریفش خوشم اومد؛ حس خودمونی شدن پیدا کردم. بهترین وقت بود تا سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود، بپرسم. خم شد به سمت جلو و داشت برنامه ای که باز بود رو می بست که گفتم:

- شما تا الان به جز من چند تا شاگرد داشتین؟

لحظه ای توی همون حال متوقف شد. حس کردم سوال بدی پرسیدم. بعد از چند لحظه خیلی خشک، در حالی که کارش رو انجام می داد گفت:

- یک نفر!

ترسیدم که بپرسم اون یکی کی بوده. پسره ی خشک! آدم پیش تو باشه دچار دوگانگی می شه. یه بار خوبی، یه بار آدم رو نصفه جون می کنی. از نیم رخ بهش زل زدم؛ چه مژه های زیبایی داشت. خدا توی آفرینش این پسر چی کم گذاشته بود؟ چشم های مشکی با این مژه ها، صورت مردونه و خاص، حتی نگاه کردن بهش هم به آدم حس خوبی می داد. فقط یه مشکل داشت، اونم اخلاقش بود. گوشیم زنگ خورد؛ یادم رفته بود بذارمش روی سایلنت. شهاب مکثی کرد، ولی دوباره مشغول کارش شد. سریع گوشی رو در آوردم و به شماره نگاه کردم؛ خارج از کشور بود. احتمال می دادم بابا باشه. از جام بلند شدم و گفتم:

- ببخشید.

شهاب سری تکون داد. زورش میومد حرف بزنه! از صندلی ها فاصله گرفتم و آخر کلاس ایستادم و جواب دادم:

- بله؟

- الو هلیا.

صدا قطع و وصل می شد و خش خش داشت؛ مجبور شدم بلندتر حرف بزنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله بفرمایین.

- هلیا منم شروین.

قطع و وصلش خوب شد، ولی هنوز خش خش داشت. نفسمو با حرص دادم بیرون.

- سلام شروین. خوبی؟

چند ثانیه طول می کشید تا صدام به اون برسه.

- مرسی، تو خوبی؟

- آره خوبم. بابا و عمو و زن عمو چطورن؟

- اونا هم خوبن.

سکوت طولانی شد؛ بعد از چند لحظه صداش اومد:

- دلم برات تنگ شده هلیا. اینجا که اومدم بیشتر نبودت رو احساس می کنم.

حاضر بودم اون لحظه فحش بشنوم ولی اینا رو نه. نمی خواستم جلوی شهاب زیاد حرف بزنم؛ برای همین بدون توجه به حرفای شروین گفتم:

- الو ... الو ... شروین صدا خوب نمیاد. من الان جایی کار دارم؛ وقتی برگشتی همدیگه رو می بینیم. به بقیه حتما سلام برسون؛ خداحافظ.

دیگه نذاشتم اون خداحافظی کنه. با این حرفای آخر اگه دوباره زنگ می زد واقعا به سلامت غرورش شک می کردم. چشمام رو چند لحظه از حرص بستم؛ آخه الان وقت زنگ زدن بود؟ برگشتم و دوباره سر جام نشستم. شهاب خیلی بی خیال بود؛ تا آخر ساعت فشرده همه چیز رو بهم یاد داد و در آخر گفت دیگه احتیاجی به جلسه ی سوم نیست. یعنی با این حرفش این قدر که توی ذوقم خورد، دلم می خواست کل اون کلاس رو روی سرش خراب کنم. ولی این حرکات از من بعید بود، برای همین با خونسردی و انگار که نه انگار چیزی شده، خوشحال تایید کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دلم گرفته بود. چرا این طوری شده بودم؟ دلم می خواست امروز هم می تونستم شهاب رو ببینم. اه! لعنت به من. توی حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد، سهیل بود. بی حوصله جواب دادم:

- بله؟

صدای ملایمی داشت:

- سلام هلیا. خوبی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- ممنون، تو خوبی؟

- مرسی.

چند لحظه من و من کرد. گفتم:

- کاری داشتی سهیل؟

- می تونی بیای بیرون؟

متعجب ابرویی بالا انداختم؛ چه زود دست به کار شده بود. نمی دونستم برم یا نه. از یه طرف حوصله ی رفتن نداشتم و از طرف دیگه وقتی توی خونه بودم، فکر شهاب آزارم می داد. وقتی سکوتم رو دید گفت:

- هلیا چی شد؟ میای؟

ترجیح می دادم از افکار مربوط به شهاب فرار کنم. گفتم:

- آره میام. کجا می خوایم بریم؟

احساس کردم خوشحال شد. گفت:

- تو بیا؛ بعدا در مورد جایی که می خوایم بریم حرف می زنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندم گرفت؛ چه ذوقی داشت.

***

مانتوی تابستونی نازکی رو از توی کمد به همراه شلوار لی در آوردم. کیف اسپرتی رو هم برداشتم؛ بعد از اینکه رژ زدم از خونه اومدم بیرون. هما خواب بود؛ بیدارش نکردم. وقتی بیدار بشه ببینه نیستم، حتما خودش زنگ می زنه. آدرس خونه رو برای سهیل اس ام اس کرده بودم؛ حوصله نداشتم جای دیگه ای قرار بذاریم. وقتی در پارکینگ رو باز کردم، ماشینش رو دیدم. لبخندی زدم و بعد از بستن در به سمت ماشینش رفتم؛ سریع از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد و گفت:

- سلام.

خدا بگم چکارش نکنه. توی دلم برای این کارش خندیدم. در حالی که جواب سلامش رو می دادم سوار ماشین شدم. خودش هم رفت سمت راننده و سوار شد. ماشین رو روشن کرد و گفت:

- چطوری؟

- خوبم، ولی فکر کنم تو بهتری.

نگاهم کرد خندید و گفت:

- آره خیلی.

احساسم بهم می گفت پسر صاف و ساده ایه. حرکت کردیم؛ دوباره خودش شروع به حرف زدن کرد:

- آهنگ چی گوش می دی؟

- برام فرقی نداره؛ خودت هر چی دوست داری بذار.

رمان بازار
romanbazar.ir

موسیقی ملایمی گذاشت و گفت:

- همیشه موسیقی گوش می دم. هیچ وقت آهنگی رو که یه خواننده روش خونده باشه گوش نمی دم.

متعجب گفتم:

- چـــــرا؟

- تا به حال متنی رو پیدا نکردم که حرف دل خودم باشه؛ برای همین موسیقی های خالی رو گوش می دم تا راحت تر بتونم شرایط زندگیم رو درک کنم.

از حرفاش سر در نیاوردم؛ بی خیال بیرون رو نگاه کردم. نمی ذاشت بینمون سکوت باشه.

- دوست داری کجا بریم؟

نگاهی بهش انداختم. یک کم فکر کردم و بی تفاوت گفتم:

- کافی شاپ فکر می کنم خوب باشه.

یک کم بی میل بود، ولی بعد از چند لحظه گفت:

- پیشنهاد خوبیه.

- خودت دوست داشتی کجا بریم؟

- من ترجیح می دادم پارک یا یه همچین جایی با هم باشیم.

با خنده نگاهش کردم، برگشت سمتم و وقتی خندم رو دید گفت:

- واسه چی می خندی؟

- هیچی؛ شخصیت جالبی داری.

لبخند محجوبی زد، ولی دیگه چیزی نگفت. کنار یه کافی شاپ خیلی شیک نگه داشت؛ با هم پیاده شدیم و کنار هم قدم زنان به سمت کافی شاپ رفتیم. بعد از اینکه سفارشامون رو دادیم با دقت بهش نگاه کردم. اول اون هم بهم خیره شد، ولی بعد از چند ثانیه کم آورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا این روطی نگاه می کنی؟

موشکافانه گفتم:

- دوست دارم با هم رک باشیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- حتما.

- چرا این پیشنهاد رو دادی؟

- کدوم پیشنهاد؟

زل زدم بهش و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم؛ اون هم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- حس خوبی بهت داشتم.

- جالبه؛ ولی خب یعنی چی؟

لباش رو گاز گرفت؛ خواست چیزی بگه که سفارشامون رو آوردن. بعد از اینکه رفتن گفت:

- اگه بخوام رو راست باشم باید بگم که اوایل زیاد ازت خوشم نمیومد.

حالت تهاجمی به خودم گرفتم؛ خندید و گفت:

- بذار حرفم رو کامل بزنم.

چپ چپ نگاهش کردم و منتظر ادامه ی حرفاش شدم.

- کم کم یه حس عجیبی پیدا کردم. تو دختر خیلی خوبی هستی؛ چیزی که من اطرافم کم دیدم. وقتی با تو بودم انرژی مثبت می گرفتم. دنیای من همیشه تیره و تار بوده؛ سردرگم بودم؛ ولی بی تفاوت بودن تو به اطراف، به من آرامش خاصی رو می ده که همیشه دنبالش بودم. متوجه ی منظورم می شی؟

لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه.

این بار اون بود که عاقل اندر سفیه نگاهم کرد. با چشمای گرد شده گفتم:

- خب متوجه نشدم؛ چرا این طوری نگاه می کنی؟

متعجب گفت:

- واقعا حرفام رو درک نکردی؟

- نه.

لبخندی زد و گفت:

- آروم آروم متوجه می شی.

چه خوش خیال بود. مگه من تا کی می خواستم باهاش باشم که متوجه ی زندگیش بشم؟ کارم رو انجام بدم هر کسی می ره سی خودش. مقداری از نوشیدنیم رو خوردم و گفتم:

- به نظرت تحقیق کی تموم می شه؟

- خسته شدی؟

- نه خیلی، ولی خب دیگه حوصله ی تحقیق ندارم. بیشتر انرژیم رو سر اون مقاله ی قبلی گذاشتم.

آب دهنش رو قورت داد و مات نگاهم کرد. لبخند غمگینی زد و جرعه ای از نوشیدنیش رو خورد؛ هر چی که بود گذشته بود. دیگه روی این موضوع حساس نبودم.

این اولین قراره غیر رسمی من و سهیل بود. نمی دونستم قرار بعدی کی می شه؛ ولی واقعا اون شب کنارش لذت بردم. کم کم یخش باز شده بود و خیلی صمیمی تر از قبل با هم حرف می زدیم. از داشتن دوستی مثل اون، بدون در نظر گرفتن حاشیه ها واقعا خوشحال بودم. ولی این حس که می دونستم همه چیز یه روز تموم می شه اذیتم می کرد. اگه خونه می موندم و باهاش نمی رفتم، واقعا شب سختی رو به خاطر افکارم می گذروندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

جمعه استراحت مطلق بودم؛ سهیل گفت آخرین کارها رو خودش انجام می ده. فقط یه روز برم فایل رو ازش بگیرم و من هم یه نگاهی بهش بندازم. خدا خیرش بده. هوس بیرون رفتن به سرم زده بود. بابا صبح زنگ زده بود و خبرمون رو گرفته بود. خیلی خوشحال بود؛ این سفر واقعا برای روحیه اش خوب بود. بدون اینکه در بزنم، در اتاق هما رو باز کردم و رفتم داخل. شوک زده سرش رو از توی لپ تاپش بیرون آورد و وقتی من رو دید، متعجب گفت:

- مگه طویله اس؟!

چشمامو گرد کردم و در حالی که روی تخت کنارش می نشستم، گفتم:

- مگه نیست؟!

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره سرش رو فرو کرد توی لپ تاپ. با شیطنت گفتم:

- داری چکار می کنی آبجی؟

دوباره بهم چشم غره رفت و گفت:

- به تو چه؟ کارتو بگو و برو بیرون.

اداش رو در آوردم. وقتی دید چیزی نمی گم دوباره رفت سر کارش. حواسش که پرت شد طی یک عملیات فوق سرعت، پریدم کنارش و زل زدم به صفحه. اون هم که انگار انتظار این حرکت رو داشت، سریع صفحه رو بست؛ ولی فهمیدم داره چت می کنه. خندیدم و گفتم:

- با کی چت می کنی؟

خواست بهم تشر بزنه که دوباره صفحه ی چت باز شد.

«باشه خانم گلم. عزیـــــــزمی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

به اسم فرستنده نگاه کردم، فرزاد بود. یه دونه آروم زدم توی سرش و گفتم:

- تو چت کردنت با فرزاد رو از من قایم می کنی؟

چشمامو گرد کردم و ادامه دادم:

- نکنه حرفای خاک بر سری می زد؟

نیشگونی از دستم گرفت که دادم بلند شد. همون طور گفت:

- پاشو برو بیرون تا نزدم به سیم آخر.

شرورانه در حالی که سعی داشتم دستش رو جدا کنم تا جای نیشگون رو مالش بدم، گفتم:

- مثلا بزنی به سیم آخر چی می شه؟

حرصش گرفت؛ لپ تاپ رو گذاشت روی تخت و خواست هجوم بیاره سمتم که گفتم:

- باشه باشه. باشه بابا، شوخی کردم.

همون طور که مثل عزراییل بالای سرم ایستاده بود، گفت:

- کارت رو بگو.

نگاهی همانند نگاه گربه ی شرک که واقعا به خاطر فرم چشمام باهاش مو نمی زد، به سمتش روانه کردم و گفتم:

- بریم دور دور؟

نشست سر جاش و در همون حالت کلافه گفت:

- خجالت نمی کشه با این سنش. چند بار بگم جلوی من دور دور نگو؛ از هر چی بیرون رفتنه حالم به هم می خوره.

- خب حالا میای؟

- صبر کن با فرزاد خداحافظی کنم، در موردش فکر می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خیره نگاهم کرد، یعنی پاشو برو اون ور. مثل خواهرهای خوب ازش دور شدم و وقت خروج از اتاق موزیانه گفتم:

- جیش، بوس، لالا.

و حالت عق زدن گرفتم و در رفتم. صدای خشنش رو شنیدم که نعره زد:

- هـــــلیا!

روحم شاد شد. رفتم روی مبل نشستم و منتظرش شدم؛ بعد از چند دقیقه با لبخند از اتاق خارج شد. با نیشخند نگاهش کردم، بدون توجه با خوشحالی گفت:

- فرزادم میاد.

متعجب گفتم:

- چـــــی؟

به خودش گرفت و رنجیده گفت:

- حالا مگه چی شده؟

با لحنی آروم و پوزش طلبانه گفتم:

- آخه می خواستیم به یاد قدیما عین دو تا خواهر خوب بریم گردش.

اون هم روی مبل نشست و گفت:

- خب می گی چکار کنم؟ وقتی دید دیر جواب دادم و بعدش هم خداحافظی کردم، زنگ زد به گوشیم. منم بهش گفتم می خوایم بریم بیرون؛ اونم گفت روز جمعه دوست نداره تنها برم بیرون. گفت باید یه مرد هم کنارتون با ...

نذاشتم حرفش تموم بشه و آروم زدم زیر خنده. چپ چپی نثارم کرد و گفت:

- این بار یه چیزی بهت می گما.

خندم رو جمع کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که این همه عمر آزاد بودی چروطی می خوای با فرزاد بسازی؟ اصلا چروطی گذاشت تو بری کیش؟ خیلی برام جالبه.

نگاه عاشقانه ای به انتهای اتاق خونه انداخت و گفت:

- هنوز عاشق نشدی که بفهمی معنی این کارها رو. این هم یه جور عشقه؛ یه جور مالکیت. من هم دوست ندارم فرزاد تنهایی جایی بره. چند وقته دیگه که عاشق شدی متوجه می شی.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- یک کم فکر کن با خودت؛ آخه من اصلا اهل غیرت هستم؟ یا تا به حال شده زیر بار حرف یه پسر برم؟ برو خواهر من؛ روحیات تو این طوری بوده، منو با خودت یکی نکن. برای من هیچی مهم نیست؛ عشقمم بره هرکاری می خواد بکنه.

نیشمو باز کردم و در ادامه گفتم:

- والا!

از روی مبل بلند شد و با نگاهی عاقل اندر سفیه گفت:

- منو بگو دارم با کی حرف می زنم. زودتر برو حاضر شو؛ فرزاد رو معطل نکنیم که با من طرفی.

اداش رو از پشت سر در آوردم و به سمت اتاقم رفتم. از نظر من هر دوشون دیوونه بودن. توی اتاق چشمم به کتاب هام افتاد، کمتر از یک ماهه دیگه امتحانات شروع می شد ولی من اصلا آماده نبودم. همش تقصیر پارسیان و سهیل بود. دقیقا یک ماهه که از کار رو زندگی افتادم. تیپ اسپرت زدم و مانتوی کوتاهی پوشیدم. خط چشم و رژ لبی هم زدم. آماده شدنم خیلی طول نکشید، برای همین زودتر از هما از اتاق خارج شدم و دوباره روی مبل نشستم. یه ده دقیقه ای گذشت و نیومد. حقش بود برم و بهش غر بزنم. این باز داشت به من می گفت زود حاضر شو عشقم منتظر نمونه! گوشیم رو در آوردم و خودم رو با بازی انگری بردز سرگرم کردم. بعد از پونزده دقیقه در اتاقش باز شد. می خواستم غر زدن رو شروع کنم که چشمم به تیپش افتاد. وقتی از شوک خارج شدم، سوتی زدم و همون طور مات به سمتش رفتم. محجوبانه و با شرم عکس العمل هام رو زیر نظر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه‌روط؟ بهم میاد؟

- فکر نمی کردم این قدر زود دست به کار بشی.

- دیروز خریدمش، فرزاد هم خبر نداره. گفتم الان که می ریم بیرون سورپرایزش کنم. البته با وجود مزاحمی مثل تو نمی تونه ابراز احساسات کنه.

ابروهام رو با شیطنت انداختم بالا و گفتم:

- خب اول من می رم پایین و اونو می فرستم بالا. حرکات عشقولانتون که تموم شد شما هم بیاین.

پر رو پر رو برگشت گفت:

- نه فعلا بذار توی کف بمونه. موقع برگشتن تو رو می رسونیم خودمون می ریم.

با چشم هایی گرد شده گفتم:

- روت رو برم هما!

کمی از موهاش بیرون بود. موهاش رو زدم داخل و گفتم:

- تو که این همه زحمت کشیدی حجابتم قشنگ حفظ کن که کارت ارزش داشته باشه.

دوباره برگشت توی اتاقش و خودش رو توی آینه نگاه کرد. جلوی در ایستادم و گفتم:

- نمی خواین با بابا حرف بزنین؟

برگشت سمتم و گفت:

- واسه قرار و مدار خواستگاری؟

سرم رو تکون دادم. دوباره نگاهی توی آینه به خودش انداخت و کیفش رو گرفت. اومد سمتم و گفت:

- وقتی بابا برگشت انشاالله به زودی همه چیز درست می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با متلک گفتم:

- دیرتر بهم خبر می دادی.

- غر نزن، بیا زودتر بریم. فرزاد پایین منتظره.

کفشامون رو پامون کردیم و وارد آسانسور شدیم. چند دقیقه ای بهش خیره بودم و آخر حرفم رو به زبون آوردم:

- رابطه ی تو و فرزاد در چه حده؟

نیشم رو باز کردم. نگاهی بهم انداخت و منظورم رو گرفت و بی خیال گفت:

- بوس و بغل و همین جور چیزا!

با شیطنت گفتم:

- همین جور چیزا؟!

چشم غره ای رفت و گفت:

- فکر منفی نکن.

دوباره نیشخند زدم و گفتم:

- نه، اصلا!

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- با تو بودما! چرا نیشخند می زنی؟! گفتم چیزی بینمون نشده.

ابروهام رو دو سه بار بالا پایین کردم و با شیطنت گفتم:

- باشه بابا، کاملا افتاد.

خواست هجوم بیاره سمتم و دو سه تا ضربه نوش جانم کنه که با باز شدن در آسانسور پریدم بیرون. داشتم اذیتش می کردم وگرنه خودم هم مطمئن بودم هما از این کارها نمی کنه. حالا من

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بگی یه چیزی؛ درجه ی شیطنتم بالاست. تا جلوی در دویدم ولی هما با دیدن ماشین سمند فرزاد مثل یک خانم متین ادامه ی راه رو اومد. برگشتم و لبخند حرص دربیاری به سمتش روانه کردم و در رو باز کردم و بیرون رفتم. فرزاد به ماشین تکیه داده بود وقتی من رو دید از ماشین جدا شد و به سمت در اومد. پشت سرم هما هم بیرون اومد. فرزاد اول سر به زیر دستش رو به سمتم دراز کرد و سلام کرد. سپس به سمت هما رفت و با دیدن چادرش نگاه عمیقی بهش انداخت که واقعا حس کردم اون لحظه من و تمام خونه ها مزاحمیم. باید می ذاشتیم خلوت کنن؛ رومو کردم اون سمت که حداقل مانع نگاه های عاشقونشون نشم.

بالاخره بعد از کمی حال و احوال پرسی فرمالیته اومدن. فرزاد قد متوسط ولی اندام ورزشکاری داشت با چشمای قهوه ای. در کل حالت صورتش جالب بود و می تونست هواخواه زیادی داشته باشه، ولی خب خواهر من یه چیز دیگه بود!

سوار ماشین شدیم. می تونستم به جرات اعلام کنم که از اومدنم پشیمون شده بودم. من به زور سعی می کردم یخ ماشین رو باز کنم و اون دو تا هی نگاه معنی دار به هم میانداختن. تعجب کردم با این همه عشق و علاقه و خواستن چطوری تا الان دووم آوردن؟!

ما رو برد شهر بازی، خدا خیرش بده. با این یه کارش خیلی حال کردم و اون دو تا رو تنها گذاشتم و رفتم پی عشق و حال خودم. فقط یه مشکل داشتم که اون هم یه پسره ی سیریش بود. سوار هر چی می خواستم بشم اون هم میومد و به زور می خواست شماره بده. متنفر بودم از همچین پسرای ولگردی! داشتم ناهار رو با فرزاد و هما توی یه رستوران همون اطراف می خوردم که گوشی دومم زنگ خورد. همون گوشی ای که مخصوص شهاب بود. اصلا انتظار نداشتم آخه کار خاصی دیگه با هم نداشتیم. قلبم از هیجان نمی دونست باید چکار کنه. هما خیره نگاهم کرد و گفت:

- چرا جواب نمی دی؟

فرزاد بی توجه خودش رو مشغول غذا خوردن نشون داد. از جام بلند شدم و هما رو در خماری گذاشتم و کمی دورتر دکمه ی اتصال رو زدم.

- بفرمایین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام خانم رطاوت، حالتون خوبه؟

- سلام ممنون، حال شما چطوره؟

بدون اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

- باید فورا ببینمتون.

نمی دونم چرا با این حرفش یه حس بد توی وجودم سرازیر شد. این قدر رک حرف زدن شهاب نشون از این داشت که اتفاق خوبی نیفتاده.

- چیزی شده؟

- باید حضوری بهتون بگم؛ دو ساعت دیگه خونه ی من.

***

از تاکسی پیاده شدم. هما رو با فرزاد تنها گذاشتم؛ اون دو تا هم از خداشون بود. حالا خوبه پیشنهاد بیرون اومدن رو من داده بودم. زنگ خونه رو فشار دادم؛ در باز شد ولی لحظه ای دچار تردید شدم. من چطوری به همین راحتی به پارسیان اعتماد کرده بود؟ اگه بلایی سرم میاورد چی؟ به فکر این که بالاخره باید از آموزش هایی که توی کلاس های رزمی دیدم استفاده کنم آروم شدم ولی با این حال باز هم باید خیلی باید مواظب باشم. توی این دوره و زمونه نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد و من به چه راحتی این اواخر به همه اعتماد کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکار منفی رو کنار بذارم. در هر صورت من هم این قدر بی عرضه نبودم که نتونم از خودم دفاع کنم. این بار هم شهاب جلوی در اومده بود؛ با شلوار لی و تیشرت. چقدر توی خونه به خودش عذاب می داد؛ خوب یه لباس راحت تر بپوش، مثلا شلوارک! هه من و اون که این حرفا رو نداریم و دوباره یاد حرفای پشت تلفن افتادم که گفت باید سریعا ببینمتون. دلم شور می زد؛ سعی کرد لبخندی بزنه ولی بیشتر از لبخند به اخم شباهت داشت. نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

- سلام، بفرمایین داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا این جوری بود؟ حتی حالم رو نپرسید. با دست بهم تعارف کرد که وارد بشم. همون روط که داخل می رفتم آروم گفتم:

- چیزی شده آقای پارسیان؟

نگاهی بهش انداختم. چهره اش توی هم بود. در رو بست و گفت:

- بفرمایین بشینیم براتون می گم.

دیگه شکم به یقین تبدیل شد که یه چیزی شده. نکنه سهیل فهمیده و فرار کرده؟! الان من در خطرم، اوه خدایا! با ترسی که در درونم داشتم ولی سعی می کردم در ظاهر معلوم نباشه، روی مبلی نشستم. شهاب هم روی مبلی که نود درجه با مبلی که من روش نشسته بودم زاویه داشت، نشست. منتظر بهش چشم دوختم؛ معلوم بود که شدیدا بهم ریخته است و این من رو می ترسوند. نگاهی خیره بهم انداخت و گفت:

- همه ی برنامه ها عوض شده.

با چشمایی گرد شده گفتم:

- یعنی چی؟ مگه چی شده؟

همون لحظه خدمتکار با سینی شربت وارد شد. شهاب برخلاف حالت های قبلش لبخند مهربونی به من زد که شک نداشتم فقط تظاهر بود. گفت:

- الان برات توضیح می دم.

با نگاهش حرکات خدمتکار رو دنبال کرد و بعد از اینکه کارش تموم شد، گفت:

- دیگه چیزی نمی خوایم و به بقیه هم بگو وارد این قسمت نشن.

خدمتکار چشمی گفت و از سالن خارج شد. من منتظر بهش چشم دوختم. دوباره اخماش توی هم رفت. پس اون لبخند هم به خاطر حضور خدمتکار بود، ولی چرا؟ باورم نمی شد که حدسم به یقین تبدیل شده و سهیل همه چیز رو فهمیده. کلافه گفتم:

- لطفا سریع تر بگید چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش رو بست و گفت:

- متوجه ی رابطه ی من و شما شدن.

نفهمیدم منظورش چیه، دوست داشتم کامل برام توضیح بده ولی مثل اینکه برای هر کلمه که از دهنش در بیاد باید کفاره می دادم.

- کی؟ کی فهمیده؟ سهیل؟

مضطرب بهش زل زدم، اون هم توی چشمام نگاه کرد؛ خیره! چشم توی چشم، طوری که لحظه ای قلبم از جا کنده شد. آروم گفت:

- مسئول های دولت ایران و شرکت سایبری.

متعجب گفتم:

- چطوری فهمیدن؟

دستی روی ران پاش کشید و گفت:

- این رو هنوز نمی دونم ولی به زودی می فهمم. احتمالا کسی بهشون خبر داده.

از نظر من چیز مهمی نبود. گفتم:

- خب بفهمن؛ کار شما که خلاف قوانین نیست. این طوری خیلی بهتر و راحت تر می تونید به هدفتون برسید.

با عصبانیت نگاهم کرد که قبض روح شدم. شمرده شمرده گفت:

- یه بار گفته بودم خانم طراوت، هیچ کس و هیچ احدی نباید از این موضوع با خبر بشه.

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و خودم رو نبازم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- حالا که فهمیدن و دیگه نمی تونیم کاریش بکنیم.

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون ها الان به رابه‌ط ی منو شما مشکوکن و اگه همین روطی بخوایم ادامه بدیم متوجه می شن تو داری با من همکاری می کنی و این اون چیزی نیست که من می خوام.

کنجکاو گفتم:

- شما راه حلی دارید؟ به نظرتون بهتر نیست من برای یه مدت کنار بکشم؟

برای اولین بار توی اون روز خندید. از اون خنده های خوشگل و تو دل برو. با لبخند گفت:

- خانم طراوت شما چی فکر کردید؟ در حال حاضر چون مشکوک حساب شدید اگه کنار بکشید هم تا آخر عمرتون تحت نظر هستید. نه تنها شما، بلکه تمام اطرافیانتون!

شوک زده داشتم نگاهش می کردم. این خارج از تصورات من بود. کمی نگاهم کرد و ادامه داد:

- اطلاعات ایران خیلی قویه و نمی تونه به راحتی از هر چیزی بگذره.

- آخه منو شما فقط دو سه بار با هم دیده شدیم.

متوجه شدم از اینکه مجبوره هر چیزی رو برام توضیح بده کلافه شده ولی دستی به موهاش کشید و خونسرد گفت:

- خیلی سخته که بخوام از این گروه توی یه روز همه چیز رو براتون بگم؛ مخصوصا اینکه شما نباید خیلی از موارد رو بدونید وگرنه براتون دردسر می شه.

توی دلم گفتم دیگه دردسر از این بزرگ تر؟! فعلا که متوجه شدم از الان به بعد هر لیوان آبی که بخورم شمرده می شه و دیگه هیچ غلطی نمی تونستم بکنم. عصبانی بودم از خودم، آخه چرا من باید از اون اول پیشنهادش رو قبول می کردم؟ اصلا از کجا معلوم راست بگه؟ من حتی یه بار هم چیزی در مورد این آدم نشنیده بودم و به این راحتی بهش اعتماد کرده بودم. آروم گفتم:

- شما راه حلی دارید؟

انگار منتظر همین سوالم بود. به پشتی صندلیش تکیه داد و پاهاش رو روی هم انداخت و گفت:

- فقط یه راه داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد توی چشمام و با تاکیدی که هم توی چشماش بود و هم توی کلامش گفت:

- فقط یک راه!

کمی امید درونم زنده شد. چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- این طوری یعنی هنوز شانسی داریم. چه راهی؟

بدون اینکه چشماش رو از روم برداره گفت:

- توضیحات کاملی رو در این مورد بهتون می دم، ولی این رو یادتون باشه که جز این راه، راه دیگه ای نیست؛ مگر اینکه بخواید تا آخر عمرتون زیر نظر باشید و البته باید اقرار کنم که این مشکلات به خاطر من پیش اومد. شما لطف بزرگی رو به من کردید. این چیزی که می خوام بگم برای من هم خوشایند نیست ولی قبل از گفتن راهی که برامون مونده باید بگم شما بعد از اتمام ماموریت هر چیزی که بخواید براتون فراهم می شه.

متوجه ی منظورش نشدم، برای همین پرسیدم:

- هر چیزی که بخوام؟ یعنی چی؟

- یعنی هر خواسته ای! پول، ملک، ماشین، برنامه، کار یا هر چیز دیگه ای. برای من مشکل نیست که با یک اشاره بهترین ماشین یا بهترین کار رو براتون فراهم کنم. این ماموریت این قدر برام مهمه که بیشتر از این رو هم حاضرم براش بدم.

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم. یعنی اگه می گفتم الان بوگاتی هم می خوام برام فراهم می کرد؟ دوست داشتم بپرسم ولی خیلی سوتی می شد. شدیدا کنجکاو شده بودم که بدونم راه حل باقی مونده چیه؟ هر چی که باشه بهتر از تحت نظر بودنه. با دستبند توی دستم بازی کردم و گفتم:

- راه حل رو بگید، می شنوم.

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

- باید با هم رابطه داشته باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک زده فریاد زدم:

- چـــــی؟!

شوکی بزرگ تر از این نبود که بخوان به من بدن. بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- شوخی خوبی بود آقای پارسیان؛ حالا لطفا راه حل اصلی رو بگید.

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. درکش برام سخت بود و نمی خواستم مثل دخترای دست و پا چلفتی باشم؛ برای همین سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و گفتم:

- آقای پارسیان متوجه هستید دارید چه پیشنهادی به من می دید؟

باز هم خونسرد گفت:

- می خوام ازتون در خواست ازدواج بکنم.

نیشخندی زدم و گفتم:

- منم کاملا موافقم.

از جام بلند شدم و بدون اینکه تکونی بخوره قاطع گفت:

- بشینین!

نگاهم با نگاهش گره خورد و مجبور به نشستن شدم. به حرف اومد:

- همون طور که گفتم این تنها راهیه که داریم. شما در بین روسا و مقامات بالا مثل نامزد و همراه من برای یه مدت نقش بازی می کنید و البته این رو هم هنوز باید در نظر داشته باشیم که سهیل هیچی از اتفاقات ندونه. یعنی اون اصلا متوجه نمی شه که شما با کسی هستید. هدف ما پرت کردن حواس افراد دیگه است. در طی این مدت رابطتون با سهیل به حداقل می رسه و بعد از مدت کمی که بهتون اطمینان می دم اتفاقی براتون نمیفته، من وارد کار می شم و افرادی رو که سعی دارن شما رو زیر نظر بگیرن زیر سوال می برم. چون اون ها حق ندارن روی نامزد من کنترلی داشته باشن و اون موقع من رفتاری شدیدا تند باهاشون دارم؛ برای همین مجبور می شن کنار بکشن و این رو هم می دونن که کوچک ترین حرکتشون از دید من پنهان نمی مونه. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که همه چیز درست شد و دیگه تهدیدی برای شما نبود بدون هیچ سر و صدایی این رابه‌ط رو تموم می کنیم.

فکر همه جا رو کرده بود. بعد از زدن این حرف ها با پرسش نگاهم کرد. توی صداش چی بود که آرومم می کرد؟ چی بود که نمی ذاشت من در برابر پیشنهادش طوفانی رفتار کنم؟ ولی هنوز هم برام سوالاتی مونده بود:

- خانوادم چی؟ اگه از اون ها اطلاعاتی بگیرن؟

از جاش بلند شد و اومد نزدیکم نشست و خم شد سمتم و گفت:

- این کار رو نمی تونن بکنن. اون ها فقط می تونن از دور شما رو تحت نظر بگیرن . الان هم نمی دونن که من متوجه ی کارشون شدم. هیچ وقت ریسک نمی کنن که اطراف خانواده، فامیل و آشناهاتون بچرخن؛ چون در صورت فهمیدن من کل گروهشون زیر سوال می ره. بهتره بگم اون ها شما رو زیر نظر دارن و به طوری نیست که برن از همسایه یا دوست یا شخصی که شما رو بر حسب اتفاق می شناسه چیزی بپرسن. البته این امکان هم هست که فردی رو به عنوان یک آدم عادی بفرستن اطرافتون، ولی احتمال این مورد هم به همون دلایل خیلی کمه.

بوی عطرش توی مشامم پیچیده بود. سعی کردم خونسرد باشم و روی این مشکل تمرکز کنم. گفتم:

- آقای پارسیان حرف من یه چیز دیگه است؛ به هر حال ممکنه پدرم چیزی بفهمه، اون وقت من چطوری بگم این فرد نامزدمه؟

نزدیک بودنش برام خوشایند بود. باز هم کنترل شده گفت:

- طی اطلاعاتی که من دارم پدر شما مشکلی در رفت و آمدتون با یک پسر نداره. به طور کل در دید خانوادتون من مثل یک دوست اجتماعی و البته صمیمی حساب می شم. در دید سهیل من نباید وجود داشته باشم و در دید مسئولین من نامزد شمام. دو شرط اول سخت نیست ولی شرط سوم نزدیک بودن ما به هم رو خواستاره.

نگاهم کرد و پرسشی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- متوجه شدید؟

نفهمیده بودم؛ اصلا متوجه نشده بودم، ولی خب دوست نداشتم بهش بگم متوجه نشدم. نمی دونم چی توی چشمام دید که خودش ادامه داد:

- من و شما صیغه ی مدت دار می خونیم.

قهقهه ای زدم که با نگاه جدی اون ساکت شدم و با خنده نگاهش کردم. داشت از بازیش خوشم میومد. هیجان زیادی توی این بازی بود. محکم و با تاکید گفت:

- هیچ مشکل و اتفاقی برای شما پیش نمیاد که نگران باشید.

با لبخند مرموزی نگاهش کردم. ادامه داد:

- فقط از این به بعد اول شخص و صمیمی همدیگه رو صدا می کنیم. صیغه هم برای اینه که در جمع های دوستانه اگه تماسی بینمون بود ناراحتتون نکنه. رابطتون باید در دید بقیه خیلی نزدیک و با عشق باشه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دوباره خندیدم. شماتت بار نگاهم کرد و گفت:

- می دونم مشکله، ولی چون من با کسایی که آشنا هستم صمیمی رفتار می کنم بدون شک باید نامزدم از اون ها نزدیک تر و صمیمی تر باشه وگرنه ممکنه این فکر رو براشون به وجود بیاره که همه چیز یک نقشه است.

در سکوت بهم خیره شد. من هم این بار محکم نگاهش کردم؛ نمی دونم توی نگاهم چی دید یا من این اعتماد به نفس رو از کجا آورده بودم. حس کردم چشماش از جسارتم خندید ولی خیلی جدی گفت:

- موافقید؟

نیشخندی زدم و چشم توی چشم با ابروهایی از اعتماد به نفس بالا رفته گفتم:

- باید فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

هر چی هما پا پیچم شد که جمعه کجا رفتم، بهش چیزی نگفتم. هر شب سهیل بهم اس ام اس می داد و من توی این فکر بودم که با قبول درخواست شهاب باید رابطم رو چطوری با سهیل کم کنم؟ بزرگ ترین مشکل رو وقتی متوجه شدم که شروین دوباره بهم زنگ زد. اوج مصیبت وقتی بود که شروین چیزی از این اتفاق می فهمید. باید خیلی مقاوم می شدم وگرنه ممکنه از همه سمت بهم فشار بیاد. امروز باید به شهاب خبر می دادم. من همون روز تصمیم رو گرفته بودم؛ جسارتی که در خودم دیدم باعث شد بدون در نظر گرفتن چیز دیگه ای این پیشنهاد رو قبول کنم ولی نظر قطعیم رو باید امروز می دادم. به هر حال کم چیزی نبود، مخصوصا این که باید صیغه می خوندیم. بابا زیاد روی ما حساس نیست. بعضی اوقات از این افکار اروپاییش اذیت می شم. به هر حال من دختر اونم و غیرتش فقط محدود به این می شه که دختر بودن من و هما باید در هر شرایطی حفظ بشه. البته این رو رک و راست به خودمون نگفته. شاید اگه مامان بود اوضاع فرق می کرد. کاشکی همه ی مردم غیرت ایرانی رو داشتن. توی راه بودم؛ با سهیل کلاس داشتم و باید نشون می دادم که دختر دست و پا چلفتی و ساده ای نیستم. تصمیم داشتم خیلی عادی با سهیل رفتار کنم و به هیچ کسی هم ربطی نداشت. به هر حال اون دوستم بود. ساعت دوازده و نیم بود که ماشین رو بیرون از دانشگاه پارک کردم. از ورودی خواهران داخل شدم. توی آلاچیق اولی سهیل رو دیدم که با دوستاش نشستن. متوجه ی من شد و با لبخند سری تکون داد. منم به تبعیت سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم. وسط راه بودم که متوجه شدم یکی کنارمه. نگاه کردم، سهیل بود. هم پام قدم برداشت و گفت:

- خوبی؟

- آره مرسی. تو خوبی؟

- ای بد نیستم. می خوای بری سر کلاس؟

متعجب برگشتم سمتش. عینک دودی ای که به چشماش زده بود خیلی دختر پسندش کرده بودش.

- نرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- حوصله ی کلاس رفتن رو ندارم، اگه ناهار نخوردی بیا با هم بریم یه چیزی بخوریم.

ابرویی بالا انداختم و من هم به رو به رو خیره شدم و با جدیت گفتم:

- کلاس رو بی خیال نمی شم.

رسیدیم به ساختمون که ایستاد. برگشتم سمتش و گفتم:

- من می رم توی کلاس، خوش بگذره.

عینکش رو برداشت و لبخندی زد.

وارد کلاس شدم و با بچه ها گپ کوتاهی زدم و روی صندلی آخر نشستم. بعد از چند دقیقه سهیل هم وارد شد و روی صندلی کناری من نشست. متعجب بهش خیره شدم. در حالی که جزوه اش رو روی میز می ذاشت لباش رو گاز کوچیکی گرفت و گفت:

- بیرون رفتن بدون تو لطفی نداره!

***

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم. لبخندی به سهیل زدم و سوار ماشینم شدم. اون هم سوار ماشینش شد. چند دقیقه ی پیش شهاب زنگ زده بود ولی خب چون داشتم با سهیل میومدم نتونستم جواب بدم. شماره اش رو گرفتم و بعد از مدت نسبتا طولانی ای جواب داد:

- بفرمایین.

- سلام آقای پارسیان، روزتون بخیر.

- سلام، ممنون. روز شما هم بخیر.

پوزش طلبانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- واقعا عذر می خوام. سهیل کنارم بود و نمی تونستم جواب بدم.

- مشکلی نیست. تصمیمتون رو گرفتین؟

مکث کوتاهی کردم. می دونم منتظر بود، برای همین از این کار لذت می بردم. بعد از چند لحظه که با شنیدن نفس خشمگین شهاب همراه شد، گفتم:

- با پیشنهادتون موافقت می کنم.

- می دونین که کارتون خیلی حساسه؟

- البته.

- پس هیچ گونه بچه بازی یا اینکه من روم نمی شه من خجالت می کشم و خیلی چیزهای دیگه هم در موردش بحث نمی شه.

از حرفش لجم گرفت و با اعتماد به نفس گفتم:

- مطمئن باشید! من خودم خواستم توی این جریان باشم پس به راحتی هم از پس این کار بر میام. امیدوارم فقط فرو رفتنم توی این نقش رو واسه ی خودتون تعبیر دیگه ای نکنید.

با تمسخر خندید و گفت:

- نگران نباشید. در ازای این کار چی می خواید؟

- بعد از تموم شدن این برنامه خواستم رو بهتون می گم.

تصمیمم رو گرفته بودم. لطف بزرگی داشتم بهش می کردم، پس باید وقتی همه چیز تموم شد به من آموزش خصوصی بده. می خوام از این به بعد من هم یک هکر باشم!

****

«سهیل»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خشکش توی تلفن پیچید:

- نمی تونم زیاد حرف بزنم، پس خوب گوش کن.

سکوت کرد. می دونستم بین صحبت هاش نباید حرفی بزنم وگرنه عصبانی می شد و این اصلا برای من خوب نبود. ادامه داد:

- فرهاد روشن. گروه کوچیکی توی ایران بوده که سعی داشته تاسیسات ما رو از بین ببره و الان خطر بزرگی حساب می شه. می دونی که کارت چیه؟

به گلدون روی میز آشپزخونه زل زدم؛ مگه می شد ندونم؟ گفتم:

- آره، تا دو روز دیگه.

تلفن رو قطع کردم و نشستم روی صندلی. نمی تونستم به افکارم سر و سامان بدم. دو راه برای زندگی روشن وجود داشت؛ یا اطلاعات شرکتش بر باد می رفت یا کشته می شد.

در لپ تاپ رو باز کردم. لعنت به این آدما! لعنت بهتون! چرا وارد این بازی ها می شید؟ همشون برای قدرت با هم در میفتن. چشمم به صفحه ی لپ تاپ افتاد، چه زیبا بود و ستایش کردنی. دستی روی چشماش کشیدم. کاشکی می شد به چند سال قبل برگشت؛ کاشکی عشق تو من رو از همه چیز دور می کرد!

***

«هلیا»

یک هفته گذشته بود و با شهاب صیغه کرده بودم؛ به همین راحتی! ولی جالب بود که توی این یه هفته فقط یک بار همدیگه رو بیرون دیده بودیم؛ تظاهر به دوست داشتن خنده دار بود! یه ساعت پیش شهاب زنگ زد و گفت تحقیقشون در مورد من جدی شده و اون هم همین رو می خواست. وقتی اون ها تحقیقشون رو در مورد من بیشتر کردن باید رابطمون صمیمی تر می شد و در آخر از

رمان بازار
romanbazar.ir

میدون خارجشون می کرد. سهیل بیچاره دو سه بار بهم پیشنهاد داد که بریم بیرون ولی هر بار مجبور شدم مخالفت کنم. توی چشماش یه چیزی رو می دیدم که وقتی به شهاب گفتم دوباره با خشونت گفت نباید همچین اتفاقی بیفته، نباید! ولی حس می کردم کار از کار گذشته. شک نداشتم سهیل از من خوشش اومده و این برای من مهم نبود. شروین یک بار دیگه بهم زنگ زد ولی به خارط برخورد شدیدی که داشتم فقط گفت برگردی می دونم باهات چکار کنم. خیلی پر رو شده بود، باید آدمش می کردم. با عمو بختیار هم که هنوز حرف نزده بودم و قرار بود فردا برگرده. نفسم رو با یادآوری این موضوع با حرص بیرون دادم. همین یکی رو کم داشتم، شیوطنه می گه برم بهش بگم من الان به عنوان یک شخص مهم توی یک عملیات فوق سری هستما؛ والا! امشب خونه ی شهاب یک مهمونی دوستانه بود؛ البته شهاب بهم گفته بود که منظورش از دوست چند تا فرد کله گنده با همسراشونه.

نمی دونستم باید چی بپوشم. تصمیم گرفتم پیراهن مشکی اندامی کوتاه با ساپورت بپوشم و اگه دیدم با جو اون جا هماهنگی نداره قبل از اینکه مانتوم رو در بیارم می رم بالا و با لباس اضافه ای که با خودم می برم عوضش می کنم.

مانتوم رو تنم کردم، آرایش کاملی کرده بودم و این بار هم ریمل زدم. بهتره بگم فقط به آرومی به مژه هام حالت دادم. دستی زیر موهام کشیدم، قصد داشتم موهام رو بالا ببندم تا چشمام کشیده تر بشه. کفش پاشنه بلندی رو از توی کمد برداشتم و بعد از اطلاع دادن به هما از خونه خارج شدم. ساعت هشت شب بود، خیلی دیر کرده بودم. اوف کی حالا حوصله ی اخم و تخم این یارو رو داشت! واقعا شخصیت مزخرفی داشت؛ مست بودم اون روزای اول که ازش خوشم اومده بود وگرنه ...

پام رو گذاشتم روی گاز و سرعت بیشتری گرفتم. بالاخره رسیدم و جلوی خونش پارک کردم. خدا کنه مهمون ها نیومده باشن چون من به عنوان نامزدش حتما باید زودتر از بقیه می رسیدم. آیفون رو فشار دادم وقتی در باز شد سریع به سمت خونه حرکت کردم و این بار به جای شهاب یکی از خدمتکارها در رو برام باز کرد. لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدین خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم لبخندی بهش زدم. این ها هم فکر می کردن من از همون اوایل که اومدم به این خونه نامزد شهاب بودم. دلیل اینکه بی سر و صدا نامزد کرده بودیم هم به خدمتکارها گفته شد بود که به خارط درخواست من بوده. من می خواستم تا قبل از ازدواج نامزدیمون جایی درز نکنه. یعنی این شهاب داستانی ساخته بود که من هم باورش کرده بودم. در حالی که وارد می شدم با ارضطاب گفتم:

- مهمونا اومدن؟

- آره خانم؛ یه ساعتی می شه. راهنماییتون کنم.

لبم رو گاز گرفتم. این از اولین بازیمون که من خرابش کردم.

- نه ممنون، خودم می رم.

نزدیک سالن رسیده بودم که صدای جدی شهاب رو شنیدم:

- فکر کنم هلیا است، من می رم پیشش.

صدای مردی رو شنیدم که گفت:

- خواهش می کنم، بفرمایین.

چند تا نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه شهاب بیاد بیرون من با لبخند کنترل شده ای وارد سالن شدم. با دیدن من سر جاش ایستاد، چه تیپی زده بود نامرد! شلوار پارچه ای مشکی به همراه پیراهن تنگ سفید که با باز گذاشتن دکمه های بالایی عضلاتش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. آستین هاش رو هم به سمت بالا تا کرده بود. توی دلم خندیدم؛ الان همه با خودشون فکر می کردن من با داشتن همچین شوهری دیگه چی می خوام؟! شهاب لبخند زیبایی زد و اومد کنارم و گونم رو بوسید که باعث شد شدیدا داغ بشم. بوسه اش کوتاه بود. با مهربونی و صد البته جدیت خاص خودش گفت:

- چرا دیر کردی عزیزم؟

به چشماش نگاه کردم، چیزی جز عصبانیت ندیدم. چقدر بنده خدا تاکید کرده بود که زودتر بیام و من هم لبخندی متقابل زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- معذرت می خوام شهاب، هما سرم رو گرم کرد.

در ادامه به بازوش زدم و گفتم:

- حالا چرا اخم می کنی عزیزم، اتفاقه دیگه!

بی توجه به سمت مهمون ها رفتم که ایستاده بودن. می دونستم که شهاب هم از این همه طبیعی رفتار کردنم متعجب شده. اول یک آقای حدودا چهل ساله رو دیدم که خیلی شیک پوش بود. بهتره بگم همه توی این جمع شیک پوش بودن و معلوم بود که کله گنده هستن. باهاش دست دادم و با لبخند اظهار خوشوقتی کردم. شهاب هم اومد کنارم و تک تک معرفیشون کرد.

- ایشون آقای سیروانی هستند.

به خانم کناریش نگاه کردم، پیراهن بلندی پوشیده بود. خیالم راحت شد، پس تیپم کاملا با اینجا هماهنگ بود.

- خانم سیروانی، همسر آقای سیروانی هستند.

فامیلیشون یکی بود، پس یعنی فامیل هم هستند. دختر چشم سبز و برنزه ای هم کنارشون بود که حدودا بیست و پنج ساله می خورد. پیراهن کوتاه مشکی ای پوشیده بود. شهاب اون رو شراره، خواهر خانم سیروانی معرفی کرد. یک خانم پنجاه ساله ی دیگه هم بود که نسبتا از بقیه با حجاب تر بود؛ خانم رمضانی یکی از همکارای شهاب بود. بقیه ی مهمون ها هم به گفته ی شهاب هنوز نیومده بودن. بعد از سلام کردن و آشنایی دست شهاب رو گرفتم و آروم به طوری که بقیه هم بشنون گفتم:

- عزیزم من می رم بالا لباسم رو عوض کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- برو توی اتاق من.

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشون جدا شدم و به طبقه ی دوم رفتم. آخه من از کجا بدونم اتاق تو کدوم گوریه! اون اتاق مرموز که از اونجا می شد کل خونه رو زیر نظر گرفت دوباره دیدم، بهم چشمک می زد و خارج از تصور بود. نمی دونستم اتاق شهاب کدومه. دور تا دور سالن رو نگاه کردم. کمی جلو هم رفتم و رو به روی یک اتاق با در مشکی که بزرگ تر از درهای دیگه هم بود، ایستادم. در رو بررسی کردم، فکر کنم همین باشه. دستم رو روی دستگیره گذاشتم ولی باز نشد. متعجب به دستگیره نگاه کردم، چیزی روش نبود. خم شدم و از پایین نگاه کردم، یک حسگر داشت. اه لعنتی! پس الکی گفته بود برو توی اتاق من. شیوطنه می گه بزنم در اتاقش رو بشکونم. عصبانی به سمت یک اتاق دیگه رفتم و درش رو باز کردم. اتاقی با ست کامل وسایل تختخواب یک نفره بود. دور تا دور دیوارها رو دیدم، شک نداشتم اینجا هم دوربین داره. داشتم کلافه می شدم و تازه فهمیدم بودن با شهاب چقدر سخته. بی خیال شدم و مانتوم رو درآوردم. توی کمد آویزونش کردم و خودم رو توی آینه نگاه کردم. وقتی از تیپم مطمئن شدم بیرون رفتم.

آروم و با طمانینه وارد سالن شدم. مهمون ها خیلی بیشتر شده بودن؛ فکر کردم با رفتن من ده نفری اضافه شده بودن؛ چه خبر بود! الان دیگه گروه گروه داشتن صحبت می کردن. افراد حاضر در سالن با لبخند به من و بعد به شهاب نگاه می کردن؛ دلیلش رو نمی دونستم. شهاب کنار یک مرد حدودا پنجاه ساله بود و داشت حرف می زد. با دیدن من اول خیره نگاهم کرد که غرق لذت شدم ولی نمی دونم چرا کم کم اخماش رفت توی هم؛ جوری با خشونت توی چشمام زل زد که فکر کردم گناه بزرگی رو انجام دادم. از مرد کناریش عذرخواهی کرد و به سمت من اومد. سعی کرد جلوی بقیه بهم لبخندی بزنه. شراره که از اول باهاش آشنا بودم، اومد کنارم و گفت:

- چقدر خوشگلی هلیا جون. بیا بریم پیش بچه ها تا به هم معرفیتون کنم.

نگاهی به یه دختر و سه پسری که شراره بهشون اشاره کرده بود، انداختم و خواستم با خوشرویی دعوتش رو قبول کنم که صدای شهاب رو از بغلم شنیدم:

- خانم سیروانی شما بفرمایین، الان هلیا هم میاد.

قدش از من بلندتر بود، طوری که من تا شونه هاش بودم. توی چشمام نگاه کرد و با لحنی مهربون که صد درجه با حس چشماش فرق داشت، گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- عزیزم لطفا بیا اینجا کارت دارم.

منم فرمالیته لبخندی واسش فرستادم و رو به شراره گفتم:

- معذرت می خوام، الان میام.

- اشکال نداره خانمی، راحت باشین.

راحت باشینش رو با شیطنت گفت. می خواستم بگم خوشگله ما در ملا عام راحت نیستیم ولی خب منو سننه! نه با شهاب کار دارم نه با شراره. شهاب که دید با رفتن شراره حرکتی نکردم بازوهام رو کشید. سعی کردم با خونسردی دنبالش برم. زیاد نباید جلب توجه می کردیم. من رو از سالن برد بیرون و بازوم رو ول کرد. دلیل عصبانیتش رو نمی فهمیدم. حیف که نمی خواستم اینجا آبروریزی راه بندازم وگرنه به خاطر کشیدن دستم چند تا حرف بارش می کردم؛ از حد گذرونده بود! نفس عمیقی کشید و سعی کرد خونسرد باشه. چشماش رو به آرومی بست و گفت:

- این چیه پوشیدی؟

متعجب نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

- لباس!

خیره در سکوت با لوچه ای کج شده و دست به سینه سر تا پام رو نگاه کرد. به آرومی ولی محکم گفت:

- چون نمی دونستی این بار رو می بخشم ولی تمام افراد این مهمونی می دونن که من روی پوشش حساسم. نمی گم حجابت رو کامل حفظ کن ولی ...

نگاهی از پایین پاهام تا جایی که به پیراهنم می رسید انداخت و بعد خیره به بازوهای لختم زل زد و ادامه داد:

- از پیراهن کوتاه خوشم نمیاد و برای امشب باید یک پیراهن بلند تنت می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی شدم. زرط فکر شهاب به من هیچ ربطی نداشت. که چی؟ چون قبول کردم صیغه کنیم و جلوی بقیه نقش بازی کنم باید من تغییر کنم؟ چرا اون نباید تظاهر کنه که عقیده اش به خارط من عوض شده. نیشخندی زدم و گفتم:

- اگه سخنرانیت تموم شد من برم!

اومد نزدیکم جوری که سینش چسبید بهم. از بالا بهم نگاه کرد، لبام پایین تر از لبای اون بود. داشتم خودم رو می باختم ولی اون مثل اینکه از نیشخند من عصبانی شده بود. دستی با عصبانیت روی بازوهام کشید و گفت:

- بار آخرت باشه توی یک مجلس شخصیت من رو زیر سوال می بری!

بعد از گفتن این حرف نگاه پر جذبه ای بهم انداخت و وارد سالن شد. دندونام رو از خشم روی هم فشردم. حتی ایست نکرد جوابم رو بگیره. عوضی زور می گفت! به من چه ربطی داره که شخصیتت زیر سوال می ره؛ می خواستی من رو انتخاب نکنی. با خودش چی فکر کرده؟ اینکه از من سر تره؟ اینکه هر چی بگه من می گم چشم؟ کور خوندی آقا، اگه عصبانیم کنی منم می زنم به سیم آخر!

سعی کردم خونسردیم رو به دست بیارم. هر چی هم که با هم درگیری داشتیم نباید جوری رفتار می کردیم که بقیه متوجه می شدن؛ چون از وقتی تصمیم به بازی کردن در این نقش رو گرفته بودم خطر من رو هم بیشتر تهدید می کرد.

برای آروم شدنم دستی به پیراهن و موهام کشیدم. مشکل از لباس من نبود، مشکل از افکار خودش بود. باز هم لبخندی برای حفظ ظاهر روی لبم نشوندم و وارد سالن شدم. حتی به جایی که می دونستم شهاب نشسته نگاه نانداختم چون با دیدنش اعصابم به هم می ریخت. اگه اون غرور داره من خدای غرورم! شراره با دیدنم لبخندی زد که به سمت گروهش رفتم. چند تا مهمون دیگه هم وارد شدن. رسیدم کنارشون.

- ببخشید عزیزم که طول کشید.

چشمکی زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فدای سرت.

حالا یکی باید ذهن منحرف این رو درست می کرد. اشاره ای به کسایی که اطرافش بودن کرد و به ترتیب برام معرفیشون کرد. تنها دختر توی اون جمع به جز خودش، سولماز بود. سه تا پسر هم بودن که به ترتیب از سمت چپ من شهریار، فردین و بهروز بودن. با همشون دست دادم و اظهار خوشبختی کردم. تعداد مهمون ها الان به بیست نفری می رسید. قرار بود فقط یک مهمونی دوستانه باشه؛ جشن گرفتن و هنوز هم مهمون داشت میومد. به سمت در نگاه کردم. سروناز و کامران رو دیدم که ابروهام از تعجب بالا رفت. این ها حتی توی چنین جمع هایی هم میومدن؟! صدای شهریار رو شنیدم، به سمتش برگشتم که با شوخی گفت:

- هلیا خانم می شه سوالات خصوصی ازتون پرسید؟

- البته، بفرمایین.

- واسه ی ما خیلی عجیبه که شهاب ازدواج کرده!

سرش رو آورد نزدیکم و آروم گفت:

- ناراحت نشین از حرفام، ولی اون محل سگ به هیچ احدی نمی ذاره. نه به دختر نه به پسر. فکر کنم اینکه به دختری محل نمی ذاشت به خاطر شما بود ولی پسر رو هنوز نفهمیدیم. خیلی وقته باهاش آشنایین؟

اینا حتما رفتارش رو با سروناز ندیده بودن که خیلی با هم خوب و صمیمی رفتار می کردن. حتی با دو سه تا خانم دیگه هم که من دیدم با شخصیت و مودبانه رفتار می کرد. تعبیر اینا از محل سگ چی بود! من که نفهمیدم. لبخندی زدم و گفتم:

- تقریبا.

دوباره برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. وسط سالن سروناز و کامران رو دیدم که شهاب هم بهشون ملحق شده بود و داشتن سلام و احوال پرسی می کردن. بدون اینکه جلب توجه کنم برگشتم که لحظه ی آخر متوجه شدم شهاب متوجهم شد. این بار بهروز بود که به حرف اومد. بقیه با لذت داشتن نگاه می کردن. مثل اینکه خیلی کنجکاو بودن از زندگی من و شهاب بدونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تقریبا یعنی از کی؟ جای خاصی همدیگه رو دیدین؟ یا آشنا بودین؟ البته ببخشید فوضلی می کنیم.

توی دلم گفتم ارواح عمت، ببخشیدت دیگه واسه چی بود؟ ولی در ظاهر با خونسردی گفتم:

- خواهش می کنم این چه حرفیه؛ می شه گفت من ...

سایه ی ای رو کنارم دیدم که وقتی برگشتم سمتش مجبور شدم حرفم رو نصفه ول کنم. شهاب بود که با آرامش کنارم ایستاده بود. دستم رو گرفت و گفت:

- هلیا جان، سروناز و کامران اومدن. باهام بیا.

و سری برای افراد اون جمع تکون داد و دستم رو کشید. من هم به تبعیت سرم رو تکون دادم و به دنبالش رفتم. خیلی از سروناز و کامران خوشم میومد بیام بهشون خوشامد هم بگم! باز نمی دونم به چی می خواست گیر بده که این رو بهونه کرد. نگاهی به یقه ام انداختم، درسته باز بود ولی چیزی معلوم نبود. رسیدیم کنار سروناز و کامران. کامران با شیطنت دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- به به سلام خانم طراوت. حال شما چطوره؟ تو و شهاب آدم رو سورپرایز می کنین. اصلا دهنم وا موند وقتی شنیدم.

خندیدم و گفتم:

- سلام ممنون. شما خوبید؟

به سمت سروناز هم دستم رو دراز کردم ولی اون با اکراه دست داد. در ظاهر مهربون بود ولی باطنش رو نمی تونستم حدس بزنم.

کامران ادامه داد:

- ولی باور کنین من از همون روز که اومدین آموزشگاه فهمیدم که شما باید یه نسبتی با شهاب داشته باشین وگرنه شهاب به کسی تدریس خصوصی نمی کنه. حالا فکر کرده هک کردن بلده دیگه چه کار شاقی کرده. توی ایران خودمون پر از هکرهای حرفه ایه که برای دولت کار می کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست قاه قاه بزنم زیر خنده. اینکه هیچی از شهاب نمی دونست و این روطی جلو ش حرف

می زد

صدای شهاب انکارم رو پاره کرد.

واقعا مضحک بود به شهاب نگاه کردم که با جدیت داشت به حرف های کامران گوش می کرد. البته من هم تا شبی که توی اینترنت تحقیق نکردم و چیزهایی در مورد حرفای شهاب که اون روز توی خونش بهم زده بود نخوندم برام باورش سخت بود که شهاب همچین شخص مهمی باشه. البته انکار نمی کنم که بهش می خورد کله گنده باشه، ولی اینکه بخواد هکر ...

- کامران جان از خودتون پذیرایی کنید.

با هم قدم به قدم رفتیم روی یک مبل نشستیم. در حالی که خیره به اطرافش نگاه می کرد، محکم به من گفت:

- بهت چی می گفتن؟

هه! از حرفش خندم گرفت؛ عجب غیرتی داشت. فکر نمی کردم از اینکه با شهریار و بقیه حرف زدم عصبانی بشه. با اینکه توی دلم خندیدم ولی به خاطر قبلش برای لباس بی حس گفتم:

- چیز خاصی نمی گفتن.

دلم می خواست بیشتر غیرتش رو تحریک کنم تا عذاب بکشه. دستش رو انداخت دور شونه هام و من رو کشید سمت خودش؛ در دید بقیه عاشقونه ولی برای من جدی گفت:

- اینکه با افراد حاضر توی این مهمونی حرف بزنی مهم نیست، ولی قبلش باید بدونی که تمام افراد اینجا هر کدوم یک سِمَت بالایی دارن. اون کسایی که داشتی باهاشون حرف می زدی حتی شراره، یا توی اطلاعاتن یا یک ربطی به اونجا دارن.

متعجب برگشتم نگاهش کردم. باورم نمی شد، این ها که خیلی جوون بودن! حس می کردم بین یک گروه خوناشامم. شهاب هم در حالی که هنوز دستاش دورم بود توی چشمام نگاه کرد و دوباره با تاکید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- همشون! هر سوالی پرسیدن با آرامش جواب می دی. سعی کن از من دور نشی؛ این روطی خیلی بهتره.

لبخند نامطمئنی بهش زدم و دستاش رو از دورم باز کردم و با فاصله نشستم. اون هم دیگه سعی نکرد دستش رو دورم بندازه. اینکه شخصیت همه ی این افراد برام در هاله ای از ابهام بود، من رو می ترسوند.

مردی روی مبل کناریم نشست. آهنگ ملایمی پخش می شد. چند نفری وسط در حال رقصیدن بود. صدای کناریم رو شنیدم که گفت:

- چطوری شهاب؟

شهاب هم که تازه متوجهش شده بود، بهش نگاه کرد. به حرکاتشون دقت کردم. کم کم اخم دو تاشون رفت توی هم ولی برای تظاهر، شهاب تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد و دوباره به رو به رو نگاه کرد. چه غروری داشت شهاب، حتی پشیزی هم براش ارزش قایل نشد. طرف هم بدون اینکه کم بیاره به من نگاه هیزی انداخت و با لبخند گفت:

- خانم هلیا طراوت، بانوی واقعا برازنده ای هستید.

شهاب باهاش درگیری داشت، من که نداشتم. لبخندی زمینه ی حرفم کردم و گفتم:

- ممنون.

مردی حدودا سی و پنج ساله بود که کت و شلوار شیک و رسمی ای پوشیده بود، ولی توی ابهت به شهاب نمی رسید. ادامه داد:

- جدی گفتم! بعضی اوقات به انتخاب های شهاب حسودی می کنم.

سرش رو آورد نزدیک و گفت:

- همیشه بهترین ها رو داره.

چشمکی بهم زد. خندیدم، خوشم اومد که با شهاب لجه. این پسره ی پاچه گیر رو اصلا نباید محل داد. منتظر بودم شهاب اعتراضی بکنه ولی انگار نه انگار و اصلا براش مهم نبود. بابا تو که

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لباسم غیرت نشون می دی حداقل جلوی دیگران از خودمونی حرف زدن ناموست با یه غریبه جلوگیری کن. اه اه بدم اومد ازش! مغرور بودن هم حدی داره. برای اینکه بیشتر تحریکش کنم رو به مرده گفتم:

- شما از دوستان شهاب هستید؟

از اینکه باهاش گرم گرفتم خوشش اومد و گفت:

- بله، تقریبا زمان زیادی می شه که همدیگه رو می شناسیم ولی هیچ وقت نتونستم از کارهای شهاب سر در بیارم.

از گوشه ی چشم حواسم به شهاب بود. اصلا حواسش به ما نبود. برگشته بود و داشت با کناریش حرف می زد. چه الکی دل خوش کرده بودم. منم بی خیال شدم و رو به مرد گفتم:

- آره شهاب خیلی تو داره.

و با ابروهایی بالا رفته از شیطنت نگاهش کردم. خندید و گفت:

- عجیبه که دختری با روحیات شما جذب شهاب شده. از اول مهمونی حواسم بهتون بود، شما واقعا پر جنب و جوش و با روحیه هستید.

از تعریفش توی دلم نیشم باز شد ولی در ظاهر به لبخندی متین اکتفا کردم و گفتم:

- اغراق می کنید.

مرموزانه گفت:

- نه واقعیت رو گفتم. شهاب خیلی اعصاب خرد کن باید باشه.

با شیطنت خندیدم و گفتم:

- البته عنق رو هم بهش اضافه کنید.

چه بحث لذت بخشی داشتیم. حالا که حواسش نیست حقشه، بذار تمام صفاتش رو بگم. مرده بلند زد زیر خنده و یه لحظه ترسیدم که شهاب متوجه بشه، ولی وقتی برگشتم دیدم اون هم گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

صحبت با کناریشه. هر دو تاشون خشک بودن و خیلی بهم میومدن. وقتی که خنده ی این آقاهه تموم شد با ته مایه های خنده گفت:

- خودخواه!

با نیشخند گفتم:

- خودپسند!

- یک دنده!

ریز ریز خندیدم. دیگه چیزی نگفتیم. کمی که آروم شدیم، گفتم:

- فامیله شما چیه؟

- اردلان هستم، اردلان شاهینی.

- خوشبختم.

- من بیشتر.

با روحیه ای که گرفته بودم به جمع رقصنده ها زل زدم، ولی متوجه ی نگاه های خیره و شرورانه ی اردلان بودم. می دونستم نمی تونه ساکت باشه. خودمونی گفت:

- پیشنهادم رو برای رقص قبول می کنید؟

همون طور که به جلو خیره بودم، گفتم:

- بدم نمیاد.

رقص ایرانی بود و زیاد نزدیکی نداشت که بخوام معذب بشم. از جاش بلند شد و من دستم رو گذاشتم روی زانوهام تا بلند بشم که دستی محکم روی دستام قرار گرفت. متعجب به شهاب نگاه کردم، هنوزم روش اون ور بود ولی دستش محکم دست من رو گرفته بود و نمی ذاشت بلند بشم. اینم چه موقعی دستم رو گرفت! با اون یکی دستم آروم تکونش دادم. حرفش رو با کناریش قطع

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و خیره نگاهم کرد. نگاهش نابودم کرد؛ چه قدرتی داشت چشماش که تا عمق وجودم نفوذ کرد. به آرومی گفتم:

- می شه دستم رو ول کنی عزیزم؟

چشماش رو ازم گرفت و به وسط خیره شد و خیلی ناگهانی از جاش بلند شد و من رو به دنبال خودش کشید. اردلان سر جای خودش میخکوب شد . من هم شوک زده شده بودم. منو برد وسط پیست رقص، خواستم دستام رو از توی دستش در بیارم که متوجه نگاهش به پشت سرم شدم. برگشتم نگاه کردم، یکی از خدمه بود. سرش رو کمی خم کرد و به سمت ضبط رفت. تو کف موندم، شهاب که چیزی نگفت! یعنی فقط با یک نگاه؟! برقای سالن خاموش شد و فقط یک نور کم رنگی توی فضا پخش شده بود. آهنگ تند ایرانی با آهنگ ملایمی عوض شد و چند تا زوج دیگه هم وسط اومدن. شهاب دستش رو خشن دور کمرم گذاشت و زل زد توی چشمام. ترسیدم، دو سه بار به آرامی پلک زد ولی چشماش رو از روم برنداشت. یه حسی بهم می گفت حرفامون رو شنیده ولی عصبانی نبود، بی حس بود! انگار اصلا براش مهم نبود. بدون اینکه چیزی بگه چشمش رو به گوشه ی دیگه ای سوق داد و من رو محکم به خودش چسبوند. طوری که صورتم به دلیل باز بودن دکمه های بالایی پیراهنش به سینه و گردنش خورد. سرم رو کج کردم، نمی تونستم چیزی بگم و از این وضعیت راضی نبودم. یه چیزی ناآرومم می کرد. دوست داشتم فرار کنم؛ پسره ی شرور چطوری بدون اینکه نظرم رو بپرسه من رو آورد وسط! سرش کنار گوشم بود و نفس های داغش از گوشم تا گردنم می رسیدن. آروم حرکتم می داد اما من هیچ کاری نمی کردم. چند لحظه ای طول کشید که به خودم بیام و خواستم بهش بتوپم که صدای محکم ولی بی احساسش رو شنیدم:

- اجازه ی رقصیدن با مردهای غریبه رو نداری!

مات موندم، چه خلاصه زور می گفت. اعصابم خرد شد و عصبانی گفتم:

- فکر نمی کنی داری از حد می گذرونی؟

دستش رو محکم تر دورم فشار داد، طوری که به زور جلوی آخ گفتنم رو گرفتم ولی اون اصلا تغییری توش ایجاد نشد. مثل یک پر توی دستاش زندونی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مواظب رفتارت باش؛ دیگه اون دختر آزاد قبل نیستی.

- نفسم گرفت لعنتی، ولم کن!

بدون اینکه تغییری بکنه و یا به حرفم توجهی نشون بده ادامه داد:

- اینکه قبلا چطور رفتاری داشتی یا بعد از تموم شدن این اتفاقات می خوای چه رفتاری با مردهای غریبه داشته باشی به من مربوط نیست.

- پس دیگه حرف مفت نزن!

به حد مرگ عصبانی شده بودم و نفهمیدم این حرف چی بود که از دهنم در اومد. فقط وقتی فهمیدم که شهاب جوری محکم کمرم رو فشار داد که اشک توی چشمام حلقه بست، ولی بازم خودش بی احساس و بی تغییر مونده بود. آروم و خونسرد گفت:

- تذکر رو یه بار می دن، اجازه نمی دم آبروم رو توی این جمع ببری.

عوضی، داشت رسما بهم توهین می کرد. با تمام توانم برای رهایی از فشار دستاش روی پاهاش رو با کفش های پاشنه دارم لگد کردم. پاهاش رو از فشار عقب کشید و من رو از خودش فاصله داد. بهش نگاه کردم، بدون اینکه اثری از درد یا عصبانیت توی چهره اش باشه بی احساس گفت:

- زیاده روی نکن!

آهنگ تموم شد؛ نمی تونستم از شوک بیام بیرون. این کی بود؟ این چی بود؟ چرا این قدر یخ بود؟ چرا این قدر غرور داشت؟ چرا این قدر انعطاف ناپذیر بود؟ برقا روشن شد، جلوی دید بقیه لبخندی بهم زد و من هم در حالی که توی افکارم درگیر بودم لبخند بی معنی ای زدم. به سمت مبل رفت و من هم بعد از مدت کوتاهی دنبالش رفتم.

با فاصله کنارش نشستم. این طوری نمی شد، امروز خیلی من رو توی شوک برد. گفته بود صمیمی ولی فکر نمی کردم بخواد توی زندگیم دخالت کنه. این من بودم که باید منت می ذاشتم سرش که پیشنهادش رو قبول کردم. آروم و قرار نداشتم؛ تا تلافی نمی کردم آروم نمی شدم ولی نمی دونستم چی این مرد مزخرف رو عصبانی می کنه. شاید مخالفت کردن با عقیده هاش و کل کل!

رمان بازار
romanbazar.ir

***

چه شب مزخرفی بود دیشب و چه مزخرف تر از اون بود امروز! هما بالای سرم نشسته بود و داشت تکونم می داد تا بیدار بشم. کلافه در حالی که بالش رو روی سرم می ذاشتم، داد زدم:

- ولم کن همـــــا! جون عمت دست از سرم بردار.

خنده ی خبیثانه ای کرد و گفت:

- پاشو ببینم، آقاتون داره به خاطر شما میاد. پاشو باید بریم پیشواز.

غر زدم:

- می خوام صد سال سیاه نیاد! پسره ی لندهور، خودم رو جر دادم گفتم اینو نمی خوام، باز حرف خودتون رو می زنین.

- خب پاشو حالا! آقاتون نه، مجنونتون! پاشـــو دیگه.

با عصبانیت سر جام نشستم و گفتم:

- من عمرا بیام پیشواز اون عوضی. خودت پاشو برو.

و دوباره دراز کشیدم. هما دوباره اومد تکونم بده که سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- دست بهم زدی، نزدیا! می دونی که من توی تلافی کردن استادم.

سر جام دراز کشیدم. تهدیدهای من همیشه عملی می شد. ادام رو در آورد و از روی تخت بلند شد. لحظه ی آخر که داشت می رفت محکم تکونم داد، طوری که روی تخت چرخیدم و خودش دوید سمت در. خواستم هجوم ببرم سمتش که جلوی در خندید و گفت:

- نمیای دیگه؟ مطمئنی؟!

فقط نگاهش کردم.

- باشه بابا، چقدر سخت می گیری. خب نیا، خودم می رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم نگاهش کردم. عاجزانه گفت:

- فقط مهربون تلافی کن، باشه آبجی؟

هیچی نگفتم و بر و بر بهش خیره بودم. با لحن بچگونه ای گفت:

- من می رم تا آبجی کوچولوم راحت بخوابه.

در رو بست و رفت. پوفـــــی کشیدم و با چشمانی کاملا باز روی تخت دراز کشیدم. کوفتم شد، اون می خواست بیاد من رو سننه؟! گوشیم رو نگاهی انداختم، هیچ پیامی نبود. عمرا اگه دیگه می تونستم بخوابم. زهر مار شده بود به جای خواب! امروز از اون روزا بود که اخلاقم سگی می شد و پاچه می گرفتم. خبر مرگت تو هم دو هفته ی دیگه می موندی. همینم مونده بود بابام تو رو بفرسته تر و خشکم کنی. تاپ شلوارکم رو عوض کردم؛ به دل خودم بود توی خونه هیچی نمی پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون، هما داشت از خونه خارج می شد که چشمش به من افتاد:

- هلیا نمیای؟ شروین قاط می زنه ها! گناه داره.

چشمام رو بستم و عصبانی گفتم:

- برو، برو هما! اگه من بیام اعصابش رو آشغالی می کنم، اون وقت روز تو هم کوفت می شه.

رفتم توی دستشویی و صورتم رو شستم. صدای در اومد، پس هما رفت. الکی گیر می دن به آدم، خوبه خودشم می دونه که من از شروین خوشم نمیاد. نمی دونم عصبانیتم دقیقا به خاطر چی بود؟ اینکه از دنده ی چپ بیدار شدم یا شهاب و کارهای دیشبش؟! بعد از اون جلوی مهمون ها خیلی راحت برخورد کردیم ولی وقت رفتن محل سگ بهش نذاشتم. به امید روزی که از این ماموریت اعصاب خرد کن بیام بیرون و دیگه ریختش رو نبینم. هر چی می گذره بیشتر می فهمم که در برابر کارهاش غرورم شکسته. توی اتاق بودم که صدای اس ام اس گوشیم اومد. کنار آینه بودم، ولی آن چنان یورش بردم سمت گوشی که اگه جون داشت دمش رو می ذاشت روی کولش و در می رفت. سهیل بود، نیشم باز شد. اس ام اس رو باز کردم:

«حافظ واسه چشمان قشنگـــت غزلی ساخت

هر کس که تو را دید به چشمان تو دل باخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاش غزل تا که به چشمان تو پرداخت

دیوانه شد از بـــرق نگاهت قلم انداخت»

خیره شدم به صفحه. الان باید خودم رو خر فرض می کردم و متوجه ی منظور اس ام اسش نمی شدم، یا به خودم اعتراف می کردم که سهیل حسی بهم داره. ضایع بود، آخه الانم وقت لو رفتن بود؟ اگه لو نمی رفتیم به راحتی می تونستم سهیل رو به خودم وابسته تر کنم، والا! حرف شهاب هم بهم هیچ ربطی نداره، مگه می شه یه پسر به دختری نزدیک بشه و کاملا بهش اعتماد کنه، بعد اون وقت علاقه ای بهش پیدا نکنه؟ نمی شه برادر من، نمی شه! خواستم من هم یک اس ام اس مفهومی بفرستم، ولی به روحیم نمی خورد؛ برای همین اس ام اس خنده دار فرستادم:

«انگلیسی ها یک زن دارن و یک معشوقه، اما معشوقشون رو بیشتر دوست دارن.

آلمانی ها یک زن دارند یک معشوقه، اما زنشون رو بیشتر دوست دارن.

ایرانی ها دو تا زن دارن، سه تا معشوقه، هفت تا دوست دختر، آخرشم خاک بر سرا ننه شون رو از همه بیشتر دوست دارن!»

دیگه جوابی نداد. دو تا جوک می فرستادی دلمون شاد بشه!

****

«شهاب»

از روی تخت بلند شدم. خستگی دیشب توی تنم مونده بود. حوله رو برداشتم و یک راست به سمت حموم رفتم. رفتم جلوی آینه، تی شرت سفیدی تنم بود و موهام بهم ریخته بود. به چشمای بی حالم نگاه کردم، خونسرد بودم. خونسرد، مثل همیشه و بی احساس! دستم رو با خشم کوبیدم به دیوار کنار آینه؛ دوباره به خودم نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- می بینی چقدر خونسردی پسر!

رمان بازار
romanbazar.ir

توی وان رو با آب گرم پر کردم؛ لباسم رو در آوردم و رفتم داخلش. دستی به بازوهام و سینه ام کشیدم و بیشتر توی آب فرو رفتم. چه آرامشی داشت! چشمام رو خیره به دیوار رو به روم دوختم؛ نمی ذارم نابود بشی!

نیم ساعت بعد با حوله ای که دور تنم پیچیدم بیرون اومدم. در حالی که از اتاق خارج می شدم، حوله رو روی سرم می کشیدم و از پله ها پایین رفتم. میز صبحونه آماده بود. سهیلا داشت شربت رو می ذاشت که متوجه ی من شد و گفت:

- صبح بخیر آقا.

سرم رو تکون دادم و نشستم. تخم مرغ روی میز حالم رو بهم می زد. کنارش زدم و شربتم رو یک نفس سرکشیدم. بعد از حموم بیشتر از هر چیزی می چسبید. به آرومی کمی پنیر و گردو خوردم. از مربا خوشم نمیومد. همون طور که از سر میز بلند می شدم، گفتم:

- کسی برام زنگ نزد.

- آقای وطنی تماس گرفتن، مثل اینکه به گوشیتون زنگ زدن ولی برنداشتید. گفتن توی شرکت مشکلی پیش اومده.

چشمام رو به معنی فهمیدم آروم بستم و بی حوصله دوباره به اتاقم برگشتم. حوصله ی رفتن به شرکت رو نداشتم. گوشیم رو برداشتم و رفتم روی اسم مورد نظرم و دکمه ی تماس رو زدم. بعد از چند تا بوق برداشت:

- سلام آقا.

- سلام، کجایی؟

- دارم می رم دانشگاه.

کلاه حوله رو از روی سرم برداشتم و گفتم:

- نمی خواد بری؛ یه سر برو شرکت.

- مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین وطنی چکار داره.

- ولی ...

حوصله ی بحث نداشتم. کمی خشن گفتم:

- اون دو تا رو ول کن رامین، برو شرکت.

- چشم آقا.

ذهنم خسته بود. چشمام رو بستم تا کمی آروم بشم. تلفن رو قطع کردم، به خودم اومدم و رفتم توی اتاق مخصوص کارم. در لپ تاپ رو باز کردم. باز هم نفوذ، باز هم جستجو و این بار هم داشت اتفاقی میفتاد. باید چکار می کردم؟ نباید خیلی دیر می شد.

***

ای تو روح هر چی دانشگاهه؛ مزخرف! کیفم رو برداشتم و از کلاس زدم بیرون. روز از این بدتر غیر ممکن بود. هما بدون اینکه بهم بگه با ماشین من رفته بود دنبال شروین و دیگه هم برنگشته بود. از خروجی خواهران بیرون رفتم. چشمم به سهیل افتاد که با عینک دودی توی ماشینش نشسته بود. من رو دید، عینک دودیش رو برداشت و لبخندی زد. من هم لبخند زدم. از ماشین پیاده شد و خواست به سمتم بیاد. من هم به طرفش حرکت کردم که یه ماشین محکم جلوی پام نگه داشت. با خشم برگشتم فحشش بدم که شروین رو با عینک دودی و چهره ای جدی دیدم. دهنم بسته شد، این اینجا چکار می کرد؟ کمی ترسیدم ولی خب خودم رو نباختم. سهیل که داشت به سمتم میومد، سر جاش ایستاد و کم کم عقب گرد کرد و توی ماشینش نشست. شروین شیشه اش رو پایین داد. رفتم سمتش و گفتم:

- اینجا چکار داری؟

عینکش رو برداشت و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوشامد نمی گی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر خندیدم و گفتم:

- همینم مونده به یه آدم کنه خوشامد بگم.

خندید و گفت:

- نزن این حرف رو عشقم؛ بیا بالا!

در حالی که داشتم از ماشینش فاصله می گرفتم، نیشخندی زدم و گفتم:

- باشه اومدم.

در ماشینش رو باز کرد و عصبانی جلوم رو گرفت و گفت:

- ببین بعد از دو هفته دارم می بینمت، پس روی مخم نرو!

- اگه برم مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

آروم نگاهم کرد و گفت:

- اذیت نکن هلیا. ازت خواهش می کنم سوار شو، توی راه حرف می زنیم.

- تو اذیت نکن شروین. اگه می خواستم ببینمت میومدم فرودگاه.

عصبانی شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- یا میای یا این دانشگاه رو روی سرت خراب می کنم. می دونی که روانی بشم هیچی حالیم نیست.

- این دانشگاه هم می ایسته که تو خرابش کنی. برو بابا!

کمی در سکوت نگاهم کرد و نفس های عمیق کشید و بعد به آرامی گفت:

- مطمئنا دوست نداری اینجا داد و بیداد راه بندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی چشماش نگاه کردم. تهدیدش جدی بود. با نفرت نگاهش کردم و در ماشین رو باز کردم و سوار شدم. پشت سرم اون هم با رضایت سوار شد. ماشین رو روشن کرد. سهیل دیگه اونجا نبود. ترسو رو هم باید به خصلت های سهیل اضافه می کردم. بدم میاد از همچین پسرایی!

- عینکت رو بردار.

منظورش به عینک آفتابیم بود. صدام رو انداختم پس کله ام و گفتم:

- پر رو نشو تو هم! هی هیچی بهت نمی گم قلدر بازی در میاری. حرکت کن تا از اومدنم پشیمون نشدم.

نفسش رو داد بیرون و ماشین رو روشن کرد. بینمون سکوت بود. بعد از یه مدت گفت:

- معذرت می خوام هلیا.

جوابش رو ندادم. نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی دوستت دارم هلیا، ولی تو هیچ وقت کوتاه نمیای و همیشه عذابم می دی. از بچگی عاشق خودسری هات بودم. یک کم منو هم ببین دختر!

با تمسخر خندیدم. بی توجه ادامه داد:

- دوست داشتم امروز اولین نفر تو رو ببینم. درکش برام سخت بود که تو نبودی. دو هفته دوری خیلی زجرم داد. این قدر بی انصاف بودی که حتی نذاشتی صدات رو بشنوم.

کلافه گفتم:

- شروین بس کن! متنفرم از این حرفا. منو زودتر برسون خونه. مگه تو خسته نیستی؟ برو استراحت کن دیگه.

از شیشه ی سمت چپش نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- فکر کردی ازت می گذرم؟

سعی کردم آروم باشم و باهاش دهن به دهن نشم. خنده ی پر حرصی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو مال منی هلیا، مال من!

روانی بود. باشه بابا، من مال تو. یارو می خواد حالا همین جا حرفش رو اثبات کنه. می خوای توی همین ماشین شروع کنیم و مال تو بشم؟ شیطونه می گه یه چیز بهش بگما! جمع کن این مسخره بازیا رو.

ویبره ی گوشی دومم رو حس کردم، ولی نمی تونستم جلوی شروین درش بیارم. کمی که زنگ خورد قطع شد. نگاهی به شروین انداختم. دلم سوخت، چقدر زود حس و حال عوض می کنم من! توی خودش فرو رفته بود؛ شاید اگه کمی دوستش داشتم می تونستم با این همه عشق و علاقه ی شروین آینده ی خوبی رو برای خودم بسازم. آروم گفتم:

- سریع تر منو برسون خونه، کار دارم.

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. گوشیش زنگ خورد، از روی داشبرد برش داشت و نگاه کرد. عصبانی ماشین رو زد کنار و از ماشین پیاده شد. مات موندم، چرا رفت بیرون حرف بزنه؟ شاید یکی از دوست دختراش بود! این کارها ازش بعید نبود. به هر حال نیاز داشت و افکارش هم فوق العاده اروپایی بود. از توی آینه دیدمش که پشت ماشینه و با خشونت داشت با یکی حرف می زد و این ور اون ور می رفت. خود درگیری هم داشت! بعد از مدت کوتاهی تلفن رو قطع کرد؛ پشتش به من بود. دستش رو توی موهاش کشید، بعد از چند ثانیه اومد و محکم در رو باز کرد و نشست توی ماشین. گوشیش رو با عصبانیت پرت کرد روی داشبرد. متعجب گفتم:

- خوبی تو؟

نگاهی سرسری بهم انداخت و گفت:

- می خوای بری خونه؟

- آره، کار دارم.

چیزی نگفت و در سکوت به سمت خونه حرکت کرد. من روانی، این روانی، سهیل روانی، شهاب روانی اعصاب خرد کن، هما لج آور، شهلا و بر و بچ قاطی! باید یه تیمارستان بزنم، اطرافیام شدیدا بهش نیاز دارن. والا! اولین نفرم خودم می رم. آخه دختره ی دیوونه، از همه ی اینا بگذریم تو چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

خل شدی که با شهاب نامزد کردی؟ فکر اینجا رو کردی که شروین بفهمه روزگارت رو کوفت می کنه؟

ماشین رو جلوی خونه نگه داشت؛ خداحافظی کردم و پیاده شدم. قبل از اینکه حرکت کنم صدام زد و شیشه رو داد پایین. نگاهش کردم.

- فردا شب آماده باش می ریم بیرون.

تا خواستم چیزی بگم ماشین رو حرکت داد. عوضی! دوباره گوشیم زنگ خورد. جواب دادم:

- بله؟

- کجا بودی؟

به تو چه؟ آخه تو رو سننه. خونسرد گفتم:

- کاری داشتی؟

نفسشو عمیق فرستاد بیرون و گفت:

- فردا شب جایی قرار نذار. کامران و سروناز دعوت کردن.

ای وای بر من، همین الان شروین قرار گذاشت. می مردین یکیتون واسه ی یه روز دیگه قرار می ذاشتین؟ البته دلم نمی خواست با شروین برم، اما اینکه شروین بیاد و ببینه نیستم یا دارم می رم بیرون ... الله اکبر! بابا هم که نیست از چیزی بترسه. کمی من و من کردم و گفتم:

- می شه بذاریم واسه ی پس فردا؟

مشکوک پرسید:

- فکر می کنم فردا مناسب باشه. مشکلت چیه؟

رک و راست گفتم:

- قرار دارم.

کمی سکوت کرد و بعد با لحنی ملایمی که ازش بعید بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببین هلیا، الان وضعیت خیلی خوب نیست. می دونم زندگیته، ولی تو خودت قبول کردی که توی این راه بیای و مطمئن باش آخرش هم با رضایت از این ماجرا بیرون می ری. ولی الان زمان حساسیه؛ ما با پلیس و یا گروه های کوچیک در تماس نیستیم. چیزایی که من الان درک می کنم و تو نمونه هاییش رو می بینی، مواردین که آدم های عادی حتی نمی تونن فکرشو بکنن. یک اشتباه همه چیز رو به باد می ده.

از حرف زدنش خوشم اومد؛ چقدر وقتی ملایم بود و به دل می نشست. پرسید:

- با سهیل قرار گذاشتی یا شروین؟

بدون اینکه بهش چیزی بگم می دونست شروین از سفر برگشته. عجب آدمی بودا.

- شروین.

- قرار گذاشتن با شروین مشکلی نداره؛ البته اون رو هم باید کم کنی. ولی حتی الامکان با سهیل قرار نذار.

توی دلم گفتم منم گوش کردم، هرکاری رو که صلاح بدونم انجام می دم. خوشمم نمیاد یکی بگه این کار رو بکن اون کار رو نکن. بی توجه گفتم:

- فردا شب چی می شه؟

- کنسلش می کنم. برای پس فردا شب با کسی قرار نذار.

دیگه این قدرم سرم شلوغ نیست که عزیز من. فکر کرده مدلمه که هر شب با یکی باشم.

****

«شخص مجهول»

از جام بلند شدم و با داد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه چه غلطی می تونن بکنن؟

دختر از ترس زبونش بند اومده بود. با من و من گفت:

- آقا به خدا من براتون پیام آوردم، من هیچ کاره ام. گفتن بهتون بگم یک نفر داره مخفیانه تحقیق می کنه.

روی میز رو ریختم به هم غریدم:

- مگه شهر هرته؟ این همه سال تلاش نکردیم که یه عوضی بدون هیچ نشونی از خودش برای ما تهدید بشه.

رفتم رو به روش و خیره شدم توی چشماش و گفتم:

- دیگه چی گفتن؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- گفتن در خطریم؛ تمام سازمان ها و شرکت هامون در خطرن. مثل اینکه با شخص قوی و خاصی طرفیم.

خنده ی هیستریکی کردم. دختر وحشت زده نگاهم کرد و گفت:

- من می تونم برم آقا؟

حوصلشو نداشتم، با سر اشاره کردم از جلوی چشمام دور بشه. به سرعت از خونه خارج شد. دخترکی که برای جلب توجه نکردن به عنوان خدمتکار خونه فرستاده بودنش، که پیامشون رو به من برسونه.

رفتم سمت میز و تمام وسایل روش رو با حرص ریختم پایین. یعنی چـــــی؟ یعـــــنی چی لعنتی! می خوای منو بازی بدی؟ می خوای منو از دور خارج کنی؟ کور خوندی. آخه تو یهو از کجا پیدات شد؟ تو یه روز مگه من چقدر توان دارم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

قرصم رو از توی جیبم در آوردم و بدون آب قورتش دادم. فشارم داشت بالا می رفت. نباید حرص می خوردم؛ درسته خبر شوکه کننده ای بود، ولی به آرومی اونی رو که باعث این مشکلات شده مات می کنم.

***

هما اومد توی اتاق و گفت:

- تو هنوز حاضر نشدی دختر؟ داره میاد بالا.

عاجزانه گفتم:

- نمی خوام برم هما؛ بابا من یکی دیگه رو دوست دارم. چند بار بگم از شروین خوشم نمیاد؟

هما دوباره عصبانی شد و گفت:

- دیگه این حرفو نزن. می دونی این شروین بدبخت چند وقته به پای تو نشسته؟ خرد می شه هلیا. سر عقل بیا.

پوزخند زدم و گفتم:

- آره می دونم فقط به پای من بوده. آخه خواهر من تو که باید بهتر بدونی با هر دختری که خواسته عشق و حالشو کرده.

- مهم این نیست؛ مهم اینه که وقتی ازدواج کنین مطمئن باش جز تو کسی رو نمی بینه. بعدشم الان چند ماهی می شه دیگه از هر دختری بریده و فقط چشمش دنبال توئه.

صدای در اومد. هما سریع دستش رو گذاشت روی بینیش و گفت:

- بیا بیرون.

و خودش از اتاق خارج شد. لبم رو کج کردم و با حرص گفتم:

- اینم خواهره ما داریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدم. صدای مردونش رو از پشت در شنیدم که به آرومی گفت:

- داخل اتاقشه؟

نفهمیدم هما چی جواب داد؛ ولی حس کردم داشت به به اتاقم نزدیک می شد. فهمیدم می خواد بیاد تو، برای همین ریسک نکردم و سریع از اتاق پریدم بیرون. تیشرت تنگ آبی به همراه شلوار پارچه ای مشکی پوشیده بود. عضلاتش بهم چشمک می زد. متعجب نگاهم کرد و گفت:

- هنوز حاضر نشدی؟

هما پشت سرش بود. گفتم:

- سلام.

- سلام، چرا مانتو نپوشیدی؟

نگاهی به لباس آستین کوتاهم انداختم و خواستم چیزی بگم که چشمم به هما خورد که داشت با چشماش التماس می کرد برم. به خاطر رفتن با شروین قرارم با شهاب رو عقب انداختم؛ پس زیاد هم بد نمی شد که باهاش می رفتم. حرفم رو عوض کردم و گفتم:

- حواسم به ساعت نبود؛ یک کم صبر کن تا حاضر بشم.

بدون توجه به حضور هما گفت:

- چشم عزیزم؛ هر چقدر دوست داشتی وقت صرف حاضر شدن کن. تا صبحم بشه منتظرت می مونم.

ای تو روحت پسره ی جلف. برگشتم توی اتاقم و حاضر شدم. حوصله ی آرایش نداشتم؛ همینم مونده بود واسه این مرتیکه ی هیز خودم رو هم خوشگل کنم. روی مبل منتظرم نشسته بود. با دیدنم از جاش بلند شد و با دستانی باز به سمتم اومد؛ خودم رو کنار کشیدم. سر تا پام رو برانداز کرد و گفت:

- نمی خواستی آرایش کنی؟ من عجله ندارم.

- نه بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به هما زدم و ازش خداحافظی کردم. شروین در ماشین رو برام باز کرد. سوار شدم؛ در رو بست. دوست دخترش بمیره براش. اومد سوار شد و گفت:

- کجا بریم؟

- تو منو آوردی بیرون، اون وقت از من می پرسی؟

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی گاز گذاشت و گفت:

- بداخلاق نباش عزیزم. خواستم نظر تو رو هم بپرسم.

- هر جا دوست داشتی برو.

با سرعت می روند. جای نسبتا پرتی نگه داشت. یک باغ کوچیک که معلوم بود زیاد شناخته شده نیست؛ ولی جای شیکی بود. وارد باغ شدیم، شروین اومد کنارم و دستام رو گرفت. اعتراضی نکردم، برام مهم نبود. مردی با فرم خاص جلومون تعظیم کوتاهی کرد و ما رو به سمت میزی راهنمایی کرد؛ سرجامون نشستیم. فضای اطراف نیمه تاریک بود و سر میز شمع های بزرگی قرار داشت. شروین خیره شد بهم؛ چپ چپ نگاهش کردم و وقتی مرده رفت گفتم:

- چیه بر و بر منو نگاه می کنی؛ آدم ندیدی؟

خندید و گفت:

- زبون دراز.

دستاش رو روی میز گذاشت و کمی خم شد و با تخسی گفت:

- مال خودمی، دلم می خواد نگاهت کنم.

اخمی روی پیشونیم نقش بست؛ با همون اخم گفتم:

- به همین خیال باش.

چشمای هیزش رو با لبخند دوباره روم انداخت و چیزی نگفت. زیر لب گفتم:

- هیز!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم شنید، چون خنده اش عمیق تر شد. چشماش رو به لبام دوخت و با ابروهایی بالا رفته زیر نظرشون گرفت. معذب شدم و گفتم:

- آدم باش شروین، پشیمونم نکن.

همون موقع گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت. شروین بطری نوشیدنی هم سفارش داد. با تعجب گفتم:

- مگه اینجا نوشیدنی هم سرو می شه؟

گردنش رو کج کرد و صدای ترق تروق استخون هاشو در آورد و گفت:

- آره عزیزم؛ اینجا هر چیزی سرو می شه. رستوران قانونی نیست، شخصیه. کمتر کسی اجازه ی ورود به اینجا رو داره.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه، فقط زیاده روی نکن.

غذامون رو آوردن. شروین دستمالی روی پاهاش انداخت و با لذت به غذاها زل زد و دستاش رو به هم کوبید و گفت:

- این غذا خوردن داره.

- مثلا چرا؟

توی چشمام خیره شد و گفت:

- چون دارم با خانمم می خورم.

دور و اطرافم رو نگاه کردم و گفتم:

- کو؟ من که نمی بینم. توهم زدی داداش.

خبیثانه خندید و گفت:

- اتفاقا رو به روم نشسته و چند برابر غذا داره بهم چشمک می زنه. هوس خوردنش رو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمایی ریز نگاهش کردم و گفتم:

- سرت به تنت زیادیه؟

زد زیر خنده و گفت:

- غذاتو بخور عزیزم. بحثمون پیش بره فکر کنم همه ی این ظرف ها رو خرد کنی.

- عزیزمو کوفت! عزیزمو مرگ! عین آدم حرف بزن.

هر چی من حرص می خوردم این بیشتر با لذت نگاهم می کرد. شدیدا به درمون نیاز داشت.

نصف غذام رو خوردم، ولی بیشتر از اون میلم نکشید. با دستمال صورتم رو تمیز کردم و رو به شروین گفتم:

- ممنون.

اون هم از خوردن دست کشید و گفت:

- غذاش خوب بود؟

- ای بد نبود؛ ولی بیشتر از منظره ی اینجا خوشم اومد. واقعا سرسبز و با صفاست.

بطری نوشیدنی نصف شده بود. کمی ازش دورش کردم تا بیشتر از این نخوره. ظرف غذاش رو کنار زد و گفت:

- می خوای بریم همین دور و اطراف کمی دور بزنیم؟

- تاریکه، ترجیح می دم بریم خونه.

از جاش بلند شد و گفت:

- فقط اینجا تاریکه، بریم اون طرف تر روشن می شه. بلند شو و حرف رفتن رو هم نزن.

کنجکاو شده بودم که قسمت های دیگه ی باغ رو هم ببینم. به هر حال اینجا یک جای غیر قانونی بود و مکان های غیر قانونی هم کنجکاوی آدم رو بر می انگیخت. برای همین بلند شدم و مستقل به سمت یه توده از درختا که پشت شروین بود حرکت کردم. شروین هم کنارم قرار گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوهام رو توی بازوهای خودش قرار داد. از کارش خوشم نیومد، برای همین بازوهام رو درآوردم، ولی اون از رو نرفت و دستم رو گرفت. بشر به این پر رویی ندیده بودم. وقتی می زدم توی فاز بی توجهی درجه ی لجبازیم هم کاهش پیدا می کرد؛ برای همین چیزی بهش نگفتم. آروم منو به سمت آلاچیق هایی کشوند و گفت:

- من یه بار توی یه روز بارونی اومدم اینجا؛ زیر آلاچیقاش توی بارون واقعا حال و هوای خاصی داره.

با دقت به آلاچیق ها نگاه کردم؛ خیلی زیبا بودن. آدم رو به وسوسه ی نشستن توشون میانداختن. از کنار اون ها گذشتیم؛ سمت چپم رو نگاه کردم. کمی دوتر چند تا کلبه بود. رو به شروین پرسیدم:

- اون کلبه ها واسه ی چیه؟

توی حال و هوای خودش بود، زیادی رویایی شده بود. نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

- کدوم؟

با دست به سمت مورد نظرم اشاره کردم و گفتم :

- اونا.

وقتی دید، با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- اونجا مال دختر پسرای عاشقیه که نمی تونن دوری همو تحمل کنن.

هول شدم. بی حیا! آب دهنم رو قورت دادم و یه چند تا سرفه ی مصلحتی کردم تا حواسش پرت بشه. رسیدیم به یک آبشار مصنوعی؛ جای خیلی خلوتی بود. وقتی داشتیم شام می خوردیم کمی که دقت می کردم می تونستم دو سه تا جوون دیگه رو هم ببینم؛ ولی اینجا به جز یک مراقب شخص دیگه ای نبود. تک و توک لامپ های زیبایی رو اطراف آبشار گذاشته بودن؛ طوری که آدم رو جذب خودشون می کرد. دستم رو از توی دستای شروین در آوردم و مست به سمت آبشار رفتم. شروین دنبالم نیومد. وقتی نزدیکش رسیدم دستم رو توی آب زدم. توی این هوای گرم واقعا لذت بخش بود.احساس شادابی و نشاط کردم. خندیدم و بیشتر دستم رو توی آب بردم؛ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی داشت. دوست داشتم از هیجان جیغ بزنم. یه شب تاریک داخل یه باغ با صفا، کنار یک آبشار با بهترین تزیین. واقعا رویایی بود. آهان! یه مزاحمم همراهم بود. اگه این نبود عین دیوونه ها قهقهه می زدم؛ ولی خب با بودن اون نمی شد. آب خنکش داشت بیش از حد وسوسه ام می کرد. ارطافم رو نگاه کردم، فقط شروین بود که سر جای قبلش با لبخند و دست به سینه ایستاده بود و شیش دانگ حواسش به من بود؛ که اون هم مهم نبود. برای همین کمی سر و تنم رو زیر آب بردم که به خارط خنکی آب لرزیدم و سریع کنار کشیدم. چند ثانیه صبر کردم و خواستم دوباره این لذت رو احساس کنم که دستی من رو برگردوند و گفت:

- نکن این کار رو خیس می ...

ادامه ی حرفش رو نزد و خیره نگاهم کرد؛ من هم با چشمای گشاد شده بهش چشم دوختم. منتظر بودم ادامه ی حرفش رو بزنه که حس کردم حالت چشماش تغییر کرد و داغی لب هاش رو روی لب هام حس کردم. آروم لباش رو حرکت می داد که به خودم اومدم و سریع ازش فاصله گرفتم. گرمم شده بود. متعجب نگاهش کردم. داد زدم:

- این چه کاری بود کردی عوضی؟ به چه حقی منو بوسیدی پسره ی لندهور؟

صدام رو انداخته بودم پس کله ام و داشتم هوار می زدم که اومد سمتم و شونه هام رو گرفت و گفت:

- آروم باش؛ آروم باش هلیا، خواهش می کنم.

- گمشو، ولم کن لعنتی. دستتو بکش.

ازش فاصله گرفتم و با خشم حرکت کردم تا از اون جا دور بشم؛ صدای کفش هاش رو شنیدم که به سرعت دنبالم میومد.

- هلیا صبر کن عزیزم. معذرت می خوام هلیا.

دستم رو گرفت و نگهم داشت؛ با خشونت نگاهش کردم. ملتمس گفت:

- نذار شبمون خراب بشه، خواهش می کنم.

داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو حق نداشتی منو ببوسی شروین. حق نداشتی!

در حالی که شونه هام رو محکم گرفته بود گفت:

- دست خودم نبود هلیا.

به لبام نگاه کرد و ادامه داد:

- وقتی برگشتی ... لبات خیس شده بودن. مژه هات ... چشمات ... خیلی خواستنی شده بودی هلیا. باور کن دست خودم نبود.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

- آره می دونم دست خودت نبود؛ واسه اینکه تو یه هوس بازی، یه آشغال!

ازش جدا شدم و دوباره راه خودمو رفتم. در حالی که پشت سرم میومد گفت:

- حالا که چیزی نشده هلیا؛ فقط یه بوسه بود.

بدون توجه بهش از باغ خارج شدم. نمی دونستم باید چکار می کردم یا با کدوم تاکسی تلفنی تماس می گرفتم. پشت سرم اون هم بیرون اومد. تصمیم گرفتم برگردم توی باغ و از یه نفر شماره ی تاکسی تلفنی رو بگیرم که شروین دستمو گرفت و گفت:

- می خوای چکار کنی دختر؟ لجبازی نکن. من که معذرت خواستم.

- ولم کن نفهم.

ولم نکرد آروم و پوزش طلبانه گفت:

- بیا تو ماشین بشین هلیا. می رسونمت خونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- برو بابا، هری. فکر کردی دوباره با تو میام؟

صداش کمی بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس می خوای چه غلطی کنی؟

داد زدم:

- غلطو که تو می کنی. می خوام برم یه تاکسی بگیرم.

- این وقته شب تاکسی بگیری؟ بیا سوار شو من می رسونمت خونه.

- از اینجا تاکسی بگیرم خیلی بهتر از اینه که با تو بیام.

صورتش رو نزدیک تر کرد و گفت:

- از اینا کمک بخوای بدتر از کاری که من کردم نصیبت می شه. فکر کردی اینا چه جور آدمایین؟ بیا سوار شو.

پاهام سست شد. راست می گفت، نمی تونستم بهشون اعتماد کنم. نگاه تهدید کننده ای به شروین انداختم و به ناچار سوار ماشین شدم. حتی الامکان سرم رو چرخوندم تا چشمم به شروین نیفته. بارها سعی کرده بود من رو ببوسه و من با خونسردی پسش زده بودم؛ ولی این بار نمی دونم چی شد. شاید خیلی ناگهانی اومد سمتم؛ یا شاید فضای اونجا بود که خمارم کرده بود. با کلافگی نفسش رو بیرون داد و حرکت کرد. توی راه سکوت محض بود. صدای هیچ کدوممون در نمیومد. من به بی حواس بودنم فکر می کردم و اون شاید به کار اشتباهش. وسط راه بودیم که بالاخره سکوت رو شکست و به آرومی گفت:

- شاید اون بوسه تو رو اذیت کرد، ولی برای من بهترین چیزی بود که می تونستم از کسی بگیرم.

برگشتم و چشمای وحشیمو بهش دوختم. بدون اینکه نگاهم کنه ادامه داد:

- فردا صبح زود دوباره باید برم.

با اینکه عصبانی بودم ولی لحظه ای متعجب شدم و خواستم بگم واسه ی چی، که خودش جوابم رو داد:

- مجبورم برای یه مدت دیگه ازت دل بکنم هلیا. می رم مسافرت.

آروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دوباره می ری پیش بابام؟

- نه این بار باید برم یک کشور دیگه؛ عروسیه یکی از دوستامه.

بی اهمیت سرم رو به سمت پنجره برگردوندم. دستم رو گرفت و گفت:

- دلم برات تنگ می شه؛ ولی زود برمی گردم.

دستم رو پس کشیدم و چشم غره ای بهش رفتم و از زیر دندون هام غریدم:

- بهم دست نزن.

****

وارد سلف دانشگاه شدم که سهیل رو گوشه ای در کنار دوستاش دیدم. با دیدن من لحظه ای نگاه کرد و به سرعت از جاش بلندشد. منتظر موندم که بهم برسه. وقتی کنارم قرار گرفت با خوش رویی گفتم:

- سلام خوبی؟

- سلام، ممنون. تو خوبی؟

- آره، کاری داری؟

به میزی اشاره کرد و گفت:

- اگه فلش آوردی بیا یه لحظه بشین تا فایل آماده شده رو بهت بدم. پس فردا باید تحویل بدیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت میز مورد نظر حرکت کردم. اومد روی صندلی کناریم نشست و لپ تاپش رو روشن کرد. با دقت تمام کارهایی که می کرد رو زیر نظر گرفتم. عجیب بود؛ این بار می خواست جلوی من رمز رو بزنه. قلبم داشت از هیجان داشت میومد توی دهنم. دو تا چشم داشتم هزار تای دیگه قرض گرفتم و عین وزغ زل زدم به کیبورد. حرف L یا همون میم خودمون رو زد، ولی بقیش رو این قدر با سرعت زد که توی کف موندم. اه لعنتی! انگار داره رمز چیو وارد می کنه؛ خب آروم تر می زدی دیگه. هی روی روان من کار می کنن. همه ی حس و حالم رفت؛ ولی خب هنوز زود بود برای کنار زدن. برای همین بقیه ی کارهاش رو هم زیر نظر گرفتم. فلشم رو در آوردم و قبل از اینکه کاری کنه سریع گذاشتم روی میز. فلش رو گرفت و به لپ تاپ وصل کرد و گفت:

- ممنون.

د یه دقیقه حرف نزن ببینم چه غلطی می کنی، تمرکزم می ریزه به هم. رفت توی درایو d. سه تا پوشه بود؛ اسم همه ی پوشه ها رو در صدم ثانیه خوندم. رفت توی پوشه ی پروژه و فایل ورد رو باز کرد. سریع توی ذهنم پردازش کردم شخصیت های مرموزی مثل سهیل که اطلاعاتشون براشون مهمه، امکان داره اون اطلاعات رو توی پوشه هایی با این اسامی ذخیره کنن؟ با کمی فکر کردن و روانشناسی می تونستم تا حدود هشتاد و نه درصد مطمئن بشم که توی همچین درایوی اون ها رو نذاشته. فایل رو برام توی فلش ریخت و بعد فلش رو بهم داد. گفتم:

- تموم شد؟

- آره.

در حالی که فلش رو توی کیفم می ذاشتم گفت:

- کی وقت داری بریم بیرون؟

بیرون رفتن با سهیل رو دوست داشتم. برخلاف تصورات اولیه ام اون یک شخصیت آروم داشت که خیلی به دل می نشست. نمی دونستم باید واسه ی کی قرار بذارم. حرف شهاب توی ذهنم اومد؛ «حتی الامکان با سهیل قرار نذار.» آیا الان باید به حرفش اهمیت می دادم؟ آیا من همچین آدمی بودم؟ لبخند مطمئنی به سهیل زدم و گفتم:

- معلوم نیست واسه ی کی بیفته؛ خودم بهت خبر می دم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم گفت:

- باشه ولی اگه می تونی زودتر قرار بذاریم.

دستم رو گذاشتم روی میز و موشکافانه سوال توی مغزم رو پرسیدم. در حالی که تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم:

- سهیل چرا شخصیتت عوض شده؟

متعجب گفت:

- منظورت چیه؟

- تو یک پسر مغرور و بهتره بگم تا یه حدی شرور بودی. الان برام عجیبه که این قدر ...

نگاه مظلومش قدرت حرف زدن رو ازم گرفت. شک نداشتم این نگاه عاشقانه است. لب بالاییش رو کمی توی دهنش فرو برد و آروم گفت:

- یه نفر وارد زندگیم شد و همه ی چیزی رو که از خودم ساخته بودم به هم ریخت. غرور، خشونت، شرارت، همه چیز رو ازم گرفت.

بدون اینکه چیزی بگم توی چشماش خیره شدم، اون هم چشماش رو برنداشت؛ تا اینکه ناگهانی از جام بلند شدم و گفتم:

- بهتره بریم کلاس، استاد الان دیگه می رسه.

***

شهاب از پشت تلفن گفت:

- کی می رسی؟

- الان دارم از خونه میام بیرون؛ تا نیم ساعت دیگه می رسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه. لازم نیست با ماشین خودت بیای؛ زنگ بزن تاکسی تلفنی. برگشت دیر وقته، خودم می رسونمت.

بچمون تازه غیرتی شده بود. اون چند شب که نصفه شب تنهایی برمی گشتم چی؟! با اعتراض گفتم:

- نه ممنون؛ با ماشین خودم میام.

- گفتم ماشین نیار.

- اگه کسی ببینه؟

- تا وقتی با منی نگران نباش.

بدم نمیومد از اینکه با شهاب برگردم؛ خیلی بهتر از تنهایی بود. واقعا هم بهش اعتماد داشتم. توی این چند تا برخوردی که با هم داشتیم و تحقیقاتی که در موردش کردم، به اعتماد عمیقی نسبت بهش رسیدم. می دونم هیچ وقت نمی ذاره به من آسیبی برسه؛ یعنی نمی ذاره به هیچ کسی از اطرافیانش آسیب برسه. فقط اگه بین راه حرف نمی زد و روی مخم پیاده روی نمی کرد، خیلی بهتر می شد.

- باشه. پس قطع کنیم من زنگ بزنم تاکسی بیاد. کاری نداری؟

- نه. مواظب خودت باش.

- اوکی، تو هم همین طور. خداحافظ.

- خداحافظ.

****

از پله های ورودی خونش بالا رفتم. خدمتکارش جلوی در ایستاده بود؛ بهش سلامی کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آقا کجاست؟

- توی اتاقشون بودن داشتن.

قبل از اینکه وارد خونه بشم در باز شد و شهاب با تیپی نفس گیر اومد بیرون. خدمتکار خودش رو کاملا کنار کشید. تیشرت جذبی که به طرز فجیعی خوش هیکل نشونش می داد، پوشیده بود. شلوار لی تیره ای هم به پا داشت. هیکلش عمودی تو حلقم. لامصب تیکه بود. نگاه نافذی بهم انداخت؛ اومد سمتم و خم شد گونم رو بوسید و گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

لب هاش داغ بود. بار دوم بود که من رو می بوسید. حرارت توی وجودش بیداد می کرد. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- ممنونم.

خدمتکار در رو برامون باز نگه داشت و منو شهاب وارد خونه شدیم. با دست راستش من رو توی آغوشش گرفته بود و با هم به سمت پله ها رفتیم. خدمتکار هنوز ایستاده بود؛ شهاب با ملایمت در حالی که حرکت می کردیم گفت:

- بریم بالا من کمی کار دارم.

چیزی نگفتم، فقط خودم رو بیشتر توی آغوشش جا کردم. دمای بدنش بالا بود و ناخودآگاه داشت منم داغ می کرد. از حق نخوام بگذرم هیکل شهاب فوق العاده بود. زیر چشمی به خدمتکار نگاه کردم که داشت به سمت آشپزخونه می رفت. می دونستم الان شهاب دستش رو باز می کنه؛ برای همین خودم زودتر از آغوشش اومدم بیرون و بقیه ی پله ها رو در کنارش بالا رفتم. نه نگاهم کرد نه چیزی گفت. از این همه بی توجهیش دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار!

دستگیره ی اتاقش رو گرفت و انگشت اشاره اش رو روی یک قسمت خاصی گذاشت؛ در اتاق باز شد. من قبل از سهیل باید رمز و رازهای زندگی این یارو رو کشف کنم.

خودش گوشه ایستاد تا اول من وارد بشم. مرامشو عشقه! رفتم توی اتاق، دهنم باز موند. واو! اینجا کجا بود؟ من توی این اتاق تا به حال نیومده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بهش می گفتم اتاق، یه خونه ی ساده بود. به دور از هر نوع کامپیوتر یا چیز مشکوکی. احتمالا توی این اتاق به هیچ چیز فکر نمی کرد. بالای تخت عکس خودش رو در حالی که سرش رو بالا گرفته بود و پیراهنی پوشیده بود که دکمه هاش تا وسط شکمش باز بود و عضله های سینه اش رو معلوم کرده بود، گذاشته بود. چه ژست خاصی گرفته بود توی عکس.

هوس کردم برم نزدیک عکس و سینه اش رو ببینم و تو دلم به به و چه چه کنم که چشمم به شهاب خورد که رفت سر کمدش و بعد از در آوردن یک تیشرت از کمد، تیشرت تنش رو کند. چشمام چهار تا شد. یا ابوالفضل! چشمام روی کمرش قفل شد. روش سمت من نبود وگرنه دو سوته می فهمید الان من چه حسی دارم. چشمم رو با سرعت بر گردوندم.

خدایا من غلط کردم. خدایا من به همون عکسش راضی بودم. اصلا نخواستم خدایا. دوباره زیر چشمی نگاهش کردم که لباسش رو تنش کرد و در همون حال گفت:

- راحت باش، بشین.

لباس که رفت توی تنش نفس راحتی کشیدم. جوابش رو ندادم. به سمت تخت رفتم و بالاش نشستم. دوباره در کمد دیگه ای رو باز کرد و کت اسپرتی رو در آورد؛ رفت جلوی آینه. از توی آینه نگاهش کردم، اون هم منو دید. خودم رو زدم به بی خیالی و همین طوری نگاهش کردم. به من می گن هلیا، چیه فکر کردی! چشامو می دزدم؟! اهلش نیستم داداش من.

همون طوری که خیره از توی آینه نگاهم می کرد، کتش رو پوشید. من هم خونسرد نگاهش می کردم. کم کم احساس کردم چشماش خندید. می دونستم پر رویه؛ ولی این یارو حقش بود.

چشماش رو از روی من برداشت و به وسایل روی میز نگاه کرد. شیشه ی ادکلنش رو برداشت و زیر گردنش و لباسش رو با دست و دلبازی فراوان زد. بوی خاصی به مشامم رسید. مست شدم؛ این چه بویی بود. تا به حال این عطر رو نزده بود.

اومد سمتم. کم کم خونسردیم داشت جای خودش رو به وحشت می داد. نگاهش روی من بود. داغ کرده بودم. می دونستم الان صورتم سرخ می شه. رسید بهم و خم شد سمتم؛ فقط ده سانت باهام فاصله داشت. آب دهنم رو به زور قورت دادم. می خواست چکار کنه؟ نکنه می خواد؟! ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم کمربندش رو برداشت. چشمم به گردن خوش فرمش خورد؛ با خودم یه لحظه فکرهای منفی کردم. مات بهش نگاه می کردم، ولی اون بدون نگاه کردن بهم دوباره به سمت آینه رفت.

این بار نگاهم رو دزدیدم، ولی سنگینی نگاه اون رو حس می کردم. پس از دستی اومده بود تا رو کم کنه! آشغال پس فطرت! دوباره خیره سریم گل کرد و سرم رو بالا گرفتم و بی خیال گفتم:

- واسه ی ساعت چند قرار داریم؟

بعد از بستن کمربند دستی توی موهاش کشید و گفت:

- نیم ساعت دیگه.

براق کننده ی مو رو برداشت و به موهاش زد. یاد سروناز افتادم. یعنی امکان داشت که به خاطر اون این قدر به خودش برسه؟

خشمی توی وجودم نشست. مگه شهر هرته؟ هر چی هم که باشه، باهاش یه نسبتی دارم. من روی گربه ی توی ساختمونمون غیرت دارم؛ این که از اون کمتر نیست. جفت چشاشو در میارم. والا!

صدای گوشی بلند شد. مال من که نبود. برگشت بهم نگاه کرد و در حالی که هنوز با موهاش ور می رفت گفت:

- گوشی رو لطفا بده.

متعجب دور و اطرافم رو نگاه کردم. آخر تختش بود؛ مجبور شدم روی تختش دراز بکشم. چه تخت نرمی داشت، ای جان! خودشو زنش چه حالی می کردن این بالا. واقعا حس خوبی به آدم می داد. گوشی رو گرفتم و بدون اینکه به فرد تماس گیرنده نگاه کنم، نشستم و گوشی رو به سمتش گرفتم. من که نباید بلند می شدم و گوشی رو بهش می دادم؛ خودش باید میومد می گرفت. صداش کردم:

- بیا بگیر.

از من بی ادب تر هم هست آیا؟ ولی خب دلم نمی خواد براش کار کنم. با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و اومد گوشی رو گرفت و همین طور که با لبخند بهم خیره بود جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بگو.

چند ثانیه سکوت شد و بعد چهره اش جدی شد و گفت:

- نفهمیدین کیه؟

دستی رو گردنش کشید و گفت:

- باشه، شما جلوتر از این نرین. بقیه اش رو بسپرین به من.

توی چشمام زل زده بود؛ نمی دونم چرا موقع حرف زدن با تلفن به من خیره بود. آخه از رو هم نمی رفت پسره ی فلان شده. من هم بدتر از اون.

انگار خوشش میومد حرص در بیاره. از نگاهش خسته شدم و برای فرار از اون به پشت روی تخت خوابیدم تا کمی از این موهبت لذت ببرم. عجب تختی بود لامصب. چطوره وقتی کارم تموم شد ازش تخت رو بخوام.

دیگه صداش رو نشنیدم. چشمامو بسته بودم و داشتم به بوی هوس بر انگیز عطرش و هیکل خوش فرمش فکر می کردم. ازش بپرسم بدن سازی کجا رفته؟ اگه زنونه داشت منم برم.

تخت کمی پایین رفت. با ترس چشمامو باز کردم. کنارم نشسته بود و داشت به رو به رو نگاه می کرد. نیم رخ جذابی داشت. توی حال و هوای خودم بودم که نگاهمو غافل گیر کرد. خونسرد به هم زل زده بودیم. با اینکه مچمو گرفته بود، حاضر نبودم چشمامو ببرم یه سمت دیگه. این طوری آخر سوتی می شد.

نگاه خیره اش برای لحظه ای رفت روی لب هام، که قلبم اومد توی دهنم. منم به لباهاش زل زدم. یاد قضیه ی پنبه و آتیش افتادم؛ اون که آخر آتیش بود. یعنی از دور آدمو می سوزوند. وضعیت ما هم که سفید بود، یعنی صیقه بودیم. اگه الان نامزد واقعیم بود، پا می شدم همچین لباش رو می بوسیدم که توی شوک بمونه.

نکبت این طوری زل می زنه به لبام نمی گه هالی به هولی می شم. باید از این موقعیت فرار می کردم؛ چون نه من حاضر بودم چشمامو اول بردارم، نه اون که عین آقا بالاسرا نگاهم می کرد.

- بدن سازی کجا می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش ناخودآگاه بالا رفت و چشماش گرد شد و گفت:

- چطور؟

من هم بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم:

- خیلی خوب ساختنت.

بر و بر نگاهم کرد و کم کم سرش رو آورد جلو و مماس با صورتم گفت:

- دوست داری؟

نفس داغش روی صورتم پخش می شد؛ نفسشم بوی عطر می داد. باید خوشحال باشه که زنش نیستم؛ اگه به من بود نمی ذاشتم به جز برای من جای دیگه ای عطر بزنه. والا!

از این همه نزدیکی آب دهنم رو قورت دادم و خودمو کشیدم کنار و گفتم:

- قابل تحمله.

شالم از روی سرم افتاده بود. دوباره جدی شد و با یه حرکت شال رو انداخت روی سرم. بلندم کرد و گفت:

- بریم.

مات موندم. یه اهنی، اوهونی. یهو دستو می کشه نمی گه کش میام. در رو باز کرد؛ دستمو از توی دستاش در آوردم و گفتم:

- هوی چه خبرته؟ مگه داری افسار اسب می کشی؟ صبر کن شالمو درست کنم.

و توی دلم گفتم روانی و به سمت آینه رفتم. چیزی نگفت و کنار در ایستاد. از توی آینه دیدم که گوشیش رو از توی جیبش در آورد و شماره ای رو گرفت. شیش دونگ حواسم به جای لبه ی شالم رفت سمت حرفاش.

- سلام، خوبی؟

- آره، بالاخره معلوم شد کجا می ریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- باشه. چهل و پنج دقیقه ی دیگه اونجاییم.

- خداحافظ.

بهم نگاه کرد، این بار سریع نگاهم رو که خیره روش بود دزدیدم. فهمید داشتم فضولی می کردم. کمی با موهام ور رفتم و بعد خیلی بی خیال و آروم رفتم سمتش. با هم از پله ها پایین رفتیم. داشتم می رفتم سمت در که دستم رو گرفت و به آرومی منو به یه سمت دیگه کشید. داشتم کم کم عصبی می شدم. اینم گیر داده دست منو بکشه. بابا دراز می شه.

- کجا می ری؟ راه این وره؟

با یه دستش دست منو گرفته بود و دست دیگه اش توی جیبش بود. طرز راه رفتنش واقعا جذاب بود. با هر قدمی که بر می داشت آدم می فهمید طرف خدای اعتماد به نفس و غروره. بدون هیچ حسی گفت:

- مگه نمی خواستی بدونی کجا بدنمو ساختم؟

نیشم باز شد. یعنی توی خونش وسایل بدن سازی داشت؟

تا به حال از این سالن خونه عبور نکرده بودم؛ با چشمای ریز شده از کنجکاوی اطرافم رو زیر نظر گرفته بودم. در به در روی دیوارا دنبال دوربین می گشتم؛ یا اثرات خیلی کوچیکی از لیزر که نشون از محافظت یه جای خیلی مهم باشه. من چقدر خنگم، مگه لیزر با چشم دیده می شه؟ نمی شه؟ می شه؟ گزینه ی یک؟ گزینه ی دو؟ من دیوونم؟

اه حواسم پرت شد، نفهمیدم کی رسیدیم. در خیلی بزرگی رو باز کرد؛ انواع و اقسام وسایل ورزشی جلوی چشمم اومدن. با چشمانی حیرت زده وارد شدم. این چطوری وقت می کرد از همه ی اینا استفاده کنه؟

شنیده بودم که پولدارا توی خونه هاشون سونا، جکوزی، استخر و سالن ورزشی دارن؛ ولی وقتی کمی فکر می کردم می دیدم اینجا زیاد از حد وسیله برای ساختن بدن گذاشته شده بود. اصولا مردم نصف عمرشونو یا خوابن یا توی دستشویی. این فکر کنم سه چهارم عمرشو یا توی سالنه، یا داره یکی رو هک می کنه. صداش منو از افکارم بیرون آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خوای تو هم روی فرم بیای؟

چپ چپ و با تهدید نگاهش کردم و گفتم:

- خوش هیکل تر از من دیده بودی؟

محکم و خیره نگاهم کرد و گفت:

- هیکلت ظریفه، ولی اگه بخوای بیرون بزنه و ...

چهره ام رو توی هم فرو بردم و اومدم وسط حرفش و گفتم:

- ایش چندش، مثل همین دخترایی که تو شبکه فیزیک تی وی میان خودنمایی می کنن؟! اونا که واقعا حال به هم زنن. صندوق عقب و جلو برا خودشون گذاشتن.

یهو جلوی دهنم رو گرفتم و وحشت زده نگاهش کردم. این حرفا چی بود من می زدم؟ چشماش برقی زد و لب هاش با خنده ی کنترل شده ای کج شد. خودمو زدم به اون راهو گفتم:

- بریم دیر شد.

و سریع از سالن زدم بیرون. ای خاک بر سر من با این زبون بی حیام. دختره ی فلان فلان شده اینکه شهلا و سهیلا نیست از این حرفا جلوش می زنی. حقته از خجالت بری زیر زمین. ولی خب تنها چیزی که ازخلقتم توی مواد اولیه ی سازنده ی اخلاقم نبود، خجالت بود.

سکوت عمیقی بینمون بود؛ هی نفسمو محکم می دادم بیرون تا شاید یه فرجی بشه و زبونشو توی دهنش بچرخونه؛ ولی انگار نه انگار. یه دستش روی رون پاهاش بود و یه دستش روی فرمون ماشین. آخر سر کلافه شدم و گفتم:

- یه آهنگ بذار حوصلم سر رفت.

نیم نگاهی بهم انداخت، ولی چیزی نگفت. بعد از چند لحظه دستش رفت سمت ضبط و روشنش کرد. موزیک ملایمی پخش شد.

- گفتم یه چیز بذار بخونه، تو که آهنگ خالی گذاشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- ندارم.

متعجب گفتم:

- وا، مگه می شه؟

- علاقه ای به گوش دادن ندارم.

- چرا؟

- بی دلیل. ترجیحا موسیقی گوش می کنم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- من واست یه چند تا آهنگ میارم بعد نظر بده.

با پوزخند نگاهم کرد و دوباره حواسش رو به خیابون داد. جدیدا خیلی با هم راحت شده بودیم. دیگه سنگ که نبودیم، بالاخره این دیدارها و اون رشته ی نامرئیه صیغه باید کمی ما رو به هم نزدیک می کرد. سریع می روند. نمی دونم می خواستیم کجا بریم، برای همین پرسیدم:

- می ریم خونشون؟

- نه، توی یه باغ قرار گذاشتیم.

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم. نه اون چیزی گفت، نه من. به شیشه تکیه دادم و به موسیقی ملایم فیلم مادیگیلیانی گوش دادم. ماشین از حرکت ایستاد، از ماشین پیاده شدم. نگاهم سمت باغ چرخید؛ عجب باغی بود. دلم می خواست دهنمو باز کنم زل بزنم به باغش. لامصب از بیرون داشت چشمک می زد. جدیدا چه جاهایی می رم. اون از شروین اینم از کامران و سروناز. دستشون درد نکنه. به حق چیزای ندیده!

شهاب قفل ماشین رو زد و وقتی دید تکون نمی خورم، به سمتم اومد و آرنجشو آورد سمتم. متوجه ی منظورش شدم، بازومو توی بازوش گره زدم و با هم به سمت باغ راه افتادیم. آروم پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- این بازی کی تموم می شه؟

نگاه بی احساسش به جلو بود، ولی در جواب سوالم گفت:

- هنوز شروع نشده که بخواد تموم بشه. باید صبر بیشتری داشته باشی.

مشکل من همین صبر نداشتن بود دیگه. حالا از کجا صبر بیارم. دوست دارم زودتر تکلیفم معلوم شه و برسیم به آخرش و منم مجبورت کنم بشینی هر چی که از هک یاد داری به من یاد بدی. فقط امیدوارم بعدش کارت به تیمارستان نکشه.

جلوی باغ یه مردی با لباس رسمی عین لباس سربازا ایستاده بود؛ با دیدن ما سری خم کرد و گفت:

- خوش اومدین آقای پارسیان.

شهاب هم سری تکون داد و گفت:

- مهمونام هنوز نرسیدن؟

- یه ربعی می شه اومدن.

دیگه شهاب چیزی نگفت و با هم وارد باغ شدیم. سر درش با درختای خاصی تزیین شده بود. چه کیفی می داد یه جایی بیای که شناخته شده باشی؛ هر چند که این همه احترام به خاطر همراه بودنم با شهاب بود.

نمی دونم چرا جدیدا همش دلم می خواست خودم رو بیشتر به شهاب نزدیکم کنم. بوی عطرش مشامم رو پر کرده بود. باغ خلوتی بود؛ از دور سروناز و کامران رو دیدم که روی یک تخت نشسته بودن. چه جالب، به اینجا نمی خورد که سنتی باشه. نکنه می خوایم آبگوشت هم بخوریم؟! عجب صحنه ای بشه. مرد بزرگ هک ایران، پیاز بذاره زیر دستش و محکم بکوبه روش و با دهن پر حرف بزنه و به به و چه چه کنه.

خندم گرفت، که این از چشمای تیز بین شهاب دور نموند. خیره و سنگین نگاهم کرد که براش ابرو بالا انداختم. بـــــــله، پس چی فکر کردی؟ فکر کردی فقط خودت بلدی ابرو بالا بندازی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کامران و سروناز غرق صحبت بودن که با دیدن ما از جاشون بلند شدن. شهاب و کامران دست دادن، منو سروناز هم دست دادیم؛ ولی نمی دونم چرا توی حرکاتش اکراه بود. دختره خود درگیری داره. از همین اول شروع کرده. من با کمی فاصله از شهاب نشستم که کامران با لبخندی که صورتش رو مزین کرده بود گفت:

- چرا دیر کردین؟ نیم ساعت از وقت قرارمون گذشته.

شهاب که یه گوشه نشسته بود، من رو هم با خشونت مردونه ای سمت خودش کشید که قلبم اومد توی دهنم و گفت:

- به خاطر هلیا معطل شدیم.

هنوز از شوک کارش بیرون نیومده بودم که با این حرفش با چشمایی گرد توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا میندازی تقصیر من شهاب؟ خودت خواستی بریم سالن بدن سازی؟

سروناز که ساکت بود با شنیدن این حرف با لحن مرموز و متعجبی گفت:

- سالن بدن سازی؟ منظورت همونیه که توی خونه ی شهابه؟

- آره، چطور؟

پوزخندی زد و گفت:

- آخه شهاب اصلا خوشش نمیومد کسی پاش رو اون جا بذاره؛ این قدر حساسیت نشون می داد که همه فکر می کردن شهاب گنجاشو اون جا قایم می کنه؛ الان که می گی از اون جا اومدین ...

سکوت کرد، شهاب با نیمچه اخمی نگاهش کرد و گفت:

- فکر نمی کنی همسرم با آدمای عادی فرق داشته باشه؟

سروناز که فهمید شهاب کمی عصبانی شده، نیمچه لبخند مضحکی زد و گفت:

- البته. بر منکرش لعنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع برای گرفتن سفارش ها اومدن. نگاهم به شهاب بود که همچنان با اخم سروناز رو زیر نظر گرفته بود، متوجه ی نگاهم شد و این بار خیره من رو نگاه کرد، داغ شدم. بدون اینکه چشماش رو از روم برداره سفارش همه مون رو گرفت و به پیشخدمت گفت.

چرا جدیدا این طوری شده بودم؟ آخه بی جنبه ای هم تا این حد؟! حالا خوبه کار دیگه ای نکرده، فقط کنارت نشسته که این قدر داغ می کنی. والا عیبه، ایراده! خانمی شدی واسه خودت. آخه این حس ها چیه که میاد سراغت؟!

کامران و شهاب سرگرم بحث و گفتگو شدن. طبق گفته های شهاب، خانواده ی کامران و سروناز هم توی اطلاعات بودن. خداییش دیگه حتی می ترسیدم توی خلوتم دو کلوم با خودم حرف بزنم. پشیمون بودم آره! از وارد شدن توی این بازی شدیدا پشیمون بودم. ولی دیگه راه برگشتی وجود نداشت؛ باید تا تهش می رفتم و معلوم نبود توی این راه چه اتفاقاتی برام میفتاد.

سروناز هر از چند گاهی نگاه پر کینه ای بهم میانداخت که بهش بی محلی می کردم. ناسلامتی روان شناس بودم؛ می دونستم این کار از صد تا فحش براش بدتره. از یه طرفم هم دلم واسش می سوخت.

فکر کنم خیلی شهاب رو دوست داشت. الان فکر می کنه من یه دختر جلفم که اومدم دو روزه اون رو از شهاب جدا کردم. البته تا حدی هم حق رو بهش می دادم. برم بهش بگم همه ی اینا فرمالیته است؛ بنده خدا این قدر حرص نخوره؟ بهش خیره شدم؛ دختر نسبتا زیبایی بود. آرایش بی نقصی داشت. نیم نگاهی هم به شهاب انداختم؛ از فکری که کرده بودم قلبم تکون خورد. یعنی من می تونستم شهاب رو با سروناز ببینم؟! این چه حسیه که از تصور بودن اون دو تا با هم من رو تا مرز جنون می بره؟

دوباره به شهاب نگاه کردم. چه چهره ی مردونه ای داشت، چقدر خاص و پر جذبه بود. حس می کردم اگه می خواست می تونست خیلی کارا بکنه؛ ولی الان با مخفی کردن خودش خواسته که از خیلی اتفاقات که علیه کشورمون و آشناهاش ممکنه اتفاق بیفته، جلوگیری کنه.

متوجه ی نگاهم شد، سرش رو برگردوند؛ حرفش که با کامران تموم شد، با لبخند و ابروهای بالا رفته نگاهم کرد. یه چیزی توی وجودم لرزید؛ لرزید و وجودم رو نابود کرد. امشب چرا این طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم؟ خواستم نگاهم رو بدزدم و از این حس فرار کنم که شهاب رضبه ی آخر رو زد و دستش رو دور شونه هام محکم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند. چشمام رو بستم. خدای من! خدای من! داری با من چکار می کنی؟!

یعنی این کاری که کرده بود نمایش بود یا واقعا با احساس خودش من رو توی آغوشش گرفت؟ نمی دونم چرا دوست داشتم به حدس دومم فکر کنم؛ ولی شهاب نجوا گونه زیر گوشم گفت:

- چی شده؟ حالت خوبه؟

به کامران و سروناز نگاه کردم که یکی با شیطنت و دیگری با عصبانیت بهمون زل زده بود. پس باز هم همش تظاهر بود. به خودم تشر زدم، خب معلومه دختره ی دیوونه؛ تو هم امشب توهم زدی، خجالت بکش! فردا به این افکارت می خندی.

سعی کردم خونسردیمو به دست بیارم. سرم رو برگردوندم سمتش که به خاطر نزدیکیش بهم رخ به رخ شدیم. ته دلم چیزی تکون خورد، ولی کمی بیشتر سرم رو چرخوندم و کنار گوشش با لبخندی که به زور تونستم روی چهره ام بذارم گفتم:

- دارم سعی می کنم توی نقشم فرو برم.

این بار به جای بوی عطر، گرما و بوی تنش بود که خمارم کرد. ازم فاصله گرفت و با تحسین نگاهم کرد؛ به روی خودم نیاوردم و سرم رو انداختم زیر و به حرف کامران که رو به شهاب زد گوش دادم:

- فردا کجا می ری؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شاممون در سکوت کوفت نشد، از بس که این کامران حرف زد. دلم می خواست برم دهنشو گِل بگیرم. امشب که من علاقه ی زیادی به سکوت پیدا کرده بودم، کامران ول کن نبود. کاشکی می شد الان یه جای خلوت بودم و فکر می کردم. عجب بدبختی ای پیدا کرده بودم.

وقتی که ظرف های غذا رو بردن، شهاب دستاش رو از هم باز کرد و روی دسته های تخت که پشت من می شد گذاشت و نفس عمیقی کشید. ای تو روحم، آخه با نفس کشیدن شهاب هم کار داری؟ بی جنبه! من چی بگم به تو آخه دختر؟

نگاهی به اطرافم انداختم. یاد شبی افتادم که با شروین اومدم باغ. اعصابم ریخت به هم. چطور به خودش اجازه داده بود؟

از یک طرف شدیدا نگران بودم که شروین بویی از این اتفاقات ببره، بدون شک ساکت نمی مونه. با این رویی که این بشر داره هر کاری ازش بر میاد. البته خدا رو شکر فعلا که رفته بود یه کشور دیگه. خدا از این عروسی ها بیشتر براش برسونه؛ اصلا ان شاء الله با دختر پسره ماه عسل هم می ره.

صدای سروناز من رو از افکارم بیرون آورد. با عشوه ی خاصی گفت:

- شهاب جان، موافقین بریم قدم بزنیم؟

با چشمایی گرد شده نگاهش کردم. دیگه چی؟ همین یه کارش مونده که امشب با تو بیاد قدم بزنه! من که بوق نیستم تو بری باهاش قدم بزنی! شیطونه می گه چفت چشماشو با این ناخونام از کاسه در بیارم. داشتم همین طوری بد نگاهش می کردم که کامران هم گفت:

- آره، به نظر منم بهتره کمی قدم بزنیم.

با حرف کامران نفس آرومی کشیدم. پس بنده خدا سروناز هم منظور خاصی نداشت. شانس آورد. بین افکار ذهنم درگیر بودم که دستی رو روی دستام حس کردم. برگشتم، شهاب بود. پرسشی نگاهم کرد و گفت:

- نظرت چیه؟

متعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- در مورد چی؟

- دوست داری قدم بزنیم؟

وای اینو! چه عمیق توی نقشش فرو رفته بود. یکی بیاد منو بگیره. سعی کردم آروم باشم و خندم نگیره.

- آره، از نظر من هم پیشنهاد خوبیه.

از جامون بلند شدیم؛ شهاب دستام رو با حالت خاصی توی دستاش گرفت و انگشتاش رو بین انگشت های من گذاشت.

منو به خودش نزدیک تر کرد و به آرومی راه افتاد. لعنت به من، چرا این طوری می شم؟ آدم باش هلیا، آدم باش! وگرنه برگردی خونه حسابتو می رسم. اصلا شهاب کیه؟! آفرین دختر خوب، تو اصلا شهاب رو نمی شناسی.

بی خیال به اطرافم نگاه کردم؛ کامران و سروناز هم دنبالمون اومدن. عجب هوای خوبی بود. شب گردی واقعا حال می داد. یاد بابا افتادم؛ یعنی الان اگه می فهمید من دارم همچین کارایی می کنم، چه واکنشی نشون می داد؟ منو می کشت یا خودشو؟ نفسم رو با حسرت بیرون دادم. مطمئنم براش اصلا مهم نیست. افکار اروپایی! لعنت به این افکار.

سروناز رفت کنار شهاب و کامران اومد سمت من. صدای سروناز رو شنیدم که به آرومی گفت:

- کی قصد دارین عروسی بگیرین شهاب؟

شهاب نگاهی بهم انداخت و جدی گفت:

- هنوز در این مورد تصمیم نگرفتیم.

کامران گفت:

- چرا؟ شما دو تا که مشکلی ندارین، پس مراسم عروسیتون نباید خیلی دیر باشه.

بدون اینکه تغییری در شهاب دیده بشه، با همون خونسردی و جوری که انگار از قبل می دونست این سوال ها ازش پرسیده می شه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای دانشگاه هلیا صبر می کنیم.

- حرفایی می زنیا شهاب.

کامران داشت حرف می زد که چشمم به تاب های خانواده گی خورد و بدون فکر با هیجان گفتم:

- اِوا تاب. شهاب بریم اون جا؟

شهاب که به خاطر هیجان من ایستاده بود، با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد. تازه متوجه شدم وسط حرف کامران اومدم. آخه این چه کاریه دختر! مگه تو بچه ای! برگشتم سمت کامران و گفتم:

- واقعا عذر می خوام کامران، حواسم نبود.

- خواهش می کنم، مشکلی نیست.

چه زود هم باهاش خودمونی شده بودم. سروناز داشت با نیشخند نگاهم می کرد که دستم توسط شهاب کشیده شد؛ داشت منو به سمت تاب ها می برد. ای دمت گرم پسر. بخور سروناز جان! این آقا شهابتون تا تمام شدن برنامه ها گوش به حرف منه. بســـــــوز!

تاب های خانوادگی دو به دو رو به هم بودن. در کل سه جفت تاب بود. شهاب به سمت گوشه ای ترینشون که کنارش درخت کاری شده بود رفت؛ من هم دنبالش. با هم روی تاب نشستیم. کامران و سروناز هم روی تاب رو به رویی ما نشستن. پشت چشمی برای سروناز نازک کردم. با خودش چی فکر کرده بود؟ به من می گن هلیا!

شهاب با پاهاش آروم تاب رو تکون داد و منو کاملا کشید توی بغلش. سرم روی سینه اش و نزدیک گردنش بود. سروناز خیره به ما نگاه می کرد، ولی کامران نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اینجا واقعا بی نظیره.

حس کردم دست شهاب رفت توی جیبش؛ اول متوجه نشدم چی در آورد، ولی بعد عطر خوشی به مشامم رسید. داشت پیپ می کشید. خودمو بیشتر توی بغلش فرو بردم که این از نگاه سروناز دور نموند. رو به شهاب به آرومی گفت:

- می خوای با ساحل چکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جام خشک شدم. ساحل؟ ساحل کیه؟ چه ربطی به شهاب داره؟ حس کردم قفسه ی سینه ی شهاب با خشم دوبار بالا و پایین رفت. سروناز حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود و در همون حال ادامه داد:

- می دونی که ساحل به خاطر تو به اون ماموریت سخت رفته. ماموریتی که امکان داره جونش رو هم از دست بده.

سعی کردم از بغل شهاب بیام بیرون تا راحت تر به بحثشون گوش کنم؛ ولی دستای شهاب که دورم بود مانع شد. صدای مغرور و محکم شهاب رو شنیدم:

- من به ساحل هیچ تعهدی ندادم.

سروناز با خشم گفت:

- ولی ساحل تو رو بیشتر از جونش می خواد؛ چطور می تونی این قدر بی رحم باشی؟

کامران متعجب داشت به این بحث گوش می کرد؛ ولی من غیر از تعجب کمی هم عصبانی بودم. شهاب من رو از توی آغوشش بلند کرد و خم شد و خیره به سروناز گفت:

- تو مثل اینکه حواست نیست من ازدواج کردم.

چند لحظه همون طور نگاهش کرد که من جای سروناز کم مونده بود خودمو خراب کنم. سپس دوباره تکیه داد و بی احساس گفت:

- نمی خوام دیگه چیزی در این مورد بشنوم.

سروناز آب دهنش رو قورت داد، ولی همچنان به شهاب نگاه می کرد. آروم گفت:

- شهاب ... اما ساحل حتی خبر نداره تو نامزد کردی. می دونی اگه بشنوه ...

شهاب اومد وسط حرفش:

- خوب گوش کن سروناز، بین منو ساحل چیزی نبوده. من بارها بهش گفتم به ازدواج با من فکر نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سروناز هم اومد وسط حرف شهاب و با عصبانیت گفت:

- اما تو بوسیدیش!

شهاب از بین دندون های به هم چسبیده غرید:

- مواظب حرف زدنت باش! من هرگز نخواستم که اون رو ببوسم.

داشتم از بحث بینشون دیوونه می شدم. قلبم تند تند می زد، اعصابم به هم ریخته بود.

حرف کدوم درست بود؟ یعنی شهاب با این غرور اون دختر رو بوسیده بود؟!

- نخواستی، ولی تـــــو اونو بوســـــیدی!

شهاب بدون اینکه چشماش رو از روی سروناز برداره، چند لحظه نگاهش کرد و وقتی که خونسرد شد گفت:

- دوست تو هیچ ارزشی برای خودش قایل نبود. می دونی عقایدش چی بودن؟

وقتی دید سروناز چیزی نگفت، خودش ادامه داد:

- از نظر اون فقط عشق خودش مهمه. وقتی عاشق شد شیش دونگ خودش رو در اختیار کسی که دوستش داره قرار می ده و اصلا هم براش مهم نیست که من می خوامش یا نه. من علاقه ای به بوسیدن اون نداشتم. دوبار براش خندیدم خودش رو کاملا باخت و اگه یادت باشه بعد از همون بوسه بود که من باهاش دیگه مثل سابق رفتار نکردم. ساحل عاشق من نیست؛ فقط هوس داره! اون از من برای خودش یک خدا ساخته. می فهمی یعنی چی؟

توی تاریکی خم شد سمت جلو.

- یعنی اگه بتونه کسی بهتر از من رو پیدا کنه، می ره سمت اون.

چشمای سروناز گرد شده بود. من هم توی شوک بودم. کامران چیزی نمی گفت. سکوتی بینمون برقرار بود. شهاب برعکس همه ی ما با خونسردی به تاب تکیه داد و مشغول پیپ کشیدن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه فکر عین پتک داشت بر افکارم رضبه می زد. «شهاب و ساحل همدیگه رو بوسیده بودن! بوسیده بودن! لب های شهاب روی لب های یه نفر دیگه ... لعنتی! لعنتی!»

نگاهی به شهاب انداختم؛ اون هم به من نگاه کرد. توی چشماش هیچ اثری از ناراحتی ندیدم. احساس من براش مهم نبود؛ هیچ ارزشی جز کار براش نداشتم. پس چرا من این قدر بهش فکر می کنم؟! به خودم نهیب زدم. چرا بهش فکر می کنی هلیا؟ مثل خودش می شم تا بفهمه دنیا دست کیه.

شهاب دوباره خواست من رو توی بغلش بگیره، ولی این بار من مقاومت بیشتری کردم تا زیاد بهش نزدیک نشم. سروناز توی فکر رفته بود. کامران صداش در نمیومد و شهاب هم بی خیال پیپ می کشید و من درگیر بین افکارم دست و پا می زدم. با اینکه سعی داشتم از شهاب فاصله بگیرم، ولی خیلی دوست داشتم بدونم این ساحل کیه.

سکوت سنگین بینمون توسط صدای یه مردی شکسته شد. سرم رو بلند کردم؛ یه مرد حدودا چهل ساله ی کت و شلواری و شیک پوش بود که با لبخند داشت میمومد سمتمون و از همون فاصله گفت:

- بَه ببین کی اینجاست؟ دیگه بی خبر میای آقا شهاب.

شهاب ازم فاصله گرفت و از جاش بلند شد. با هم دست دادن. لبخند مردانه ای زد و گفت:

- سلام، زنگ زده بودم هماهنگ کرده بودم. خبرا دیر به دست تو می رسه، دیگه اون ابهت قبل رو نداری.

مرده چپ چپ شهاب رو نگاه کرد و سپس به سمت سهیل و سروناز برگشت و با اون ها هم احوال پرسی کرد. فهمیدم فامیلیش نیاپوریه.

وقتی نگاهش به سمت من افتاد، از جام بلند شدم و رفتم سمتش و باهاش دست دادم. در حالی که دستم توی دستاش بود، نگاهی بهم انداخت و سپس رو به شهاب گفت:

- پس بالاخره دم به تله دادی. اونم عجب تله ای! می دونستم بعد از این همه مجردی بالاخره یکیو انتخاب می کنی که کاملا بهت می خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ظاهر لبخند زدم، ولی در باطن فقط حرص خوردم. چرا همه می گفتن منو شهاب به هم میایم؟ چیزی نگفتم، ولی شهاب گفت:

- قرار نبود که تا آخر عمرم مجرد بمونم.

نیاپوری ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بعید هم نبود.

سپس با دستش به تاب ها اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین بشینین. اومدم محفل عاشقونتون رو خراب کردم.

توی دلم پوزخندی زدم و قبل از شهاب روی تاب نشستم؛ شهاب هم کنارم جا گرفت. نیاپوری هم کنار کامران و رو به روی شهاب نشست، کمی سکوت که شد شهاب گفت:

- خانمت کجاست؟

نیاپوری نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- معلوم نیست داره سر کدوم بنده خدایی غر می زنه. از وقتی که اومده داره روی همه چی ایراد می ذاره.

شهاب خنده ی آرومی کرد. کامران که سعی داشت سنگین و موقر باشه گفت:

- بالاخره تصمیم نگرفتین اینجا رو عمومی کنین؟

نیاپوری دستی روی پاهاش کشید و گفت:

- من دیگه توی این قضیه کاملا کنار کشیدم. همه چیز رو به خانم سپردم. می گه فقط بیست تا خانوار، اونم از آشناها می تونن اینجا رفت و آمد کنن.

شهاب بدون هیچ نرمشی گفت:

- کار درستی می کنه، این طوری آرامش ما هم بیشتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجبا. تو دیگه آرامش می خواستی چکار؟ من باید نگران باشم که به خارط خوشگلیم ندزدنم، تو که به من نمی رسی. اعتماد به نفسم توی حلقم! از رو هم نمی رم.

کمی دیگه نشستیم و شهاب و کامران با نیاپوری حرف زدن که سروناز از جاش بلند شد و گفت:

- من امشب خیلی خسته شدم؛ بهتر نیست برگردیم؟

شهاب خیره نگاهش کرد؛ معلوم بود که هنوز ازش عصبانیه. جذبه اش از پهنا توی حلقم! لامصب آدمو قورت می داد.

کامران نیم نگاهی به شهاب انداخت تا ببینه نظرش چیه؛ ولی قبل از اینکه شهاب چیزی بگه نیاپوری گفت:

- کجا می خواین برین بابا؟ تازه سر شبه! بشینین دور هم یکم گپ بزنیم کم کم خانم منم میاد.

سروناز در حالی که توی فکر بود گفت:

- نه، ممنون. اگه مشکلی نیست منو کامران برمی گردیم.

نیاپوری با نارضایتی گفت:

- هر جور راحتین.

شهاب دست چپم رو بین دستاش گرفت و از جاش بلند شد و گفت:

- بهتره ما هم دیگه بریم.

نیاپوری هم از جاش بلند شد و گفت:

- نشد دیگه شهاب جان، خیلی وقته ندیدمت؛ باید بیشتر بمونی.

شهاب خونسرد گفت:

- ممنونم، ولی هلیا فردا دانشگاه داره؛ باید زودتر برش گردونم.

با چشمایی که اندازه ی گردو شده بود برگشتم سمتش. برو از عمه ات مایه بذار، با من چکار داری؟ اینم هر جا کم میاره اسم منو میاره. بالاخره بعد از کلی تعارف کردن و حرف زدن از باغ

رمان بازار
romanbazar.ir

خارج شدیم. یه بار دیگه به سر در باغ نگاه کردم؛ دلم نمی خواست همچین جای خوبی رو هیچ وقت فراموش کنم.

از سروناز و کامران هم جدا شدیم. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم؛ شهاب هم از اون سمت سوار شد و ماشین رو روشن کرد. به ساعت نگاه کردم، یازده بود. در سکوت داشتیم به سمت خونه ی ما می رفتیم. شیشه ها همه بالا بود و کولر ماشین روشن بود. این فضای بسته عطر شهاب رو بیشتر به مشامم می رسوند. خیلی دوست داشتم به ذهنم سر و سامون بدم. باید می فهمیدم این حس های متضادی که نسبت به شهاب دارم واسه ی چیه؟! حس حسادت، غیرت، تعصب، غرور. اینا نشونه های خوبی نبودن، من رو می ترسوندن.

لحظه ی آخر که داشتم از ماشینش پیاده می شدم گفتم:

- ممنون.

و با شیطنت گفتم:

- بالا نمیای؟

برای اولین بار توی امشب لبخند زد و نگاهم کرد. با همون لبخند گفت:

- زودتر برو بالا.

پیاده شدم و در ماشین رو بستم. شیشه رو داد پایین. گفتم:

- تو برو، منم می رم.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد، حساب کار اومد دستم؛ برای همین خداحافظی کردم و به سمت آپارتمانمون رفتم. وقتی وارد ساختمون شدم صدای حرکت کردن ماشینش رو شنیدم. دوست نداشتم بره، دوست داشتم همیشه نزدیکم باشه. اوه خدایا، دارم روانی می شم.

توی ماشین نه اون از ساحل حرف زد نه من چیزی گفتم. نباید نشون می دادم که این قضیه برام مهمه. تا الان خیلی خوب تونسته بودم ظاهرم رو حفظ کنم؛ ولی از الان به بعد رو خدا می دونست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت آسانسور و شماره ی طبقه مون رو زدم؛ وارد خونه که شدم دیدم تلویزیون روشنه و هما داره فیلم می بینه. وقتی صدای در رو شنید به سمتم برگشت و از جاش بلند شد. کفشام رو توی جاکفشی گذاشتم و گفتم:

- سلام.

اومد نزدیکم و زل زد توی چشمام و گفت:

- تا الان کجا بودی؟

بهش نگاه کردم تا بفهمم منظورش چیه. همین رو کم داشتم. نفسم رو با حرص بیرون دادم وگفتم:

- داشتم دور می زدم.

صداشو برد بالا و گفت:

- یعنی چی داشتی دور می زدی؟ هیچ می دونی ساعت چنده؟ دوازده و نیم نصفه شب! داری زیادی از نبود بابا استفاده می کنی.

عصبانی گفتم:

- مگه اصلا برای بابا مهمه؟

اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت:

- با اوناش کار ندارم. من که هستم، به من بگو کجا بودی؟

کلافه دستم رو از توی دستش در آوردم و در حالی که به سمت اتاقم حرکت می کردم گفتم:

- یه بار که بهت گفتم، رفته بودم دور بزنم.

دوباره نگهم داشت و گفت:

- با کی؟

توی چشماش نگاه کردم؛ عصبیم کرده بود. از لای دندون های به هم چسبیده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با همونی که دوستش دارم! حالا هم دست از سرم بردار.

هما مات موند. وارد اتاقم شدم؛ در رو محکم بستم وسریع قفلش کردم و به در تکیه دادم. واقعا من شهاب رو دوست داشتم؟! می خواستم که با اون باشم؟ با کسی که غرورش اعصاب آدم رو به هم می ریزه؟! باید در آینده چکار می کردم؟! خدایا خودت کمکم کن.

چند وقتی از شبی که با سروناز و کامران بیرون رفتیم گذشته. نمی تونم از فکر شهاب بیام بیرون. توی این چند روز هر لحظه و هر ثانیه به یادش بودم. حتی زنگ نمی زد و من هم به خاطر غرورم، به هیچ وجه حاضر نبودم باهاش تماس بگیرم.

یه حس پررنگی بهم می گفت شهاب توی قلبم جا باز کرده و قصد داره فرمانروایی کنه. این برای من قبولش سخت بود؛ این که من دوستش داشته باشم ولی اون ... یه تیکه یخ!

لعنت به تو شهاب! نه بهتره بگم لعنت به این قلب مزخرف من، که یه آدم مزخرف تر رو توی خودش جا داده. قلبم لرزید، حس گناه وجودم رو گرفت. انگار یه قدرتی بهم اجازه نمی داد به شهاب توهین کنم. اوف خدایا! دارم از فکر کردن به اون دیوونه می شم.

باید می رفتم دانشگاه. امروز آخرین جلسه بود و بعد از اون یک هفته فرجه داشتیم برای امتحانات پایان ترم. سهیل هر شب بهم اس ام اس عاشقانه می داد و با این کارش کمی ذهنم رو از فکر شهاب منحرف می کرد. کاشکی می تونستم زودتر بفهمم ساحل کیه. دوباره یاد حرف سروناز افتادم. بوسه! چرا اینکه شهاب کسی دیگه رو بوسیده باشه برام مهمه؟ چرا واقعیت رو قبول نمی کنی هلیا؟ چرا می خوای قوانین رو نقض کنی؟ از اول قرارتون چی بود؟ یه نامزدی مصلحتی! شما حتی هم خونه هم نبودین، پس چرا دلتو باختی؟! توی این راه می خوای به کجا برسی هلیا؟ شهاب یک فرد عادی نیست، اون مغروره! خود ساخته است! اگه بری سمتش می شکندت، خردت می کنه! شهاب، شهاب، شهاب! ای تو روحم! آخه چی شد که دلت هوایی شد؟ با کدوم نگاه بی احساسش قلبتو لرزوند؟

سرم رو بین دستام گرفتم و موهام رو با قدرت کشیدم. نه اون طوری که کنده بشه، فقط می خواستم از هجوم افکارم جلوگیری کنم. هلیا منطقی باش؛ عشق شهاب غرور چندین ساله ات رو می شکنه. تو که اینو نمی خوای؟ می خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت از جام بلند شدم و رفتم سمت آینه؛ به تصویر خودم زل زدم. به چشمام که وحشی شده بود؛ خمار هم بود، معصومیت هم داشت. غمگین بود، شاد بود، دو دل بود، سر درگم بود! این چشما نشونه ی چیه هلیا؟

مردمک چشمم لرزید. باید باور می کردم؟ باید باور می کردم که عاشق شدم؛ که دلمو باختم. که زدم زیر همه ی قوانین و قلبم داره ساز جدیدی برای زندگیم می زنه. ولی من باید چکار کنم؟ تسلیم قلبم بشم؟ منطقی فکر کن هلیا؛ منطقت چی می گه؟ تو دوست داری با شهاب باشی؟

قلبم رو پس روندم. تمرکز کردم؛ روی شهاب، روی زندگیش، روی خودم، روی دنیام. مشتم رو کوبیدم روی میز؛ این آدم مغرور چی بود که هم قلبم می خواستش هم منطقم.

صدای گوشیم منو از افکارم بیرون آورد؛ حوصله ی جواب دادن نداشتم، ولی مجبوری به سمت تخت رفتم و گوشی رو برداشتم. باز هم شماره ی خارج از کشور؛ یا بابا بود یا شروین. بابا که صبح زنگ زده بود، پس فقط شروین می موند. چکار باید می کردم؟ یاد گستاخی اون روزش افتادم؛ چرا اون باید منو می بوسید؟ چرا نباید شهاب ...

یه دونه زدم توی سرم. ای خاک تو سرت! باز تو جو گیر شدی؟ تازه به خودم اومدم، فکر کنم خیلی فاز عاشقونه گرفتم.

چرا این قدر خودخوری می کنی دختر؟ اگه دوستش داری به دستش بیار. هم فاله و هم تماشا. اگر هم نتونستی به دستش بیاری به درک؛ والا ارزش نداره. صدای زنگ گوشی قطع شد؛ به کل حواسم ازش پرت شده بود. دوباره با خودم فکر کردم. من می تونستم یه بازی جدید رو شروع کنم. همیشه دوست داشتم وقتی از کسی خوشم اومد، زندگی رو برای خودم جذاب تر کنم. حاضر نبودم زانوی غم بغل کنم. آخ شهاب، آخ! شکستن غرور تو چه لذتی داره. خیلی دوست دارم ببینم در برابر کارهای من چطوری مقاومت می کنی.

دوباره گوشی زنگ خورد؛ این بار بدون فکر کردن جواب دادم. درست حدس زده بودم، شروین بود. صداش خیلی دیر و با قطع و وصل می رسید.

- ا ... لو.

منم از این ور ناخودآگاه داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- الـــــو شرویـــــــن.

- ه ... لیا.

- الو صدات نمیاد.

- هلیا ... سلا ... م.

قطع شد. اعصابم ریخت به هم. بابا این چه طرز آنتن دهیه؟ یه کره ی دیگه که نرفته. خودم رو پرت کردم روی تخت؛ حوصله ی کلاس رفتن نداشتم؛ این جلسه ی آخر رو هم من دودر می کردم، به کجای دنیا بر می خورد؟!

****

صدای اس ام اس گوشیم اومد.

ای که دلم می خواست دستم رو دراز کنم و بکوبمش به دیوار! بر مردم آزار خوابمون لعنت! آخه از جون عمت سیر شدی؟ یکی از چشمام رو باز کردم و دنبال گوشیم گشتم و بالاخره پایین تخت پیداش کردم. یعنی پا در آورده بود و رفته بود اون جا؟ یا من بدبخت رو شوت کرده بودم؟! یه نگاه به گوشیم انداختم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ساعت بود؛ سه

بعد از ظهر شده بود؟! چشمام گرد شد. پس این هما کجا بود؟ یعنی نمی خواست یه سر به من بزنه ببینه من مردم، زنده ام؟!

عجب خواهرایی پیدا می شن ها. از اون شب دیگه باهام حرف نزده بود و فقط چپ چپ نگاهم می کرد. یادم باشه حتما باهاش حرف بزنم. اس ام اس از طرف سهیل بود. بازش کردم:

- سلام هلیا، خوبی؟ دانشگاه نیومدی؟

نفسم رو با حرص پوف کردم. آخه اگه اومده بودم که حتما توی کلاس منو می دیدی! آخه این با مغز فندوقیش چطوری هکر شده؟ replay کردم و نوشتم:

- سلام، ممنون. تو خوبی؟ نه حوصلم نگرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه گذشت دیدم جواب نداد؛ داشتم بلند می شدم که گوشیم زنگ خورد. از سر جام به شماره نگاه کردم. خود سهیل بود.

- بله؟

صدای آرومش توی گوشم پیچید.

- الو، سلام هلیا.

همون طوری که به سمت در می رفتم، گفتم:

- سلام.

- خوبی؟

در رو باز کردم و گفتم:

- امم، تو خوبی؟

- مرسی.

کمی سکوت کرد و گفت:

- چیزی شده که دانشگاه نیومدی؟

ابروهام ناخوداگاه بالا رفت و گفتم:

- نه. چی می خواست بشه؟!

با چشم دنبال هما گشتم، نبود.

- دیدم امروز نیومدی نگران شدم. هلیا؟

در اتاق هما رو باز کردم و سرک کشیدم.

- هوم؟

اونجا هم نبود، پس رفته بیرون. خودش عشق و حالش رو می کنه به ما که می رسه وا می رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هلیا حواست با منه؟

بنده خدا فهمید دارم گیج می زنم. رفتم روی مبل نشستم و گفتم:

- آره گوشم با شماست. بفرمایید.

- می شه امروز بریم بیرون. می خوام باهات حرف بزنم.

مغزم دینگ دینگ کرد. می خواد باهام حرف بزنه؛ کنجکاو شدم. بی خیال شهاب، الان کشف افکار سهیل حال می داد. برای همین مشتاق گفتم:

- آره فکر خوبیه؟ کی؟ کجا؟

اهل تعارف و ناز کردن نبودم. اصلا نمی تونستم خودم رو لوس کنم. حالا خدا رو چه دیدی شاید برای شهاب از این کارا کردم.

- بیام دنبالت؟

- نه نه نه اصلا. آدرس بده بگو من میام.

حس کردم ناراحت شد، ولی به درک! ریسکش زیاد بود که با سهیل دم خونه قرار بذارم. آدرس رو بهم داد و بعد خداحافظی کردیم. لم دادم روی مبل و خواستم تلویزیون رو روشن کنم تا نیم ساعت باقی مونده رو یه جوری بگذرونم که یاد شهاب افتادم. این بهترین بهانه برای زنگ زدن به شهاب بود. سریع رفتم توی اتاق و گوشی دومم رو برداشتم و رفتم روی شماره ی شهاب. دو سه تا بوق خورد که صدای نفس گیرش توی گوشی با جدیت تمام پیچید:

- بله؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

- ممنون، کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم سکوت کرد. فهمیدم سوال خیلی بی جایی کردم ولی کمی بعد به آرومی گفت:

- شرکتم، چیزی شده؟

بدون صغری کبری چیدن گفتم:

- با سهیل قرار گذاشتم.

صداش عصبانی شد و کمی ولومش بالا رفت:

- یعنی چی که با سهیل قرار گذاشتی؟

ترسیدم ولی خودم رو نباختم. معلوم نبود دلش از کجا پر بود که می خواست سر من خالی کنه.

- چرا صدات رو می بری بالا. دوست داشتم باهاش قرار بذارم.

صدای نفس های عصبیش رو شنیدم. غرید:

- تو غلـ... بی جا کردی.

فهمیدم که حرفش رو خورد. اگه می گفت غلط کردی که فحش ناموسی بهش می دادم.

- بی جا خودت کردی؛ اصلا تو چکار داری؟!

حس کردم که می خواد خونسرد باشه ولی باز هم با صدای عصبانی ای گفت:

- آخه دختره خیره سر، تو چرا اصلا به حرف من گوش نمی دی.

منم صدام رو بردم بالا و گفتم:

- مواظب حرف زدنت باش. فکر کردی داری با کی این طوری حرف می زنی؟ حق نداری سر من داد بزنی.

معلوم بود تحریکش کردم که داد زد:

- حق دارم؛ چون داری خودسرانه کار می کنی.

- هیچ حقی نداری. من زیر دست تو نیستم، اینو یادت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم دندوناش رو از روی عصبانیت بهم فشار داد و در همون حال گفت:

- زیر دستم نیستی ولی زن منی! هر جور بخوام باهات حرف می زنم پس اینو توی گوشت فرو کن!

قلبم به تپش افتاد. نبض گردنم دیوانه وار کوبید ولی با این حال عصبانی هم شدم. به نسبت با صدای آروم تری گفتم:

- مثل اینکه حواست نیست همه ی اینا یه بازیه.

با خشم گفت:

- شک نداشته باش که همش بازیه، ولی من به خاطر اون تعهدی که دادی می تونم واسه کارات ازت بازجویی کنم. متوجه شدی؟

دوباره رگ شارلاتانیم فعال شد:

- چه بخوای چه نخوای من امروز می رم.

صدای نفس هاش رو شنیدم. داشت سعی می کرد که داد نزنه. امروز غیر طبیعی می زد، خیلی کم پیش میومد که خونسردیش رو از دست بده. احتمالا توی شرکت اتفاقاتی افتاده بود. منم چه بد موقع زنگ زدم. چه شانس گندی دارم. صدای کلافه اش توی گوشم پیچید:

- هلیا تو با این کار خودت رو توی خطر میندازی؟ فکر کنم بهت گفته بودم. دیدن اون خیلی خطرناکه!

وقتی دیدم اون ملایم تر شده، منم لحنم رو بهتر کردم و گفتم:

- نمی خواستم قرار بذارم ولی سهیل گفت می خواد باهام حرف بزنه. فکر کنم حرفاش به هدفمون کمک کنه.

سکوتی کرد که متوجه شدم داره فکر می کنه. دیگه کاملا آروم شده بود و با غرور و خونسردی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ببینم چروط می تونم این مشکل رو حل کنم، ولی حواست باشه از این به بعد بدون هماهنگی با من هیچ کاری نمی کنی.

خواستم اعتراض کنم که ادامه داد:

- منتظر زنگم باش.

و گوشی رو قطع کرد. چه بی ادب! چرا خداحافظی نکرد؟ یعنی چی منتظر زنگم باش؟! کش موهام رو باز کردم و کمی دستم رو زیر موهام بردم و رها کردم. چند بار این کار رو تکرار کردم. چقدر وقتی عصبانی حرف می زنه، ترسناک می شه. کم مونده بود توی شلوارم خرابکاری کنم. حالا خوبه رو به روش نبودم وگرنه حسابم با کرم الکاتبین بود. ان شاء الله اونی که شهاب رو قبل از من عصبانی کرده بود، گوشیش زیر ماشین له بشه. به خاطر اون شهاب با من این طوری حرف زد، وگرنه غیر ممکنه شهاب زیاده روی کنه.

بیست دقیقه ای گذشته بود. دیگه خسته شده بودم. باید کم کم حاضر می شدم. پس چرا زنگ نزد؟! همین که این فکر رو کردم گوشیم زنگ خورد، برای اینکه لجش رو در بیارم گذاشتم تا می تونه زنگ بخوره و بعد از کلی وقت تلف کردن جواب دادم و مثل خودش بی ادبانه گفتم:

- بگو.

حس کردم دلم خنک شد ولی اون اصلا به روی خودش نیاورد و گفت:

- کجا نشستی؟

چشمام اندازه ی گردو شد و با تعجب گفتم:

- چـــــــی؟

بی حوصله گفت:

- جواب سوال منو بده.

خود درگیری داشت اینم.

- روی مبل.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صداش پیچید:

- رو به روت پنجره ی رو به بیرون هست؟

خواستم برگردم که سریع گفت:

- عادی رفتار کن.

ترسیدم، این چرا داشت این طوری حرف می زد؟ سعی کردم خونسرد باشم و بدون اینکه به پنجره نگاه کنم گفتم:

- رو به روم نه، پشت سرم.

- پرده اش کناره؟

- آره.

- ده دقیقه ی دیگه جلوی خونتونم؛ کاری نداری؟

سریع گفتم:

- صبر کن ببینم؛ چی شده؟ چرا اینا رو گفتی؟

جدی گفت:

- چیزی نشده، الان میام خونتون. تا اون موقع حرکت غیر عادی نکن. کسی که خونتون نیست؟

گنگ گفتم:

- نه.

- باشه، خداحافظ

- خداحافظ.

مات موندم. حتی گوشی رو قطع نکردم. یعنی چی شده بود که شهاب داشت میومد اینجا؟! اونم تا ده دقیقه ی دیگه! وای خاک بر سرم، حالا چکار کنم؟ عین فنر از جام پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله رفتم توی اتاقم و اول از همه هر چی که وسط اتاق بود رو توی کمد خالی کردم. وقتی خیالم راحت شد که چیزی تو دید نیست از اتاقم اومدم بیرون. رظف و رظوفی رو هم که روی میز بود انداختم توی رظفشویی و با خیال راحت دور تا دور اتاق رو نگاه کردم. نمی دونم چرا این قدر خونمون به نظرم کثیف میومد.

یه بویی به مشامم رسید؛ چند بار نفس کشیدم. سرم رو بردم زیر بغلم. نـــــه خدایا! این غیر ممکنه، عرق کرده بودم. دوباره برگشتم توی اتاق و لباس آستین کوتاه قهوه ای و شلوار کوتاهی به همین رنگ که چسبان بود رو جدا کردم. لباس زیری هم انتخاب کردم و سریع لباسام رو در آوردم و با اونا تعویض کردم. رفتم جلوی آینه و تند تند داشتم موهام رو برس می کشیدم که چشمم به عکس خرس روی لباسم افتاد، لعـــــــنتی! این تو تنم چکار می کرد؟ من که اینو نگرفته بودم. کم مونده بود بزنم زیرگریه. خواستم برم دوباره سر کمد که صدای زنگ خونه رو شنیدم. سر جام خشک شدم. چقدر سریع رسیده بود. الان چکار کنم؟

دویدم و رفتم سمت در اتاق و در همون حال لباس هایی رو که در آورده بودم شوت کردم زیر تخت. از اتاق که خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و تا آیفون با طمانینه و ناز تمام راه رفتم. به من می گن هلیا! در هر شرایطی خونسردی خودم رو حفظ می کنم. دکمه ی آیفون رو زدم و در واحد رو هم باز گذاشتم. باورم نمی شد که این شهاب بود داشت میومد توی خونه پیش من. یه حس خاصی داشتم. حس عجیبی که داشت وادارم می کرد برای یه لحظه فکر کنم این نامزدی مصلحتی نیست.

اصلا حواسم نبود که جلوی در ماتم برده و فقط وقتی در باز شد و قامت شهاب جلوی چشمم نمایان شد، به خودم اومدم. قلبم دوباره ناآروم شد. شلوار کتان مشکی ای به همراه پیراهن مشکی تنگ و آستین کوتاهی پوشیده بود. چشمای نافذش رو بهم دوخت و اومد داخل. به خودم اومدم و لبخندی زدم و گفتم:

- سلام، خوش اومدی.

نگاه دقیقی به اطراف خونه مخصوصا به پنجره ها انداخت و به سمتم اومد و گفت:

- سلام، مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم حرکت کنم که دستم رو گرفت. متعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم. با جدیت گفت:

- می بینی چه دردسری درست کردی!

از حالت مهربونم اومدم بیرون و دوباره گستاخ شدم و گفتم:

- که چی؟ برای من اصلا مهم نیست. خودم فکر همه جا رو کردم و یه جای خوب باهاش قرار گذاشتم.

و با طعنه ادامه دادم:

- لازم نیست شما نگران باشی.

محکم بازوهام رو گرفت و من رو به خودش نزدیک تر کرد و چشم توی چشم بهم گفت:

- یه جای امن قرار گذاشتی؟ تو با خودت چی فکر کردی دختر؟

خواستم بازوم رو آزاد کنم که نذاشت. با حرص گفتم:

- ول کن بازومو! بریم روی مبل بشینیم عین آدم حرف می زنیم. چته هنوز نرسیده دعوا راه میندازی.

فشار محکمی به بازوم آورد و چهره به چهره طوری که نفسش به لب هام می خورد، گفت:

- هلیا خوب گوش کن. من امروز اعصاب خوبی ندارم، پس فقط حواست به حرفایی که می زنم باشه.

خواستم چیزی بگم که نذاشت. نمی فهمیدم چرا داخل نمیومد. داشتم از این همه نزدیکی عصبانی می شدم. ادامه داد:

- به خاطر قرار بی برنامه ای که گذاشتی بدجور توی دردسر افتادیم. پس هر کاری که من می گم می کنی تا بتونی به این قرار برسی.

در حالی که دست از تقلا برداشته بودم، گفتم:

- منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم کمی فاصله گرفت و به پنجره اشاره کرد و گفت:

- از اون پنجره زیر نظری.

کم مونده بود شاخ در بیارم و با تعجب گفتم:

- چـــــــی؟

- حرفام رو دو بار تکرار نمی کنم، پس همون بار اول بفهم.

صدام رو انداختم پس کله ام و گفتم:

- یهو اومدی تو خونه می گی از اون پنجره زیر نظرم؛ انتظار داری همون بار اول هم بفهمم. اصلاحالیته چی می گی؟

دور کمرم رو گرفت و محکم فشار داد و در حالی که خیره نگاهم می کرد، گفت:

- از طرز حرف زدنت اصلا خوشم نمیاد.

- به درک که خوشت نمیاد! مگه برای من مهمه؟!

یه دستش رو از دور کمرم باز کرد و زیر چونم رو گرفت و کمی بالا داد و گفت:

- تا وقتی که اسم من روت هست حق نداری روی حرفام حرف بزنی.

در همون حال پوزخند زدم و گفتم:

- وای حاجی چقدر ترسیدم! چشم، چشم هر چی شما بگید.

سپس دستش رو پس زدم و داشتم به سمت مبل می رفتم که با خشونت گفت:

- سرجات وایستا.

خواستم به حرفش گوش نکنم ولی یاد پنجره افتادم برای همین ناخوداگاه ایستادم. برگشتم سمتش و گنگ بهش نگاه کردم. همون لحظه صدای گوشیم که روی مبل گذاشته بودمش هم بلند شد. شهاب نگاهی به من و سپس نگاهی به گوشی انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- احتمالا سهیله.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- بردارم؟

اخماش توی هم جمع شد و گفت:

- مگه راه دیگه ای هم گذاشتی؟

چپ چپ نگاهش کردم که بی توجه ادامه داد:

- خیلی عادی می ری روی مبل می شینی. حواست باشه که اونا من و تو رو از پنجره می بینن، پس خوب نقشت رو بازی کن. به سهیل می گی یه مهمون عزیزی برات اومده و تحقیق رو بندازه واسه یه وقت دیگه.

به معنای تفهیم سرم رو تکون دادم. صداش دوباره توی گوشم پیچید:

- حالا برو سمت مبل، منم دنبالت میام.

چشمام رو بستم و چند بار توی ذهنم تکرار کردم که هلیا تو می تونی تو می تونی؛ تو از پس هر کاری بر میای و فقط خونسردیت رو حفظ کن. چشمام رو باز کردم. داشت با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. چشمکی بهش زدم و گفتم:

- کاریت نباشه، بسپرش به من!

رفتم سمت مبل و روش نشستم. گوشی رو گرفتم و با لبخند به شهاب اشاره کردم بیاد سمتم. این حرکات به خاطر پنجره بود. جواب دادم:

- بله؟

صدای سهیل توی گوشی پخش شد:

- الو سلام هلیا، حرکت کردی؟

یک کم من من کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سهیل جان یه مهمون عزیزی برام اومده. قرار امروز رو کنسل کن. من فردا صبح میام در مورد مقاله با هم حرف می زنیم.

متوجه شدم که صداش گرفت:

- باشه متوجهم، ولی کاشکی زودتر خبر می دادی.

- ببخشید به خدا، یهویی شد.

- اشکال نداره. واسه یه روز دیگه حرف می زنیم. کاری نداری؟

نمی دونستم شهاب هدفش چی بود که ازم خواست قرار رو به هم بزنم ولی بهش شک نداشتم.

- نه. واقعا متاسفم سهیل.

- خواهش می کنم این چه حرفیه. من بد موقع ازت خواستم بیای. امیدوارم بهت خوش بگذره.

- ممنون.

- خداحافظ.

از اینکه ناراحتش کرده بودم دل خودمم گرفت، برای همین با ناراحتی گفتم:

- خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم.

شهاب هم با لبخند زیبایی به سمتم اومد. کاشکی لبخندش بهم واقعی بود. روی مبل خم شد؛ قلبم اومد توی دهنم. لپم رو بوسید، کنارم جای گرفت و دستش رو از پشت سر انداخت دور گردنم. منو به خودش چسبوند و گفت:

- خوشم اومد تا اینجاش که خوب بود. امروز باید تکلیفم رو با اینا یکسره کنم.

اومدم توی حرفش و گفتم:

- از کجا فهمیدی کسی منو از اون پنجره زیر نظر گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو برد توی موهام و با خشونت باهاشون بازی کرد.

- د نکن روانی! ناز کردنتم به آدمیزاد نمی خوره.

ولی اگه بخوام از ته قلبم بگم واقعا یه حس خوبی بهم سرازیر شد. صداش افکار منفیم رو قطع کرد:

- هلیا من هر چیزی رو که بخوام می تونم بفهمم. دنیای هک دنیای خیلی بزرگیه؛ کافیه هدف مشخص باشه. چیزی نیست که من بخوام و نتونم جاش رو پیدا کنم.

حس اطمینان خیلی خوبی توی بغلش داشتم. این که همچین مرد قوی ای مواظبت باشه یه جور اعتماد به نفس و عشق رو توی قلبم سرازیر می کرد. در حالی که کمی به خاطر نوازش موهام و نزدیکی به شهاب مسخ شده بودم، به آرومی گفتم:

- چرا ازم خواستی قرارم رو با سهیل به هم بزنم؟ مگه نگفتی که باید ببینمش؟!

دستش توی موهام متوقف شد. بعد از چند لحظه خم شد روی میز و گوشی رو گرفت سمتم و گفت:

- بهش اس ام اس بزن.

خواستم بهش نگاه کنم؛ چون دستاش محکم روی موهام بود همچین اجازه ای رو بهم نداد. منم به خاطر نزدیکی به شهاب کمی از زورم رو از دست داده بودم، برای همین در همون حالت گفتم:

- چی بهش بگم؟

موهام رو به آرومی کشید و با ته مایه های خنده گفت:

- یک کم آروم باش دختر جون. چقدر تو عجولی! الان بهت می گم.

سخت بود این قدر بهش نزدیک باشم و بدونم مال من نیست. خیلی سخت بود. کاشکی هیچ کدومش بازی نبود. بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- بهش بگو تا یک ساعت دیگه کنار پل هوایی خیابون منتظر باشه. حتما میای!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفتم:

- یعنی برم سر قرار؟

- دوست نداری بری؟

- چرا، خیلی دوست دارم حرفاش رو بشنوم.

- پس سوال نپرس و فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده.

کاری که ازم خواسته بود انجام دادم. در این بین صدای هیچ کدوممون در نیومد که بعد از چند دقیقه واسه گوشیم اس ام اس اومد. گوشی رو از دستم با خشونت قاپید. توی شوک موندم. دستش رو از دورم برداشت و پیام رو باز کرد. به خودم اومدم و من هم سرم رو خم کردم. سرامون دقیقا کنار هم بود. سهیل نوشته بود:

«باشه. نمی تونستی حرف بزنی؟»

شهاب سرش رو برگردوند و رخ به رخ شدیم. زبونش رو به آرومی داخل دهنش تکون داد و نشان از این داشت که داره فکر می کنه. طاقت نداشتم، برای همین چشمام رو به گوشی دوختم. چه پر رو بود، گوشیم رو گرفته! خواستم گوشیم رو بگیرم که در همون حالتی که داشت نگاهم می کرد، دستش رو دور کرد و این اجازه رو بهم نداد.

مجبور شدم روش خم بشم. اخمی کرد و گفت:

- چرا این طوری می کنی؟

- گوشیم رو می خوام. انگار دلت نمیاد بدیش بهم! غصه نخور یکی مثل همین رو برات می خرم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تا وقتی این هست چرا یه گوشی دیگه بخرم؟ همین رو بر می دارم.

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

- بده من گوشی رو! بذار جواب سهیل رو بدم، منتظره.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست راستش مانع شد که به گوشی نزدیک بشم و با دست چپش ارسال پیام رو باز کرد و یه دستی اس ام اسی برای سهیل فرستاد. دست از تقلا برداشتم و گفتم:

- چی فرستادی؟

جوابم رو نداد و از جاش بلند شد. نگاهی به اطراف خونه انداخت. از پشت سر نگاهش کردم، چقدر خواستنی بود. چقدر محکم و با صلابت بود و چقدر مغرور به زمین و زمان نگاه می کرد. یعنی من می تونستم با همچین آدم مغروری کنار بیام؟ من هم از جام بلند شدم ولی همون جا ایستادم. بعد از چند لحظه برگشت و اومد سمتم. فاصله اش با من به اندازه ی یک قدم بود که همون رو هم بعد از چند ثانیه طی کرد و حالا سینه اش تنم رو لمس می کرد. فاصله ی خیلی نزدیکی بود. اون از بالا نگاهم می کرد و من از پایین. قدش بلندتر از من بود و چشمای مشکیش از پایین جذبه ی خاصی داشت. این قدر هیجان زده شده بودم که نفهمیدم دلیلش از این کار چی بود. دست راستش رو گذاشت پشتم و من رو با یه حرکت توی آغوشش کشید.

بی حرکت موندم. باورم نمی شد؛ این چه کاری بود که کرد؟ قلبم داشت از دهنم می زد بیرون. مطمئنم از سر علاقه نبود، چون توی حرکاتش هیچ دوست داشتنی دیده نمی شد. با اینکه توی آغوشش بودم ولی حسی راجع به این موضوع نداشتم و فقط گرمای تنش داشت آرامش خاصی رو بهم سرازیر می کرد. بعد از چند لحظه من رو از خودش جدا کرد و خیره شد به پنجره ی رو به روش. اون سمتمون یه ساختمون دیگه بود که پنجره های اون هم مقابل ساختمون ما بود ولی پرده هاش کشیده بود. پس باز هم داشت تظاهر می کرد! خدا می دونست دوباره چه نقشه ای داشت. اول خواستم به خاطر اینکه بغلم کرده داد و بیداد کنم ولی بعد با نگاهی مرموز و کنجکاو به عکس العمل هاش خیره شدم. بدون اینکه دوباره نگاهم کنه به سمت پنجره رفت. نمی تونستم بفهمم هدفش از این کارا چیه. یه دستش توی جیب شلوارش بود و با خشونت خاصی داشت به پنجره ی ساختون رو به رویی نگاه می کرد.

وزش کم باد موهاش رو به بازی گرفته بود. با این کارش رسما داشت لومون می داد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- داری چکار می کنی دیوونه! ممکنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم و سریع گفت:

- هـــــیس! صدات در نیاد و از جلوی پنجره برو کنار. می تونن لبخونی کنن.

بیشتر از قبل ترسیدم. آروم از جلوی پنجره کنار رفتم و در حالی که زیر نگاه خیره ی شهاب بودم، ادامه ی حرفم رو گفتم:

- ممکنه بفهمن تو از کارشون با خبری.

یک تای ابروش رو با جدیت داد بالا و خونسرد گفت:

- همین الانم فهمیدن!

متعجب گفتم:

- پس با این وضع می خوای چکار کنی؟ الان بار و بندیلشون رو جمع می کنن و در می رن.

- نگران نباش.

- یعنی چی نگران نباش؟! از یه طرف به خاطر کارای من حرص می زنی، حالا خودت میای به همه چی گند می زنی. بابا دست مریزاد، انگار فقط با کارای من مشکل داری!

اومد سمتم و با اخم نگاهم کرد و گفت:

- دهنت رو ببند و توی کارای من دخالت نکن. خودم می دونم باید چکار کنم.

چند لحظه خیره بهم زل زد که قدرت حرف زدن رو ازم گرفت و بعد از اون به سمت در رفت. چطور می تونست این قدر خونسرد باشه؟ قبل از اینکه در واحد رو باز کنه، بدون اینکه برگرده گفت:

- همین جا بمون، خودم می رسونمت سر قرار.

و در رو باز کرد که ناگهان هما رو پشت در دیدم که با چشمای گرد شده و شوک زده خیره شد به شهاب. یا ابوالفضل این از کجا پیداش شد؟ همین رو کم داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب نیم نگاهی به من انداخت و از کنار هما عبور کرد. هما همون روط متعجب وارد خونه شد و گفت:

- این کی بود؟ اینجا چکار داشت؟

حالا یکی باید اینو توجیح می کرد. به سمت اتاقم راه افتادم و بی حوصله گفتم:

- الان نمی تونم چیزی بگم.

یه مانتو و شال برداشتم. هما توی چارچوب در بود؛ با عصبانیت و هنوز هم با لحن متعجب گفت:

- یعنی چی نمی تونی چیزی بگی؟ تو پسر آوردی خونه هلیـــا!

از جلوی در کنارش زدم که دستم رو گرفت. برگشتم نگاهش کردم. شونه هاش رو گرفتم و گفتم:

- اون طوری که تو فکر می کنی نیست و الان باید برم هما. تا چند دقیقه ی دیگه برمی گردم و همه چیز رو واست توضیح می دم. نگران نباش، من کار اشتباهی نکردم.

همون طور مات موند و من با سرعت از خونه خارج شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم. برام مهم نبود که شهاب گفت توی خونه بمون، فقط کنجکاو بودم بدونم می خواد چکار کنه. سوار آسانسور شدم، دل توی دلم نبود باید زودتر می رسیدم. این هما نمی دونم یهو از کجا پیداش شد؟! توی این دنیا من اصلا شانس نداشتم و همیشه بدترین موقع لو می رفتم.

آسانسور نگه داشت؛ با عجله دویدم به سمت بیرون. در ساختمون رو به رویی باز بود؛ شهاب رو دیدم که با آرامش داره سوار آسانسور می شه. خدایا فکر نمی کنی توی خونسردی این پسر یک کم پارتی بازی کردی؟! چطور می تونه این قدر آروم باشه؟!

سریع خودم رو کشیدم کنار که دیده نشم، چون آسانسورش رو به روی خیابون بود. وقتی دیدم حرکت کرد با سرعت اومدم بیرون و دویدم توی خیابون و از اون جا وارد پارکینگ اون ساختمون شدم و دکمه ی آسانسور رو زدم. با پاهام ضرب گرفته بودم. طبقه ی سه رفته بود. خیلی طول نکشید که آسانسور برگشت و من سوار شدم و دکمه ی سه رو زدم.

وقتی رسیدم به آرومی در آسانسور رو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ارطافم انداختم، عجب راهروی وطلانی ای داشت! معلوم بود تعداد واحدهای توی این ساختمون خیلی زیاده. شهاب رو جلوی یکی از درها دیدم و سریع عقب کشیدم. این بار با دقت بیشتر سرم رو کج کردم. در آسانسور رو فقط کمی باز کرده بودم، برای همین شهاب نمی تونست متوجه بشه. یه چیز کوچیکی دستش بود. اون یکی دستش هم توی جیبش بود. گیره نبود، هر چی که بود به راحتی باهاش در و باز کرد و داخل شد.

سریع از آسانسور بیرون اومدم و به سمت اون واحد راه افتادم. خدایا شکرت، در رو باز گذاشته بود. به آرومی وارد خونه شدم. خیلی وسیله نداشت و وقتی وارد خونه می شدی یک راهروی خیلی کوچیک سمت راست بود. متوجه شدم یکی از درها بسته شد، شک نداشتم شهاب رفته توی این اتاق. رفتم پشت در و از توی سوراخ کوچیکی که مخصوص کلید بود داخل رو نگاه کردم و گوشام هم تیزتر از حد معمول شده بود. یک مرد جوونی رو دیدم، در حالی که خم شده بود وسیله ای از تجهیزاتش رو از روی زمین برداره، مات مونده بود. فقط پشت شهاب رو می تونستم ببینم و ترس رو توی چشمای طرف خوندم. تیکه تیکه کمرش رو صاف کرد و بلند شد. دیگه نتونستم چهره اش رو ببینم و فقط صدای مضطربش رو شنیدم که با لکنت گفت:

- آق ... آقای ... پ ... پ ... پارسیان!

شهاب هیچی نگفت و فقط دستاش رو توی جیب شلوارش فرو برد. از همون جا می تونستم بفهم به خاطر نگاه بی احساس شهاب بود که این قدر توی شوک فرو رفته بود. بارها این نگاه شهاب رو دیده بودم. دوباره صدای مرده رو شنیدم که با التماس گفت:

- آقا باور کن. من ... من هیچ کاره ام ... فقط بهم ...

صدای شهاب رو شنیدم که آروم ولی کشیده گفت:

- هـــــیس!

شهاب حرکت کرد. یک صندلی پلاستیکی کنار مرد بودکه اونو برداشت و دوباره برگشت سرجاش و روی اون نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می تونستم موهای شهاب رو ببینم. مرده خفه خون گرفته بود و با ترس به شهاب زل زده بود. شهاب دستش رو برد توی جیبش و پیپش رو در آورد و بعد از چند لحظه بالاخره به حرف اومد و با صدای یخی که مو رو به تن آدم راست می کرد، گفت:

- خوب زن منو دید زدی؟!

مرده کم کم داشت گریه اش می گرفت و با عجز گفت:

- ببخشید آقای پارسیان ... به خدا هدفی ...

نمی دونم شهاب چطوری نگاهش کرد که دهنش بسته شد و وحشت زده زل زد به شهاب. دوباره صدای محکم شهاب رو شنیدم:

- می دونستی کی رو زیر نظر گرفته بودی؟

- من ... من ...

صدای فریاد شهاب رو شنیدم:

- خفه شو! فقط بگو آره یا نه؟

از شوک داد شهاب وسایل توی دست های مرده افتاد پایین. قلب من هم تندتر می زد. خیلی وحشتناک و غیر منتظره داد زده بود. آروم و با ترس جواب داد:

- آره.

- و کی همچین جراتی رو بهت داده؟

صدای طرف در نیومد. می تونستم پوزخند توی صدای شهاب رو حس کنم:

- کمترین مجازات کارت نابودشدن زندگیته. تو ناموس منو زیر نظر داشتی کثـــــافت!

مرده با وحشت شهاب رو نگاه کرد که شهاب با خشم ادامه داد:

- به کارفرمات خبر دادی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله.

- زنگ بزن بگو تا ده دقیقه ی دیگه اینجا باشه.

- اما آقا ...

شهاب پیپی رو که توی دستش بود محکم پرت کرد که خورد به یه گلدان و گلدان با صدای محکمی شکست. بعد از اون صدای داد شهاب بود که تنم رو لرزوند:

- دِ زنگ بزن کثافت تا استخونات رو خرد نکردم!

مرده وحشت زده گوشیش رو در آورد و سریع شماره گرفت. بعد از چند دقیقه با ترس و لرز گفت:

- س ... سلام. آقای پار ... پارسیان گفتن بیاین اینجا ... داخل آپارتمانیم. به خدا من ...

- قطعش کن!

نذاشت مرده دیگه حرفش رو بزن و با این جمله ی دستوری یارو سریع گوشی رو آورد پایین.

ترسیده بودم. شهاب خیلی ترسناک شده بود؛ با من هیچ وقت این طوری رفتار نکرده بود ولی مثل اینکه رفتارش با کارکناش خیلی بده! شک نداشتم یارو اگه خجالت نمی کشید سر جاش یه گندی می زد.

پنج دقیقه ای گذشته بود ولی مرده از جاش تکون نمی خورد. گردنم درد گرفته بود و چشمام می سوخت. حتی نمی خواستم دو دقیقه اش رو از دست بدم. تازه داشتم می دیدم یه هکر بزرگ چه قدرتی داره؛ البته شهاب که جای خود داشت! نرمش نشون ندادن جزیی از حرفه اش بود. صدای آروم و پرخواهش مرد رو شنیدم که گفت:

- آقای پارسیان رحم کنین تو رو خدا. شما که حرف جوانمردی و گذشتتون همه جا پیچیده، بگذرین!

زیر نگاه خیره ی شهاب ساکت موند.

بعد از چند دقیقه بود که صدای دویدن یک نفر توی سالن رو شنیدم. چه سریع خودش رو رسونده بود. مثل اینکه خیلی از شهاب حساب می برن؛ شاید هم همین نزدیکی ها بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حداکثر سرعت پریدم پشت کمدی که اونجا بود و مخفی شدم. صدای کفش ها نزدیک تر شد، تا اینکه متوجه شدم در اتاق باز شد. سرم رو خم کردم و نگاهی انداختم.

در نیمه باز مونده بود و اگه می رفتم جلو دیده می شدم، پس سر جام موندم. مردی که تازه اومده بود پشت شهاب ایستاده بود. سن و سالش نسبتا بالا می خورد، یا بهتره بگم میانسال! البته چهره اش رو نمی دیدم و از روی هیکلش و طرز ایستادنش متوجه شدم. شهاب از جاش تکون نخورد و فقط کمی سرش رو کج کرده بود. صدای سنگین و سرد شهاب اومد:

- توضیحی داری بدی وطنی؟

اِاِاِ پس این وطنی بود! اوه اوه، الان شهاب دخل هر دو تاشون رو میاره. احساس کردم وطنی گیج و سرگردونه و با همون لحن جواب داد:

- آقای پارسیان این یک موضوع ...

مکث کرد. نمی دونست باید چی بگه و بعد از چند لحظه حرفش رو عوض کرد:

- این برای امنیت شما بود. قرار نبود ادامه دار باشه و ما فقط می خواستیم کمی ...

شهاب از سر جاش بلند شد و برگشت به سمت وطنی. حالا نیمرخ عصبانیش رو می دیدم. رخ به رخ وطنی ایستاد و از بالای سر نگاهش کرد و گفت:

- این جواب من نبود. قانون هایی که تعیین کرده بودم رو پشت گوش انداختی وطنی؛ بدجور هم پشت گوش انداختی! می دونی چکار کردی؟ می دونی چه توهین بزرگی به من کردی؟ اصلا حواست به کاری که می کردی بود؟ حواست بود؟!

ناگهان فریاد بلندی زد و گفت:

- لعنتی تو زن منو زیر نظر گرفتی!

وطنی ترسید و چند قدم عقب رفت. شهاب جلوتر اومد و گفت:

- زیر نظر گرفتن کسی که به عنوان نامزد توی زندگی من اومده عواقب سختی داره. دنیا رو روی سرتون خراب می کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو به حالت تهدید جلوش گرفت و گفت:

- دنیا رو، فهمیدی؟!

سر وطنی رو دیدم که بالا و پایین رفت. قلبم به اوج هیجان رسیده بود. چقدر دفاع کردن شهاب از من واسم زیبا بود. شهاب اینجا داشت واسه من جوش می زد، ولی کاشکی دروغ نبود. نگاه خیره ی شهاب روی صورت وطنی می چرخید و کمی بعد دوباره با خونسردی رفت گوشه ی اتاق و فکر کنم پیپش رو برداشت و به سمت در اومد. عجیب بود، ولی دوباره خونسرد بود. این قدر خونسرد که انگار چیزی نشده. بدون اینکه برگرده سمتشون، کمی سرش رو کج کرد و گفت:

- هر دو تاتون از کار برکنارین.

از گوشه ی چشم نگاهی به وطنی انداخت و ادامه داد:

- فردا ساعت ده بیا اتاقم.

و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه از اتاق بیرون رفت و به سمت در آپارتمان حرکت کرد.

ای خاک توی گورم حالا من چطوری از اینجا برم بیرون؟! الان شهاب بره ببینه من نیستم که قیامت به پا می کنه، خدایا کمکم کن!

داشتم دنبال راه فرار می گشتم، اگه اون یارو غریبه سرش رو مینداخت پایین می تونستم در برم ولی چشمش به وطنی بود و با شرم گفت:

- اشتباه کردیم آقای وطنی؛ شما منو مجبور کرده بودین توی این بازی شرکت کنم. ببینین به کجا رسیدیم! خیلی بچگانه عمل کردیم.

وطنی سردرگم و آروم گفت:

- برو خدا رو شکر کن که فقط از کار برکنارت کرد. من غیر از این فردا باید جواب پس بدم. شهاب از این موضوع هرگز نمی گذره، با بد کسی بازی کردیم!

چشمم به دو تاشون بود که دیدم دست مرده رفت توی موهاش و چشماش رو بست. فرصت رو غنیمت شمردم و عین جت از جلوی در پریدم اون ور و از واحد خارج شدم. خدا رو شکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدن ولی حالا شهاب رو چکار می کردم؟ یا پیغمبر! چروطی خودم رو قبل از شهاب برسونم ساختمون خودمون؟ چه صحنه ای بشه اگه هما و شهاب دوباره با هم رو به رو بشن!

سریع پریدم توی آسانسور. خدایا خودت بهم کمک کن. خدایا به جوونیم رحم کن. خدایا من نمی خوام آبروم بره.

چشمام رو بسته بودم و زیر لب دعا می خوندم که در آسانسور باز شد. خواستم با سرعت تمام بدوم که در قدم اول با یه تیکه سنگ برخورد کردم و داشتم کج می شدم که بیفتم ولی دست یه نفر دورم حلقه شد.

با دستم پیشونیم رو گرفتم. ای تو روحت یارو، تو از کجا پیدات شد؟ سرم رو آروم آروم بلند کردم تا دو تا فحش بدم که چشمم توی چشمای مشکی شهاب ثابت موند. خودم رو از توی بغلش بیرون کشیدم. خیره نگاهم کرد و گفت:

- اینجا چکار داشتی؟

خدایا چرا با من این کارا رو می کنی؟ مگه چه گناهی کردم؛ ندیدی با اونا چطوری حرف زد؟ الان آخرین دق دلی هاش رو سر من بیچاره خالی می کنه که!

یک کم ترسیده بودم ولی سعی کردم نشون ندم.

- م ... من ... نگران شدم. آخه چیزی نگفتی، فکر کردم ممکنه ...

زیر نگاه خیره اش داشتم نفس کم میاوردم. خودش اومد وسط حرفم و گفت:

- برو حاضر شو!

متعجب نگاهش کردم. بی احساس چشماش روی چهره ام بود. فکر نمی کردم به همین راحتی کوتاه بیاد ولی خب خوشمم نمیومد این قدر مغرور با من حرف بزنه. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- احیانا قصد نداری توضیح بدی داری چکار می کنی؟

- احتیاجی به توضیح نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ولی این وسط داره با زندگی من بازی می شه، پس باید توضیح بدی. یعنی چی که هر کاری دلت می خواد می کنی؟!

ظاهر آرومش از بین رفت و دوباره عصبانی شد و گفت:

- حرف نزن هلیا!

رفتم توی شکمش و سرم رو بالا کردم و حق به جانب گفتم:

- هر وقت دلم بخواد حرف می زنم و سوال می پرسم، و تو هم موظفی بهم جواب بدی!

بازوی سمت راستم رو محکم بین دستاش گرفت و کمی تکون داد و گفت:

- با اعصاب من بازی نکن دختر!

از رو نرفتم و در حینی که تقلا می کردم دستم رو آزاد کنم، گفتم:

- وقتی سوال می پرسم و جواب نمی دی و همه ی کارهات رو خودسرانه انجام می دی حق دارم باهات این طوری حرف بزنم.

دندون قروچه ای کرد و صورتش رو آورد نزدیک تر و خواست یه چیزی بارم کنه که در آسانسور باز شد و خانمی در حالی که متعجب ما رو نگاه می کرد، بیرون اومد. شهاب با تعلل به سمت زن نیم نگاهی انداخت و دوباره به من نگاه کرد. منم کم نیاوردم و مغرور نگاهش کردم. معلوم بود که شدیدا روی اعصابشم ولی حاضر نبودم کوتاه بیام.

ناگهان دستم رو کشید و دنبال خودش برد. از ساختمون که خارج شدیم دستم رو به زور کشیدم بیرون. ایستاد، منم ایستادم و با عصبانیت گفتم:

- داری چکار می کنی؟ عو ...

می خواستم بگم عوضی ولی خب خیلی زشت و بی فرهنگی بود که وسط خیابون همچین حرفی رو بزنم. اومد سمتم، دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت:

- اینجا جای حرف زدن نیست؛ پس دنبالم بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت وسط خیابون خیلی زشت بود. دستم رو گرفت و این بار مطیع دنبالش حرکت کردم. وارد ساختمون خودمون شدیم. همون روطی که به سمت آسانسور می رفتیم، گفت:

- هما بالاست؟

وای خدا دوباره یاد هما افتادم. اصلا موضوع دعوا با شهاب رو فراموش کردم. سر جام ایستادم. فکر کرد دوباره می خوام مخالفت کنم، برای همین با خشم برگشت ولی وقتی چهره ی پریشونم رو دید آروم گفت:

- چی شده؟

- هما، هما رو چکار کنم؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد بهم نزدیک تر شد و گفت:

- واسه همین از اون حالت وحشی قبلت اومدی بیرون؟!

منتظر یه ضربه بودم که منفجر بشم و اون بهونه رو خود شهاب دستم داد. صدام رو بردم بالا و گفتم:

- وحشی خودتی! پسره ی خودخواه لج آور! عین خروس جنگی به آدم می پری، اون وقت به من می گی وحشی! خجالتم خوب چیزیه. پاچه گیریت که حرف نداره!

و انگار که دارم با خودم حرف می زنم، ولی با صدای بلند گفتم:

- رُک رُک برگشته به من می گه ...

ادامه ی حرفم رو نگفتم و فقط چپ چپ نگاهش کردم. اخماش رفت توی هم و گفت:

- این چه وضعشه؟ وسط پارکینگ جای هوار زدن نیست.

حق به جانب گفتم:

- وقتی یه آدم خودخواه می ره رو مخ آدم، هر جایی که گیر آوردی باید حالیش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش پر رنگ تر شد. به سمت آسانسور رفت و دکمه اش رو زد. وقتی آسانسور پایین رسید بدون اینکه برگرده سمتم گفت:

- بیا برو داخل.

از جام تکون نخوردم. از پشت محو هیکل خوش استیلش شده بودم. از عصبانیت چند بار دستش رو کشید توی موهاش و نفسش رو با حرص داد بیرون و برگشت سمتم و گفت:

- خوشت میاد با اعصاب من بازی کنی؟ دیگه داری زیاد از حد جسارت به خرج می دی.

یک قدم محکم برداشت و دستم رو گرفت و کشید و برد داخل آسانسور و همون طوری که خیره نگاهم می کرد دستم رو ول کرد و گفت:

- حواست به کارهایی که داری می کنی باشه.

و بعد با حرص مشتش رو کوبید روی شماره ی سه. از ترس زبونم توی دهنم چسبیده بود ولی بازم از رو نرفتم و به زور چرخوندمش و گفتم:

- هـــــی دیوونه! چرا هار می شی؟ این دست افسار که نیست دنبال خودت می کشی.

ناگهان دادی زد که سر جام میخکوب شدم:

- هلیا خفه شو! برای دو دقیقه هم که شده خفه شو!

حتی نتونستم آب دهنم رو قورت بدم. این احتمالا با عزراییل یه نسبتی داشت. فکر کنم برای اونایی که قلبشون ضعیفه یه اخم شهاب کافی باشه. با اینکه از درون داشتم عین چی سکته می کردم ولی نمی دونم چرا در ظاهر دندونام داشت از عصبانیت روی هم کوبیده می شد. اون هم نگاهش روی صورتم در چرخش بود. منم داد زدم:

- این من نیستم که باید خفه بشم. تو خفه شو چون زیاد از کوپنت داری سر من داد می زنی.

چشماش رو از خشم بست. نمی دونستم حرکت بعدیش چیه. در آسانسور باز شد، خواستم خارج بشم که بازوم رو گرفت. دوباره با عصبانیت برگشتم سمتش. چشماش هنوز بسته بود. هلیا چطور دلت میاد اذیتش کنی؟ مگه نمی گی ازش خوشت اومده؟ مگه نمی گی دوستش داری؟ پس این

رمان بازار
romanbazar.ir

کارات چیه دختر! تو که دیدی امروز خیلی بهش فشار اومده یک کم ملایمت به خرج بده. آخه تو طاقت ناراحتیش رو داری؟ چشماش رو باز کرد. تو اون همه سیاهی گم شدم؛ تاریک بود! این قدر تاریک که هیچ چیزی رو نمی دیدم و فقط وجود شهاب رو حس می کردم. بعد از مدتی صدای آرومش رو که کنار گوشم گفت:

- عذابم نده هلیا!

و من رو مات گذاشت و از آسانسور خارج شد. منظورش چی بود؟ شوکه شدم؛ این همه ملایمت بعد از اون دعوا عجیب بود. ناخوداگاه من هم آروم شدم. چرا سعی نداشتم تو این روز خسته کننده بهش آرامش بدم؟ بهتر نبود کمی درکش می کردم؟ تمام تنم با حرف آخر شهاب لرزیده بود.

من هم از آسانسور خارج شدم و این بار دیگه عصبانی نبودم. سعی کردم تو این روز پرماجرا کنارش باشم، کنار روح خسته اش!

جلوی در آپارتمان منتظر من ایستاده بود. وقتی سایه ام رو کنارش دید خواست در بزنه که دستش رو گرفتم. سرش رو بیشتر به سمتم کج کرد. آروم گفتم:

- به هما چی بگم؟

- تو نمی خواد چیزی بگی و فقط برو توی اتاق حاضر شو.

- یعنی تو بهش می گی؟

- آره.

- چی می گی؟

- واقعیت رو.

- همه چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو کاملا برگردوند و نگاهم کرد. آخه دختر عجب سوالایی می پرسیا! مگه می شه به همین راحتی همه چیز رو بذاره کف دسته هما. احتمالا می خواست قضیه ی نامزدی رو بگه؛ خدا به خیر کنه! امیدوارم وطفان نشه. دستش رفت سمت زنگ و به صدا در آوردش.

هما در رو باز کرد. اول من توی دیدش اومدم، خواست بهم بتوپه که شهاب رو کنارم دید و ساکت شد. دو سه بار دهنش باز و بسته شد که چیزی بگه ولی صداش در نیومد. بیچاره شوکه شده بود. شهاب آروم گفت:

- می تونم بیام داخل.

نگاهی به شهاب انداختم. عجب آدم پر رویی بود! هما هم نگاه موشکافانه ای انداخت و گفت:

- شما کی هستین؟

- داخل صحبت می کنیم، جلوی در مناسب نیست.

هما اول با خشونت منو نگاه کرد و بعد با اکراه از جلوی در کنار رفت. شهاب داخل شد و به سمت مبل ها رفت. منم پشت سرش وارد خونه شدم و داشتم سمت اتاقم می رفتم که هما تهدیدکنان گفت:

- تو کجا داری می ری؟ بیا اینجا ببینم.

دهنم رو باز کردم که چند تا حرف بهش بزنم. هیچ کس حق نداشت با من این طوری برخورد کنه ولی شهاب در حال نشستن با آرامش نگاهی به من انداخت و گفت:

- هلیا تو برو حاضر شو.

هما نگاه پر خشمی به شهاب انداخت. شهاب وقتی دید هنوز ایستادم کمی اخم کرد و گفت:

- گفتم برو توی اتاقت!

حساب کار اومد دستم. رفتم توی اتاق و در رو بستم. به در تکیه دادم. ته دلم یه جوری شده بود، باید باز هم اعتراف می کردم که دوستش داشتم. من شهاب رو دوست داشتم، می پرستیدمش. من این موجود خودخواه و مغرور رو به حد مرگ می خواستم ئ حتی اخمش هم برام دلنشین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه اجازه نمی داد هیچ کس بهم توهین کنه حتی هما که خواهرم بود، برام ارزش خاصی داشت. اگه تا الان شک داشتم دیگه مطمئن شدم که باید اون رو عاشق خودم کنم؛ باید! آقای پارسیان مغرور می خوام ببینم در برابر ناز و عشوه های من می تونی طاقت بیاری یا بالاخره تو هم دلت رو می بازی؟! زندگی با عشق معنا پیدا می کرد؛ تازه به این نتیجه رسیده بودم. من وسط این همه غرور و دعوا عشقم رو پیدا کردم و حالا نوبت من بود که نقشم رو ایفا کنم. خیلی ها عقیده داشتن یه پسر مغرور فقط جذب یه دختر مغرورتر از خودش می شه ولی من می گفتم در کنار این غرور دخترانه باید کمی هم نرمش و عشوه رو قاطی کرد تا اون پسر کیش و مات بشه و تمام وجودش رو ببازه.

متوجه نبودم که هما و شهاب دارن چی می گن؛ همه چی رو سپرده بودم به شهاب. از ته قلبم بهش ایمان داشتم. بهترین مانتو شلواری رو که داشتم پوشیدم و آرایش کاملی کردم. این همه وسواس واسه ی حاضر شدن به خاطر قرار با سهیل نبود و همه ی این کارها رو می کردم خاطر نامزدم؛ به خاطر شهـــــــاب!

***

«شهاب»

نمی دونم چرا ولی خوشم نیومد از اینکه خواهرش اون طوری باهاش حرف زد. شاید نباید توی دعواشون شرکت می کردم، ولی ... نمی دونم ... نمی دونم!

نگاهم رو به هما دوختم که حق به جانب روی مبل رو به روی من نشسته بود و منتظر توضیح بود. کمی که زیر نگاهم گرفتمش کم آورد و سرش رو پایین انداخت. پوزخندی زدم؛ تنها دختری که جلوی نگاه خیره ام سر پایین نمینداخت هلیا همون دختر گستاخی بود که امروز تونست با کارهاش منو تا مرز جنون عصبانی کنه و اون جا بود که برای اولین بار کم آوردم و حس کردم خیلی کارها از دست این دختر برمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارم رو زدم کنار، الان یک موضوع مهم تر وجود داشت. چقدر خواهرش برعکس خودش ضعیف بود. نه به اون اول که حق به جانب نگاهم می کرد و داد و بیداد راه انداخته بود نه به الان. همچین دخترایی ارزشی برام نداشتن. به مبل تکیه دادم و پاهام رو روی هم انداختم و با خونسردی گفتم:

- هر سوالی دارین بپرسین!

به خودش اومد. سرش رو بلند کرد ولی اصلا نمی تونست توی چشمام نگاه کنه. با اندکی عصبانیت گفت:

- شما کی هستین؟ توی خونه ی ما چکار داشتین؟ تو خونه ی دو تا دختر تنها! اصلا رابطتون با هلیا چیه؟

گذاشتم خودش رو خالی کنه و وقتی سوالاش تموم شد و دید با خونسردی نگاهش می کنم، عصبانی تر شد. بدون هیچ حسی گفتم:

- من و هلیا به هم علاقه داریم.

با این حرف آتیشش تندتر شد و گفت:

- علاقه داری که داری! چرا میای توی خونه؟ اصلا کی به تو همچین اجازه ای داده؟ هیچ می دونی خواهر من نامزد داره؟ سال های ساله که نشون شده ی یکیه!

حرفاش داشت خونسردی ذاتی منو از بین می برد. دستم رو گرفتم بالا تا ساکت بشه اخمی کردم و گفتم:

- هلیا نامزد داره ولی نامزدش منم. چه شما بخوای چه نخوای.

از جاش بلند شد و با صدای بلند گفت:

- آقا پسر داری داری زیاده روی می کنی. این دختر پدر و خواهر داره و بی کس و کار نیست که شما به این راحتی بیای بگی نامزدشی.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از پدرتون خواستگاریش می کنم.

نیشخند زد و گفت:

- پدر منم قبول کرد!

- چیزی کم ندارم که قبول نکنه.

به تمسخر خندید و گفت:

- مثلا چی داری؟

فهمیدم که تصورات بی پایه ای توی ذهنش از من کرده. پاهام رو انداختم پایین و خم شدم روی پاهام و به هما خیره شدم و گفتم:

- اون قدر دارم که توی ذهن کوچیک تو جا نمی شه!

تردید رو توی چشماش خوندم. فهمید با آدم بی دست و پایی طرف نیست ولی سعی کرد خودش رو نبازه و گفت:

- اما خواهر من نامزد داره!

پوزخندی زدم و گفتم:

- شروین نامزد اون نیست؛ چون هلیا علاقه ای بهش نداره. فکر نمی کنم شما که معنی عشق رو خوب می دونید حاضر بشید خواهرتون بدون عشق و علاقه ازدواج کنه.

متوجه منظورم شد. مشکوک نگاهم کرد و کمی هم تعجب توی چشماش دیده می شد. مشکوکانه گفت:

- چرا توی خونه با خواهر من تنها بودید؟! فکر نمی کنید کارتون اشتباه بود؟

داشت حوصلم رو سر می برد ولی سعی کردم خونسردیم رو از دست ندم. این دو تا خواهر هر دوشون بی اندازه سوال می پرسیدن. فقط فرقشون این بود که هلیا گستاخی رو توی چشماش و لحنش به نهایت می رسوند و باعث می شد من کنترلم رو از دست بدم. گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- قرار بود با هلیا بریم بیرون، اومدم که حارض بشه.

و با اطمینان خاطر نگاهش کردم و گفتم:

- نگران نباشین. بین خواهر شما و من هیچ اتفاقی نیفتاده که این طور به هم ریختید.

متعجب نگاهم کرد. می دونستم درک رک بودن من و اینکه سوالاش رو قبل از این که بپرسه جواب می دم براش سخت بود و خلع سلاح شده بود. نمی دونست باید چی بگه. از جام بلند شدم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

- هلیا!

قبل از اینکه هلیا بیاد بیرون، هما گفت:

- ولی شما باید در این مورد با پدرم حتما صحبت کنید.

نیم نگاهی بهش انداختم. همون لحظه در اتاق هلیا باز شد و هلیا با نگاهی دقیق روی صورت من و هما بیرون اومد. برام جالب بود. چطور تونسته بود چهره ی گستاخش رو پنهان کنه. کمی موشکافانه نگاهش کردم و متوجه ی آرایش روی صورتش شدم. به سمت در حرکت کردم و صدای قدم های هلیا رو هم شنیدم که به دنبالم اومد. در آخرین لحظه هما بود که گفت:

- کجا می رین؟

***

«سهیل»

به میله ی پل هوایی تکیه داده بودم و به مردم نگاه می کردم. چقدر آزاد و رها به این سمت و اون سمت می رفتن. کاشکی من هم در بند نبودم. یک عمر دارم عذاب می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو بالا کردم و به آسمون نگاهی انداختم. خدایا کجا رفتی؟ اصلا منو می بینی؟ فراموشم کردی، چون بد شدم؟ چون نامردی کردم؟ خدایا منم دیگه نمی خوام توی این راه باشم! دلم می خواد منم زندگی کنم؛ با کسی که دوستش دارم. کسی که عاشقشم. کسی که به زندگیم معنا می ده. هلیا، هلیا دل و ایمونم رو بردی بی انصاف!

به ساعتم نگاه کردم؛ هنوز پنج دقیقه تا قرارمون مونده بود. چه حس بدی بود وقتی که گفت نمیام. می خواستمش و دلم رو لرزونده بود. دنیام رو رنگی کرده بود. بعد از اون گذشته ی ... آه خدایا! گذشته ی نفرین شده ی من، کی می خوام جراتش رو پیدا کنم تا عذابی رو که از گذشته برام مونده از بین ببرم؟ کاش کمی جرات داشتم.

هلیا، امیدوارم قبولم کنی. امیدوارم با آغوشت تنم رو شعله ور کنی و زندگی رو بهم برگردونی. عشقت مثل یک خون توی وجودم جاری شده. یاد چشم هاش افتادم، اون چشم ها چی داشتن که زندگیم و وجودم رو لرزند.

برگشتم به سمت خیابون. چشمام بهش افتاد که داشت از اون سمت خیابون به طرف من میومد. تنم دوباره داغ شد. هر قدمی که برمی داشت زندگی منو عوض می کرد. نگاهش بهم افتاد و لبخندی زد. من هم ناخوداگاه لبخند زدم. چقدر زیبا شده بود. چقدر خواستنی بود. کاشکی می شد همه ی فکر ذهن و بدن این دختر مال من بشه. بهترین زندگی رو براش می سازم و با هم می ریم یه کشور دیگه. باهاش از همه چی فرار می کنم. می رم یه جایی که فقط من باشم و اون. دیگه سکوت بسه، باید اعتراف کرد!

***

«هلیا»

اون سمت خیابون دیدمش؛ آخ که این پسر چقدر مغموم بود! دلم می خواست یک کم شادتر باشه. البته وقتی با هم بیرون می رفتیم خوشحال بود ولی بعدش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم رفت سمت شهاب. توی ماشین دوباره بداخلاق شده بود. یه بار هم که من داشتم ملایم رفتار می کردم نذاشت رفتارم ادامه پیدا کنه.

یاد دعوای تو ماشین افتادم. اصلا کرم از خودش بود و هی می رفت روی مخ من. خب دوست داشتم توی داشبردش رو یه نگاه بندازم. غریبه که نیستم؛ کار بدی کردم؟! نه به خدا، ولی نمی دونم چرا به جای اینکه اعصابم خرد بشه اون لحظه خندیدم و اونم که بی جنبه یک دادی زد که فکر کنم تمام ماشین های دور و اطرافمون شنیدن. تا حدی هم حق داشت بنده خدا! امروز اون قاطی بود و منم هی باهاش ور می رفتم. عین بچه ها دوباره به جون هم افتاده بودیم و در آخر اون بود که زور گفت و باز هم بی احساس!

می دونستم هیچ جایی توی دلش نداشتم ولی می تونستم به اون دل راه پیدا کنم. آدمی نبودم که امیدم رو از دست بدم. چند قدم مونده بود که به سهیل برسم، خودش اومد سمتم. با لبخند بهم دست داد و گفت:

- خیلی خوشحالم که اومدی.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

- سلام.

به دورو اطراف نگاه کردم و گفتم:

- ماشین نیاوردی؟ من باید زودتر برگردم.

در حالی که به ماشینش اشاره می کرد گفت:

- مثلا تا ساعت چند می تونی بمونی.

دنبالش رفتم و گفتم:

- تا ساعت هشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در واقع این دستور از جانب شهاب رسیده بود. از بابامم قانون بدتری گذاشته بود. خوبه هیچ حسی نداره وگرنه واویلا می شه! کمی ناراحت شد و گفت:

- یعنی فقط دو ساعت؟!

وقتی توی ماشین نشستیم گفتم:

- آره، خوبه که. مگه می خوای چی بگی؟

سری تکون داد و گفت:

- می فهمی.

با شیطنت گفتم:

- خیلی مشکوک می زنی سهیل.

با لبخند قشنگی برگشت سمتم و گفت:

- این طور به نظر می رسم؟

- آره.

احساس کردم برعکس اون اول که دیدمش، الان خیلی خوشحاله. همون طور که ماشینو حرکت می داد گفت:

- عجله نکن، متوجه می شی.

پیچیدگی رو دور زد و گفت:

- اشکال نداره جایی که می خوایم بریم رو من انتخاب کنم؟

- نه اصلا. هرجا راحتی برو.

دوباره موسیقی ملایمی گذاشت؛ سرم رو به صندلی تکیه دادم. حس می کردم سهیل کلافه است؛ برای همین تصمیم گرفتم سکوت کنم تا با خودش کنار بیاد. با سرعت بالایی می روند. نگاهی به اطرافم انداختم؛ داشتیم از شهر خارج می شدیم. ترسی توی دلم چنگ انداخت. نکنه بخواد بلایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بیاره؟ سعی کردم نشون ندم که ترسیدم. نگاهی مخفیانه بهش انداختم؛ اصلا انگار حواسش توی این دنیا نبود؛ داشت یه جای دیگه سیر می کرد. نیم رخ جذابی داشت. عرط گرمی زده بود. با عرط شهاب مقایسه اش کردم؛ خیلی فرق داشت، ولی هردوشون خوش بو بودن. نه، عرط شهاب وسوسه کننده بود. شایدم خودش وسوسه کننده بود. ای خاک بر سرم با این فکرای خاک بر سری. ولی نه، بهتره منم برم یه عرط دخترونه و وسوسه کننده بگیرم، شاید بد نباشه.

دوباره به بیرون نگاه کردم، کاملا از شهر خارج شده بودیم. متعجب برگشتم سمت سهیل و گفتم:

- از شهر خارج شدی سهیل. کجا داری می ری؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نگران نباش، بهم اعتماد کن. یه جای خوبی رو می شناسم؛ دوست دارم اونجا بریم.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

- چقد دیگه مونده برسیم؟

پیچید توی یک خیابون فرعی؛ جاده ای بود که هم کمی سرسبزی کنارش داشت و هم اطرافش در فاصله ی نه چندان دور کوه های بلندی دیده می شد. جواب سوالم رو نداد؛

بعد از چند دقیق ماشین رو نگه داشت. خلوت بود؛ پرنده پر نمی زد، ولی با صفا بود. بکر و دست نخورده. اینجایی که نگه داشته بود علاوه بر چمن، پر از درخت بود که توی ماه خرداد به بهترین نحو زیباییشونو واسه ی آدم ها به رخ می کشیدن. عجب جایی منو آورده بود؛ چند لحظه دهنم باز موند.

بدون اینکه چیزی به من بگه از ماشین پیاده شد؛ ولی من از بس شوک زده بودم دستگیره رو پیدا نمی کردم که خودش اومد در رو برام باز کرد. ای دختر تو چقدر سر به هوا شدی، حواست به کارات باشه! رفت کنار و کم کم دور شد و پشت به من ایستاد؛ من هم از ماشین پیاده شدم. باد نسبتا ملایمی می زد. پیراهن سفید و آستین کوتاهی که پوشیده بود با هر وزش باد حرکت می کرد. رفتم کنارش ایستادم؛ توی فکر فرو رفته بود. آروم گفتم:

- می خواستی چی بهم بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتم و لبخندی بهم زد. نجوا گونه گفت:

- عجله نکن هلیا؛ یکم صبر کن. صبر کن تا با خودم کنار بیام.

جوری نشون دادم که انگار متعجب شدم، ولی در واقعیت اصلا تعجب نکرده بودم؛ چون می دونستم یا می خواد اعتراف کنه احساسی بهم داره، یا می خواد از کارهاش بگه. به هرحال توی همین مایه ها بود.

ازش فاصله گرفتم و زیر سایه ی یک درخت روی چمن ها نشستم. افکارم به سمت شهاب پر کشید؛ به اون مجسمه ی غرور. به حساسیت هاش، به غیرتاش، به محکم بودنش، قدرتمند بودنش! دوست داشتم اینجا بود. این قدر این مکان خاص و رویایی بود که دلم می خواست با شهاب اینجا باشم نه سهیل. ولی حیف که همه ی اینا یک رویان.

ناگهان متوجه ی یک سایه کنارم شدم. سرم رو بلند کردم، توی چشماش مات موندم. مردمک چشمش لرزان بود و برق می زد؛ شاید من این حس رو داشتم. نگاهشو ازم گرفت و به دوردست دوخت. نمی خواستم تا وقتی که خودش حرفی نزده من چیزی بگم. کنارم نشست؛ خیلی نامحسوس فاصله گرفتم. متوجه نشد، شایدم شد و به روی خودش نیاورد. همون طور که به رو به رو نگاه می کرد سر جاش دراز کشید؛ یکی از پاهاش رو خم کرده بود و اون یکی پاش روی زمین دراز بود. دستشو گذاشت زیر سرش؛ گوشیش توی دستش بود؛ آوردش بالا جلوی صورتش. نمی دونم می خواست چکار کنه، هدفش چی بود؛ ولی بعد از چند دقیقه صدای آهنگی از گوشیش پخش شد. گوشی رو گذاشت روی قلبش و به بالا خیره شد. بچمون عاشق بود. آهنگ رو قدیم شنیده بودم، از سیاوش قمیشی بود؛ برای کسایی بود که دل پردردی داشتن. ولی سهیل چرا اینو گذاشت؟! چون فضا باز بود صدای آهنگ هم ضعیف و ملایم به گوش می رسید. ناخودآگاه به معنیش توجه کردم.

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دله تنگه

گریه کن گریه غروره

رمان بازار
romanbazar.ir

مرهمه این راهه دوره

سر بده آواز هق هق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه قشنگه

گریه سهم دله تنگه

گریه کن گریه قشنگه

بذار پروانه ی احساس

دل تو بغل بگیره

بغض کهنه رو رها کن

تا دلت نفس بگیره

نکنه تنها بمونی دل به غصه ها بدوزی

تو بشی مثل ستاره تو دل شب ها بسوزی

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه

گریه کن گریه غروره

مرهم این راهه دوره

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بده آواز هق هق

خالی کن دلی که تنگه

گریه کن گریه قشنگه

گریه سهم دل تنگه.

آهنگ تموم شد. این آهنگ بدجور با روح و روان آدم بازی می کرد. ازت می خواست گریه کنی، اشک بریزی. به خاطر سختی هات، به خاطر گذشته ات، به خاطر هر چیزی! ناخودآگاه بغضی توی گلوم نشسته بود. برگشتم سمتش تا چیزی بگم که قیافه ی مات و خیره اش رو به آسمون دیدم. چشماش دو گلوله ی آتیش شده بود. قبل از من اون به حرف اومد؛ طوری حرف می زد که انگار توی این دنیا نبود، فقط می گفت و می گفت و می گفت.

- بچه بودم. یه خانواده ی پولدار، یه زندگی مرفه! همه چی عادی بود، مثل همه ی زندگی ها. گاهی دعوا، گاهی مهربونی. آرزو داشتم؛ آرزوهای طبیعی. کوچیک بودم دوست داشتم مثل پدرم تاجر بشم. هرکسی توی اون سن دوست داره مثل پدرش باشه، منم دوست داشتم. یه سایه اومد؛ یه سایه ی عجیب. یه سایه ی خاص! من بودم و اون، دو تا مرد! از کجا اومد؟ چطوری اومد؟ واسه ی چی اومد رو نمی دونم؛ اومد که بمونه. اومد که ... نمی دونستم چه نسبتی باهامون داره؛ ولی اومد و ذهنمو باز کرد. سختی کشیده بود؛ خانواده نداشت. پیش ما موند. حسود بودم؛ از من بهتر بود، ولی پشتم بود. هوامو داشت، درست مثل یه سایه. کمکم کرد، قوی شدم. دیگه بچه نبودم، مثل اون بودم. دیدم به دنیا عوض شده بود. ولی اون بالاتر بود؛ هرکاری می کردم بهش نمی رسیدم. یکی اومد؛ یه نفر دیگه! یه آدم ساده. یکی که جذاب بود! جوون بودم، غرور داشتم؛ می خواستم بهترینا مال من باشن؛ ولی اون می خواست مال یکی دیگه باشه، مال همون سایه. سایه همیشه یه قدم جلوتر بود. دیگه قدرت داشت؛ دیگه بچه ای نبود که خانواده ی من ازش محافظت کنن. اون قوی شده بود. به حدی قوی شده بود که هرکاری می خواست می تونست بکنه. منم باهاش بودم چون اون منو ساخته بود. ولی پشت سرش بودم، بهش نمی رسیدم. باید می رفتم، چون نمی خواستم دوم باشم. نه توی عشق؛ نه توی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم چی می گه؛ فقط متعجب داشتم گوش می کردم چی می گه. حرفاش سر و ته نداشت. اصلا برای من معنی نداشت. به اینجای حرفش که رسید یه قمرط اشک رو دیدم که از گوشه ی چشمش چکید. ادامه داد:

- رفتم پیشش؛ منو از خودشم بیشتر دوست داشت. ازش قول گرفتم، یه قولِ ...

نتونست حرف بزنه؛ چشماش رو بست و چشم بسته ادامه داد:

- یه قول ازش گرفتم؛ می دونستم نامردی بود، ولی خندید و قبول کرد. چیزی نگفت، هیچی نگفت، هیچی! این قدر آروم گذشت که از خودم بدم اومد.

چشماش رو باز کرد؛ قرمز شده بودن. بهم نگاه کرد؛ از جاش بلند شد، دستامو توی دستای داغش گرفت. چشماش پر از اشک بود، پر از پشیمونی، پر از خستگی. آروم گفت:

- من باید یه چیزی بهت بگم هلیا؛ یه چیز که می تونه منو دوباره سازه. هلیا من تو رو ... من می خوام که ...

صدای گوشیش بلند شد. ای تو روح این خرمگس معرکه! به گوشیش نگاه کرد؛ دوباره توی چشمای من خیره شد. یه نگاهش به گوشیش بود، یه نگاهش به من. آخرش هم کلافه بلند شد؛ چند قدم برداشت و ازم فاصله گرفت و گوشیش رو جواب داد.

ای خدا خب چی می شد یک کم دیرتر زنگ می زدین؟ از اون حرفاش که چیزی سر در نیاوردم، فقط هی می گفت سایه! ناگهان یاد چیزی افتادم؛ شاید این حرفا به کارمون کمک کنه. شاید اون سایه همونیه که دنبالشیم. آره، آره، شک ندارم. باید از زیر زبونش بکشم بیرون. شهاب گفته بود دنبال کسی هستیم که خیلی مهمه؛ ازم خواسته بود اینو از توی لپ تاپ سهیل پیدا کنم. اگه سهیل اسم سایه رو بهم بگه، کارمون تموم می شه. صدای شکستن ناگهانی یک چیزی منو از افکارم بیرون آورد. با ترس از جام پریدم؛ سهیل بود که گوشیش رو کوبیده بود به زمین. چشمام مثل گردو شد. چند بار دست توی موهاش کشید؛ صدای نجوا گونه اش رو شنیدم؛ آروم به گوشم رسید. می گفت لعنت به تو سحر، لعنت به تو. برگشت سمتم؛ با چند قدم خودش رو بهم رسوند. ترسیدم و کنار کشیدم. چشماش روی صورتم می چرخید. کلافه گفت:

- هلیا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو آورد جلو تا بذاره روی صورتم، ولی وسط راه نگهش داشت

- هلیا من تو رو ...

سردر گم بود؛ چشماش ثابت نمی موند. دستش رو مشت کرد و روش رو با اکراه ازم برگردوند و گفت:

- برگردیم.

***

نمی تونستم تمرکز کنم؛ ناخودآگاه منم توی فکر رفته بودم. یاد چشم های اشک آلود سهیل افتادم؛ یاد غمی که توی چشماش بود. سهیل جلوی من ضعیف شده بود و داشت از غم هاش می گفت؛ داشت اعتراف می کرد؛ و چقدر اون اعترافات براش سخت بود. می دیدم که نا امیده؛ می دیدم که بریده؛ ولی نمی دونستم چرا.

من فکر می کردم امروز به عشقش اعتراف می کنه؛ ولی ببین به کجا کشید. توی راه دیگه چیزی نگفت، فقط دو سه بار اصرار کرد که منو برسونه، ولی قبول نکردم. بهش گفتم همون جایی که سوارم کرده، پیادم کنه. باید می رفتم پیش شهاب و حرفای سهیل رو براش می گفتم. به این بهانه می تونستم بازم پیشش باشم. وای یه چیزی، اصلا یادم نبود بابا پس فردا برمی گرده. یه ترسی توی دلم اومد؛ نمی دونستم بابا می خواد چطوری برخورد کنه. به زبون هما اعتماد نداشتم. درسته خواهر خوبی بود؛ ولی از اون آدمایی بود که اگه فکر می کرد کارش درسته، دیگه به منه بدبخت فکر نمی کرد و می رفت همه چیز رو می ذاشت کف دسته بابا.

وقت خداحافظی سهیل دیگه نگاهی بهم نانداخت. احساس خوبی نداشتم؛ حس می کردم روی دوش سهیل پر از غم و سختیه؛ ولی هنوز نشکسته. خدا کنه زودتر به آرامش برسه. برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

«شهاب»

روی تختم دراز کشیدم. حوصله ی کار کردن نداشتم. الان هلیا پیش سهیل بود؛ یعنی چی می خواست بشه؟ سهیل می خواست چی به هلیا بگه؟ دستم رو زیر سرم گذاشتم و کلافه چشمام رو بستم. از این بازی خسته شده بودم؛ هر چی پیش می رفتیم بیشتر روحم خسته می شد. چرا این دختر این قدر عذابم می داد؟ چرا جلوی من گستاخی می کرد؟ وقتی سرش رو بالا می گرفت و چشم توی چشم صداش رو جلوم بالا می برد؛ دوست داشتم گردنش رو بشکنم. تیشرتم رو در آوردم؛ از زیر یک رکابی سفید تنگ تنم بود.

گستاخ! گستاخ! گستاخ! آدمت می کنم. گوشیم روی میز لرزید؛ از جام بلند شدم و گوشی رو گرفتم. به شماره نگاهی انداختم.

- بله؟

- سلام آقای پارسیان.

- سلام.

- یه مشکلی پیش اومده آقای پارسیان.

دستی توی موهام کشیدم؛ برای امروز دیگه بس بود. دیگه توان نداشتم. بسه، بسه! با عصبانیت نالیدم:

- دوباره چی شده؟

- آقای پارسیان به شدت از دور خانواده رو زیر نظر دارن. خیلی خطرناکه که بخوایم جلو بریم.

غریدم:

- توی کار من خطر همیشه هست؛ اگه هرکاری که می گم بکنین مشکلی پیش نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش آروم تر شد و گفت:

- آقا یه مشکل دیگه هم هست!

از تن صداش وحشت کردم. مطمئن بودم اتفاق ناخوشایندی افتاده. آروم گفتم:

- چه مشکلی؟

در حالی که تردید داشت بگه یا نه گفت:

- سیما خانم فوت کردن.

سیما زنی که با مهربانی نقش مادرم رو بازی کرد. زانوهام خم شد؛ با ناباوری زل زدم به دیوار. این امکان نداشت. سعی کردم نبازم؛ نفس عمیقی کشیدم. محکم باش پسر؛ محکم باش! هرکسی یه روزی میمیره؛ اگه این دنیا نتونستی دوباره ببینیش، اون دنیا می تونی. با صدایی که سعی می کردم هنوز صلابت قبل خودش رو داشته باشه ولی نداشت، گفتم:

- چطوری فوت کرد؟

- سکته ی قلبی.

کمی سکوت کردم، ولی بعد به آرومی گفتم:

- بقیه ی خانواده رو از اونجا دور کنین.

دیگه نتونستم ادامه بدم و گوشی رو قطع کردم. رفتم روی تخت؛ گوشی رو انداختم روی بالش و سرم رو بین دستام گرفتم. خدایا یه روزه می خوای با من چکار کنی. صبح بهم خبر می رسه ساحل توی خطره؛ الان هم که بزرگ ترین غم رو روی دلم گذاشتی. آرومم کن خدا، خسته شدم از محکم بودن.

صدای در اتاق اومد؛ اصلا حوصله نداشتم. روتختی رو توی دستم فشردم تا مانع فریادم بشه، ولی با ته مایه ی خشم گفتم:

- بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خدمتکار اومد:

- آقا هلیا خانم اومدن.

- بگو بیاد بالا.

بلند شدم و در رو کمی باز گذاشتم و دوباره اومدم روی تخت نشستم.

****

«هلیا»

به حال دو از پله ها رفتم بالا و هی سرک می کشیدم تا ببینم چه خبره. این قدر دلم می خواست یه روز همه رو از این خونه بیرون کنم بعد تنهایی بشینم کل خونه رو وارسی کنم. یکی از آرزوهای دست نیافتنی من شده بود. پسره ی روانی این بار جلوی در پیشوازم نیومده بود. عادت کرده بودم بهش. در اتاقش باز بود؛ بقیه ی راه رو آروم رفتم. با لبخند وارد اتاق شدم و در رو بستم و گفتم:

- سلام، چطوری؟

روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود؛ ولی با سلام من سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و به آرومی گفت:

- سلام.

چشماش عین دو تا کاسه ی خون شده بود. وحشت کردم. این چه وضعی بود؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ ناخودآگاه با نگرانی رفتم سمتش و دستم رو انداختم دور کمرش و گفتم:

- خوبی؟ سرت درد می کنه؟ چی شده؟

متعجب نگاهی بهم انداخت؛ بعد از چند ثانیه روی تختش دراز کشید و دستش رو روی پیشونیش گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه چیزی نیست، خوبم.

- مطمئنی؟ آخه این طور نشون نمی دی؟

صداش کمی خشن شد و گفت:

- گفتم خوبم هلیا.

داشت به سقف نگاه می کرد. بر و بر نگاهش کردم و گفتم:

- خب حالا؛ چرا پاچه می گیری؟

نگاه تند و تیزی بهم انداخت که از اومدنم پشیمون شدم، ولی خودم رو نباختم و خیره نگاهش کردم. با عصبانیت گفت:

- چند بار بگم درست حرف بزن هلیا؟ هان؟ چند بار؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- با طرز حرف زدن من چکار داری؟ من یه مدت هستم بعدش می رم؛ پس زیاد خودتو درگیر طرز حرف زدن من نکن.

از دستی این حرف رو زدم تا عکس العملش رو بسنجم. چند لحظه نگاهم کرد، ولی بعدش چشماش رو بست و گفت:

- تو چه پیش من باشی چه نباشی، باید درست حرف بزنی.

مانتو و شالم رو در آوردم. از زیر یه تاپ آبی پوشیده بودم. نامحرم که نبود بخوام خودم رو بپوشونم. موهام رو باز کردم و کمی تکونشون دادم. با چشمای بسته غرید:

- موهات رو روی تخت من تکون نده.

خندم گرفت. بچمون وسواس داشت. دوباره موهام رو با کش بستم و با لحن شیطون و اغواگری گفتم:

- نمی خوای بدونی سهیل چه حرفایی بهم زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

- چه حرفایی زد؟

بعد از این حرفش متوجه ی نگاه خیره اش شدم که از کمرم تا روی بازوهام و صورتم اومد. نگاهش گرمم می کرد. سعی کردم آروم باشم:

- خیلی گنگ حرف می زد؛ از گذشته هاش می گفت، از یه سایه.

سکوت کردم؛ کنجکاو نگاهم کرد. ادامه دادم:

- فکر کنم می گفت یه سایه وارد زندگیشون شد. انگار با هم خیلی خوب بودن، ولی اینکه اون سایه همیشه ازش بالاتر بود اذیتش می کرد. از یک دختری هم حرف زد؛ می گفت حتی اون دختر هم عاشق سایه شده بود. من فکر می کنم خیلی عجیبه؛ احتمالا این فردی که دنبالشیم توی گذشته ی سهیل بوده. لحظه ی آخرم یه نفر بهش زنگ زد که خیلی کفری شد.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- متوجه شدی کی زنگ زده بود؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- این قدر عصبانی شده بود که گوشیش رو کوبید به زمین؛ بعد شنیدم آروم زمزمه می کرد لعنت به تو سحر.

پوزخندی روی صورت شهاب نشست. مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- تو چیزی می دونی؟

- نه.

- پس چرا پوزخند زدی؟

اخم کرد و گفت:

- باید بهت جواب پس بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اون نگاه های عمیق مخصوص هلیا انداختم و گفتم:

- اگه من بخوام مجبوری.

لبخندی روی صورتش اومد، ولی محزون بود. دوباره چشماش رو بست. با دیدن غم شهاب منم دلم گرفت. آروم گفتم:

- نمی خوای به من بگی چی شده؟

- بگم که چی بشه؟

- شاید حالت بهتر بشه. هر چی بریزی توی خودت بدتر می شی.

- احتیاجی به حرف زدن نیست.

از رو نرفتم و گفتم:

- کسی اعصابتو خرد کرده؟

دوباره چشماش رو باز کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

- آره.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- باید طرف خیلی قهار باشه که تونسته باشه روی اعصاب تو کار کنه؛ برم پیشش شاگردی شاید به دردم خورد. حالا کی؟

یکی از انگشتام رو گرفت بین دستاش و محکم فشار داد؛ طوری که دوست داشتم جیغی از درد بزنم؛ ولی نزدم، فقط چپ چپ و مغرور نگاهش کردم. از زیر دندون های به هم چسبیده اش گفت:

- تو!

این قدر محکم انگشت وسطم رو فشار می داد که حتی نتونستم از این حرفش متعجب بشم؛ فقط گفتم:

- من؟ مشکل از اعصاب خودته برادر، وگرنه من ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فشاری که روی دستم آورد نتونستم ادامه ی حرفم رو بزنم. حس کردم غم توی چشماش برای یه لحظه رفت و برق شیطنت توشون دیده شد و با لحنی نیمه مغرور و نیمه شیوطن گفت:

- چرا داد نمی زنی؟

به سختی می تونستم حرف بزنم؛ چون هی فشار دستش رو بیشتر می کرد. گفتم:

- مشکلی ندارم که بخوام داد بزنم.

لباش به لبخندی از هم باز شدن. روانی بود؛ تفریحاتشم عین آدم نبود. فشار بدی رو به دستم آورد که مجبور شدم برای داد نزدن لبم رو محکم گاز بگیرم. کم کم لبخند از روی لباش محو شد و جای خودش رو به اخم داد. فشار دستش رو هم از روی انگشتم برداشت؛ ولی هنوز دستم توی دستش بود. با همون اخم گفت:

- لبتو ول کن.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چـــــی؟

خم شد و از میز عسلی کنارش یه دستمال برداشت؛ سپس سمت من اومد و روی یه دستش تکیه داد و دستمال رو گرفت سمت من. توی شوک کارش رفته بودم. وقتی دستمال مماس لبم شد، سرگردان نگاهم کرد. چشماش روی صورتم چرخید؛ سرش رو برگردوند و آروم بهم گفت:

- بگیر لبتو تمیز کن، خون اومده.

توی دلم خندیدم؛ داشت هوایی می شد، معلوم بود. دستمال رو گرفتم و بی خیال لبم رو پاک کردم. خیلی خون نیومده بود. روی تخت دراز کشید. یک کم لبم رو خوردم و بعدش گفتم:

- دستمال رو کجا بندازم؟

سرش رو برگردوند و به سطل آشغال اشاره کرد. بلند شدم و دستمال رو توی سطل آشغال انداختم. روی تخت خم شدم و مانتو و شالم رو برداشتم. دیگه که اینجا کار نداشتم؛ پس خیلی ضایع بود اگه بیشتر می نشستم. اینم که چیزی در مورد قرارم با سهیل نمی پرسید. هنوز سر

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم رو نگرفته بودم که دست شهاب دور مچم حلقه شد و منو کشید روی تخت. چون ناگهانی این حرکت رو کرد، پرت شدم روی تخت؛ ولی سرم دقیقا روی سینه اش فرود اومد. نفهمیدم چی شد؛ شوکه شده بودم. فقط خواستم به روط غیر ارادی و غریزی بلند بشم که دستای محکم شهاب که مچ دستم رو گرفته بود؛ این اجازه رو بهم نداد.

سرم رو کمی بلند کردم و متعجب بهش نگاه کردم؛ نگاه بی خیالی بهم انداخت و گفت:

- یکم دراز بکش.

چشمام شد دو تا گردو. خواستم با زور بیشتری بلند بشم که بازم نذاشت و این بار منو کمی چرخوند، طوری که سرم کنار سرش قرار گرفت و گفت:

- وقتی می گم دراز بکش، دراز بکش و لجبازی نکن.

ابروهام رو توی هم گره زدم و گفتم:

- چرا باید دراز بکشم؟

دستام رو نوازش کرد و گفت:

- چون من شوهرتم.

قلبم از هیجان به شدت شروع به تپیدن کرد. آخه بی انصاف نمی گی دل صاحاب مرده ام با این حرفا آتیش می گیره؟ عقلم می گفت بهش بتوپ و سرزنشش کن، ولی قلبم خوشش اومده بود. قلبم این حسو دوست داشت. اما من کسی نبودم که فقط به حرف قلبم گوش بدم، این طوری خیلی ذلیل و دم دستی می شدم که هرکسی می تونست براش دل بسوزونه. برای همین نیم خیز شدم تا از جام بلند شم که شهاب با یه حرکت غافلگیر کننده اومد بالام؛ طوری که دو تا دستش دو طرف صورتم و پاهاش دو طرف پاهام با کمی فاصله قرار گرفتن. با عصبانیت گفت:

- چرا فرار می کنی؟

آدمی نبودم که زیر بار حرف زور برم؛ حتی اگه قلبم خواهان انجام اون کار باشه. با اخم غلیظی زل زدم توی چشماش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیکلتو بکش اون ور، عین هیولا خودتو انداختی روی من حاجی. نمی گی زهره ترک می شم!

و با دستم خواستم پسش بزنم که دو تا دستم رو با یه دستش گرفت و لبخند شیطونی زد که ازش بعید بود و گفت:

- خیلی دلت می خواد منو عصبانی کنی، آره؟

- اگه عین آدم رفتار کنی منم مجبور نمی شم تند برم. حالا هم برو کنار، دلیلی نداره من روی تخت تو باشم.

چند ثانیه که برای من خیلی گذشت بهم زل زد و سپس ناگهانی پرسید:

- سهیل حرف دیگه ای نزد؟

چشمام گرد شد، اصلا یادم رفت که الان توی چه وضعیتی هستیم. با گنگی گفتم:

- مثلا چه حرفی؟

تردید داشت که حرفشو بزنه یا نه، ولی بالاخره لب باز کرد و گفت:

- گفته بودی حس کردی سهیل بهت احساس پیدا کرده؛ امروز اشاره ای بهش نکرد؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- منم فکر می کردم امروز حتما یه چیزی می گه؛ البته دو سه بار توی چشماش خوندم که می خواد یه چیزی رو بهم بگه؛ مخصوصا این آخرا؛ ولی وقتی گوشیش زنگ خورد ... نمی دونم، دستش رو آورد جلوی صورتم؛ شک نداشتم می خواست اعتراف کنه، ولی لحظه ی آخر دستشو پس کشید و گفت برگردیم.

اخماش لحظه به لحظه بیشتر توی هم می رفتن و در آخر با اخم غلیظی گفت:

- و اگه اون دستش رو عقب نمی کشید تو به راحتی اجازه می دادی که لمست کنه؟

دوباره رگ غیرتش زده بود بالا. می دونستم به طرز فجیعی روی این جور مسایل حساسه. شیطنت من بی شعورم اون لحظه گل کرد و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره خب، کار خاصی که نمی کرد. بعدشم حرکتش ناگهانی بود من ...

با چنان اخمی نگاهم کرد که دیگه نتونستم جیک بزنم. صدای عصبانیش ولی با کلمات شمرده توی گوشم پیچید:

- مگه روزای اول بهت نگفته بودم تا وقتی اسمم روته حق نداری همچین غلطایی بکنی؟

حتی آب دهنم رو نمی تونستم قورت بدم. وقتی دید جوابش رو نمی دم دوباره مچ دستم رو گرفت و با صدای خشن تر و بلندتری گفت:

- گفته بودم یا نه؟

با دادش به خودم اومدم، منم اخمامو توی هم کشیدم و گفتم:

- هوا برت نداره آقا. تو کی باشی که باز داری سر من داد می زنی؟ حتی اسمت توی شناسنامم نیست. پس حد خودتو بدون!

دندون قروچه ای کرد و گفت:

- چه اسمم توی شناسنامه ات باشه چه نباشه، حق نداری از این غلطا بکنی.

با دستام پسش زدم. اول کنار نرفت، ولی بعد از نگاه تیزی که بهم انداخت، خودشو کمی کنار کشید و ادامه داد:

- جرات داری یه بار دیگه تا این حد پیش برو.

رگ های پیشونی و گردنش بیرون زده بودن. این قدر حساسیت نمی دونم از چی بود. نمی تونستم انکار کنم که ترسیدم؛ ولی ترجیح دادم فعلا چیزی نگم. زیر نگاه خیره اش بودم، ولی از رو نرفتم و در حالی که با چشمایی گستاخ بر و بر نگاهش می کردم مانتو و شالم رو برداشتم و تا نزدیکی در رفتم. وقتی به در رسیدم برگشتم و با یک لبخند شیطانی گفتم:

- من هرکاری دوست داشته باشم می کنم و تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی؛ پس این قدر جلوی من حرفای مفت ردیف نکن که پشیزی برام ارزش نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی آتیش بود که از توی چشماش شعله می کشید. صبر رو جایز ندونستم و سریع دستگیره رو گرفتم و کشیدم پایین؛ ولی... اه لعنتی، در چرا باز نمی شه؟ دو سه بار دیگه بالا و پایینش کردم، ولی دریغ از یک میلی متر حرکت. تازه یاد حس گر روی در افتادم. این در فقط توسط شهاب باز و بسته می شد. خدایا غلط کردم، چیز خوردم. تو روحت هلیا، تو روحت! آخه دختره ی نفهم این چه حرفایی بود زدی؟ عین آدم می گفتی چشم و می رفتی بیرون. حتی جرات نداشتم سرم رو برگردونم؛ فقط لبم رو گاز گرفته بودم و باز هم با ناامیدی دستگیره رو تکون می دادم.

صدای بلند شدنش از تخت و سپس پاشنه های کفشش رو شنیدم که به آرومی ولی محکم به سمتم میومد. اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد ... آخ، آخ ول کن لامصبو. دستمو از پشت گرفته و پیچونده بود. آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- کجا در می ری دختره ی گستاخ؟ چرا اول فکر نمی کنی بعد اون زبون بی صاحابتو توی دهنت بچرخونی که به این روز نیفتی؟

آخه خدا من به کی دردمو بگم؛ چرا من این قدر بدبختم؟ حاضر نبودم غرورم رو بشکنم و ازش معذرت بخوام، یا حتی به خاطر فشاری که به دستم میاورد یه آخ بگم؛ فقط داشتم از درون خودخوری می کردم. وقتی دید چیزی نمی گم منو بیشتر به در چسبوند و خودش از پشت بهم چسبید. دمای بدنم به شدت بالا رفت. با تمسخر خندید و دوباره زمزمه کرد:

- می دونی امروز چقدر رو اعصاب من بودی؟ می دونی دلم می خواد همین الان گردنتو خرد کنم؟

زیر لب گفتم:

- عوضی، فقط بلدی پاچه بگیری.

- چـــی؟ نشنیدم! بلندتر بگو عزیزم. حیفه این نجواهای عاشقانه نیست که به آرومی گفته بشه؟

کفریم کرده بود. خواستم از پشت جا پا بندازم و تلنگری بهش بزنم که خیلی زود فهمید و جا خالی داد. خندید و گفت:

- دختره ی وحشی، خیلی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشتم ادامه ی حرفش رو بزنه و با تمام قدرت و غرور و اعتماد به نفسم با آرنج کوبیدم به شکمش. کمی تکون خورد و من سریع برگشتم. این همه سال الکی آموزش های رزمی نمی دیدم که. می دونستم دردش نگرفته. با ابروهای بالا رفته و با لذت داشت نگاهم می کرد؛ خوشش میومد به هم می پریم. اگه من هلیا نباشم که این موضوع رو درک نکنم. دیگه مثل اول عصبانی نبود. زل زدم توی چشماش و با نهایت گستاخی گفتم:

- از مادر زاده نشده کسی که بتونه به من زور بگه.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- می بینی که من می تونم بهت زور بگم، پس از مادر زاده شده.

انگشتام رو از خشم کف دستم فشردم و گفتم:

- در اون حد نمی بینمت.

دوباره اخماش داشت توی هم می رفت که صدای گوشیش بلند شد. بعد از پنج ثاینه نگاه خیره اش رو از روم برداشت و بعد از باز کردن در به سمت گوشی رفت. اول به شماره نگاه کرد و سپس نگاه دقیقی به من انداخت. سکوت کرده بودم. با پوزخندی که دلیلش رو نمی دونستم به من نگاه کرد و جواب داد:

- بگو آرمان.

پوزخندش عمیق تر شد. حوصله ی گوش دادن به تلفنش رو نداشتم. الان بهترین زمان برای رفتن بود؛ پس منم با اعتماد به نفس ابرویی براش بالا انداختم و چشمک زدم و از اتاق اومدم بیرون. پسره ی خودخواه!

«شهاب»

وطنی توی شرکت جلوم روی مبل نشسته بود. سرش رو انداخته بود پایین. سکوت کرده بودم تا بیشتر عذاب بکشه. خودمم نمی دونم چرا، ولی بیش از حد به خاطر این کارشون عصبانی بودم. یه چیزی روی روانم رژه می رفت؛ اینکه اونا هلیا رو از پنجره زیر نظر داشتن و ممکن بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستام ناخودآگاه مشت شد. فکر آزار دهنده ای بود؛ ولی امکان داشت اونا هلیا رو با لباس های نامناسب ... ناخودآگاه دندونام رفت روی هم و گفتم:

- توضیحاتتو بده گوش می کنم.

سرش رو بلند کرد با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

- آقای پارسیان باور کنید من نیت بدی نداشتم.

غریدم:

- این توضیح نشد، دلیلتو برام بگو.

توی چشماش تردید رو خوندم، ولی پس از لحظه ای گفت:

- تصمیم شما خیلی ناگهانی بود،نامزدی با دختری که ... خب من اون دختر رو اینجا دیده بودم؛ همون روزی که اومده بود اینجا برای یک موضوعی هکر می خواست. عجیب بود ...

اومدم وسط حرفش و با لحنی کوبنده و توبیخ کننده گفتم:

- فکر نمی کنی مقامت خیلی پایین تر از این باشه که بخوای توی کارای من دخالت کنی؟

- اما ...

- بس کن وطنی، تو خدمات زیادی کردی؛ برای همین این قدر ملایم باهات برخورد می کنم. اشتباه تو اشتباه خیلی بزرگی بود، این قدر بزرگ که می تونم به راحتی هویتتو توی ایران از بین ببرم و دیگه جایی برای زندگی کردن توی ایران نداشته باشی. تو توی کار مافوقت دخالت کردی! نامزدی من، زندگی خصوصی من، به هیچ احدی مربوط نیست! و تو بی شرم بودن رو به حدی رسوندی که به خودت جرات دادی نامزد منو ...

با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم. فکر کردن به این موضوع به طرز عجیبی روانیم می کرد. فهمیده بود خیلی عصبانیم، برای همین صداش در نیومد. نگاه تیزم روش بود؛ سعی کردم خونسردیمو به دست بیارم، سپس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کار برکنار شدی؛ البته خودت می ری و شخصا استعفاتو تحویل می دی. می دونی که نمی خوام کسی اینجا متوجه ی هویت من بشه. سربلندی از فردا برای یه مدت اینجا رو اداره می کنه. الان هم برو توی اتاقش و توضیحات لازم رو بهش بده.

- آقای پارسیان من می خواستم ...

- حرف دیگه ای نمونده، می تونی بری.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پنجره؛ پیپم رو در آوردم. نمی خواستم بیشتر از این چشمم به وطنی بیفته، چون حس بدی پیدا می کردم. اینکه این قدر دست دست کردم تا یه عده به ناموس من چشم داشته باشن؛ هر چقدر هم که این محرمیت قراردادی باشه؛ هیچ کس همچین حقی رو نداره. صدای تلفن روی میز بلند شد. می دونستم برای چی منشی زنگ زده؛ تلفن رو برداشتم و بدون اینکه بذارم حرفش رو بزنه گفتم:

- بفرستش داخل.

گوشی رو گذاشتم و همون طور رو به پنجره پیپ می کشیدم. سال هاست که با این پیپ مانوس شدم. ساحل امروز برمی گشت؛ نصف ماموریت رو به خوبی انجام داده بود؛ بیشتر از این موندش ریسک بزرگی بود. صدای باز شدن در رو شنیدم؛ بدون اینکه برگردم گفتم:

- بیا جلو آرمان.

صدای قدم هاش رو شنیدم؛ کمی بعد توقف کرد و گفت:

- سلام آقا.

- سلام.

دستام رو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

- امتحانات از کی شروع می شه؟

- یه هفته ی دیگه.

- حواست هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شک نکنین آقای پارسیان؛ حواسم به همه چیز هست. لازم نیست نگران باشین.

برگشتم سمتش و زیر نگاهم گرفتمش و با خونسردی گفتم:

- می خوام بعد از اتمام این ماموریت شرکت رو به تو بسپرم.

متعجب نگاهم کرد؛ خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد. از روی میز برداشتمش؛ هلیا بود. به آرمان اشاره کردم که از اتاق بره بیرون و گفتم:

- منتظر باش باهات حرف دارم.

بعد از اینکه آرمان بیرون رفت و در رو بست؛ گوشی رو جواب دادم:

- بله؟

صدای ظریف و پرعشوه اش توی گوشم پیچید. باید بهش تذکر می دادم که این قدر توی حرفاش عشوه نیاره. واسه ی من اشکالی نداشت، ولی اگه با بقیه هم این طوری حرف می زد ... بی غیرت نبودم که بتونم همچین چیزی رو قبول کنم.

- الو سلام شهاب، چطوری؟

یاد زمانایی افتادم که باهام رو به رو می شد. در مقابلم گستاخ و پشت تلفن مظلوم! لبخندی روی لبام نشست.

- ممنون، خوبم. مشکلی پیش اومده؟

ناراحت شد و طوری که صفت مظلوم اصلا دیگه شایسته اش نبود گفت:

- بد نبود تو هم حالمو می پرسیدی.

دختره ی دیوونه! لبخند روی لبم پهن تر شد، ولی توی کلامم نشون ندادم:

- وقتی زنگ زدی یعنی حالت خوبه، حالا کارتو بگو.

صداش گرفته به گوشم رسید که گفت:

- ولی من الان توی بیمارستانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلمو از دست دادم و با صدای بلند و متعجبی گفتم:

- چـــــی؟ واسه چی بیمارستان هلیا؟

کلافه شدم، دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. نمی دونم چرا قلبم داشت از جا کنده می شد. سکوتی کرد، دلم می خواست با بلندترین صدای ممکن داد بزنم دِ جون بکن دختر، داری سکتم می دی؛ ولی فقط تونستم منتظر بمونم. صداش گرفته تر از قبل به گوشم رسید:

- نمی خواستم مزاحمت بشم شهاب؛ ولی دکترا گفتن باید پای برگه رو تو امضا کنی. می خوان منو ببرن اتاق عمل. قلبم از کار افتاده.

دستمو مشت کردم؛ نفسم به سختی بالا می اومد. داد زدم:

- آدرسو بده دختر.

ولی بعد تازه کم کم متوجه ی حرفاش شدم! وقتی اسمم توی شناسنامه ی هلیا نبود، پس اصلا از من امضا نمی خواستن. اگه قلبشم مشکل داشته باشه که نمی تونه ...

صدای خنده اش توی گوشی بلند شد. غریدم:

- خفه ات می کنم دختره ی روانی. دستم بهت برسه زنده ات نمی ذارم هلیا. تو آدم نمی شی.

داشتم این حرفا رو با نهایت خشونت می زدم، ولی هلیا فقط می خندید و در آخر گفت:

- حرص نخور شیرت خشک می شه.

و با لحن پرعشوه ای گفت:

- عزیزم هرکاری کنم حقته. اونی که باید آدم بشه تویی نه من.

خم شدم روی میز و یه برگه رو گرفتم توی دستم و مچاله کردم. شک نداشتم اگه جای این برگه هلیا بود، استخوناشو خرد می کردم. چرا این دختر این قدر با اعصاب و روان من بازی می کرد؟ چرا فقط این دختر می تونست این قدر خونسرد سر تا پامو پر از خشم کنه و بعد از روی تمسخر بهم لبخند بزنه؟ عصبانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- مواظب حرفایی که می زنی باش، چون ببینمت برات بد تموم می شه.

با تمسخر گفت:

- وای وای من چقدر ترسیدم. اینا رو ول کن، یه مشکلی داشتم شهاب.

لحن صداش واسه ی تیکه ی دوم حرفاش غمگین شد. سعی کردم آروم باشم تا به موقع این دختر رو سر جاش بنشونم. با حرص گفتم:

- چه مشکلی؟

- بابام داره میاد، امشب می رسه. حالا چکار کنم؟

دستمو توی موهام بردم. به کل این موضوع رو فراموش کرده بودم. گفتم:

- نگران این موضوع نباش. خیلی عادی رفتار کن. بعدا با بابات حرف می زنم تا بذاره منو تو با هم آشنا بشیم. چیزی از محرمیت بینمون نمی گیم.

نفسشو بیرون داد و گفت:

- پس یعنی همه اش با توئه دیگه؟

- آره.

- خیالم راحت شد، دستت طلا. پس من برم به قرارم برسم.

غیر ارادی اخمام رفت توی هم و خودخواهانه گفتم:

- قرار با کی؟

- به تو چه.

دندونامو روی هم فشار دادم و گفتم:

- هلیـــــــا.

خنده ی ریزی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- با بر و بچ.

- اسماشون رو بگو.

- نسرین، سودابه، شهلا.

- کجا می رین؟

- پر رو نشو دیگه. دلیل نداره اینا رو واسه ی تو بگم. مگه من از تو می پرسم روزا با کی قرار ...

رفتم وسط حرفش و گفتم:

- ببند دهنتو.

عصبانی شد و گفت:

- دهن تو بیشتر احتیاج به بسته شدن داره؛ چون داری چرت و پرت ردیف می کنی حاجی.

منشی چند تقه به در زد و بعد از چند لحظه در رو باز کرد که فریاد زدم:

- برو بیرون؛ وقتی اجازه ی ورود ندادم حق نداری پاتو توی اتاق بذاری.

منشی متعجب و ترسیده نگاهم کرد و سپس سر به زیر از اتاق خارج شد. نمی دونستم چرا دارم این قدر روی هلیا حساسیت نشون می دم. شاید به خاطر این بود که همیشه گستاخ رو به روم می ایستاد و باعث می شد عصبانی بشم؛ و چون من دلم نمی خواست کسی روی حرفام حرف بزنه، کارمون به دعوا و داد و بیداد می کشید. پوزخندی زدم و گفتم:

- می تونی نگی، ولی انگار یادت رفته من کیم. کمتر از ده دقیقه می تونم بفهمم کجا و ساعت چند قرار گذاشتین؛ اما دوست دارم خودت بگی.

از پشت تلفن صدای باز شدن در و سپس صدای دختری رو شنیدم که گفت:

- هلیا آخرش تصویب شد؛ می ریم پارک ...

لبخند پیروزی روی لبام نشست. صدای تشر گونه ی هلیا رو شنیدم :

- شهلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

- اجازه نمی دم اون پارک بری.

آروم خطاب به شهلا گفت:

- برو بیرون منم الان میام حسابتو می رسم.

صدای خنده ی شهلا و سپس در اومد و بعد صدای تحریک کننده ی هلیا.

- می رم.

سعی کردم خونسرد رفتار کنم؛ چون وقتی عصبانی می شدم هلیا به جای اینکه بترسه، بدتر می کرد. برای همین گفتم:

- نمی ری چون من می گم. اون پارک مناسب چهار تا دختر جوون نیست.

- اینو باید تو تشخیص بدی؟

- نمی ری هلیا.

- کور خوندی؛ متنفرم از اینکه کسی بخواد بهم زور بگه.

اگه گردنشو می زدم اجازه نمی دادم هلیا به اون پارک بره. دلیلی نداشت براش توضیح بدم که چرا نمی ذارم. اون پارک واقعا مکان نفرت انگیزی بود؛ برای همین با لحن خشن و جوری که جای بحثی رو برای هلیا باقی نمی ذاشت؛ دوباره توی غالب مغرور و خودخواه خودم رفتم و گفتم:

- بفهمم پات نزدیکی اونجا رسیده شک نداشته باش که میام و قلم پاتو خرد می کنم. تصمیم با خودته.

تازه داشت صدای دادش در میومد که تلفن رو قطع کردم. نفسم رو با حرص دادم بیرون. می دونستم نمی ره، چون حاضر نبود غرورش جلوی دوستاش شکسته بشه. و می دونست که من زیر حرفم نمی زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

«هلیا»

بابا دیشب با کلی سوغاتی برگشته بود؛ ولی وقتی فهمید شروین ما رو گذاشته و رفته، شدیدا از دست شروین عصبانی شد. شروین هم خیلی کم زنگ می زد به ما و خانوادش تا خبری بده. یاد شهاب افتادم. وای خدای من؛ دیروز این قدر ترسیده بودم مجبور شدم به بچه ها اصرار کنم بریم یه جای دیگه. کارش رو تلافی می کردم. دوستش داشتم، ولی حرف زور توی کتم نمی رفت.

استرس شدیدی داشتم. بابا رفته بود بیرون. شهاب می خواست امروز با بابا بیرون حرف بزنه. به بابا گفته بودم که با یکی دوستم. اول با اخم نگاهم کرد؛ در مورد اسم و رسمش پرسید که جواب ندادم؛ شهاب ازم خواسته بود چیزی نگم. نمی خواست کسی بفهمه که از هک چیزی می دونه. در واقع به بابا گفتم شهاب همه چیز رو برات توضیح می ده. هما هم کلا بی خیال من شده بود. به زودی قرار بود فرزاد بیاد خواستگاریش. خوشحالم سرش این قدر شلوغ می شه که دیگه نمی تونه توی کارای من فضولی کنه.

امروز با سهیل قرار گذاشته بودم. متوجه شده بودم که الان بهترین موقع برای کار کردن روی ذهنشه. وقتی کسی غمگینه راحت تر به حرف میاد و خیلی چیزهایی رو که نمی خواد بگه رو می گه. به شهاب نگفتم می خوام برم سر قرار. حقش بود!

دیروز کوتاه اومدم، ولی اگه کسی به من زور بگه و من بکشم کنار، دو برابرش رو جبران می کنم. توی دلم خندیدم. چقدر حرص بخوره بدبخت. با خودش فکر کرده مثل یه دختر سر به زیر آروم می شینم تا هر چی خواست بهم بگه؟ دارم برات عشق مغرور من.

مانتوی نازکی که کمی بدن نما بود، ولی چون به ایست و مدلش علاقه ی زیادی داشتم و گهگاهی می پوشیدم رو از کمد در آوردم. زیاد آرایش نکردم. هما بیرون بود؛ بابا هم که ...

خدا کنه همه چی به خوبی پیش بره؛ من هنوز کلی کار با شهاب داشتم. حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. به تاکسی تلفنی خبر داده بودم منو تا جایی که گفتم رسوند. سهیل رو توی ماشینش دیدم. چشمش به خیابون بود. با دیدن من لبخند محزونی زد. رفتم سمت ماشینش و در رو باز کردم و نشستم. آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام.

ولی من پر انرژی جوابشو دادم:

- سلام، چطوری؟

ماشینو حرکت داد و گفت:

- ممنون، بد نیستم. تو خوبی؟

- خوبم. خیلی وقته اینجایی؟

پیچید توی کوچه پس کوچه ها؛ معلوم بود حوصله ی ترافیک رو نداره. بعد از چند لحظه گفت:

- یه ربعی می شد که رسیده بودم. وقتی امروز گفتی می خوای منو ببینی خیلی خوشحال شدم. نمی دونم باهام چکار داری؛ ولی از ته قلبم خوشحالم.

کمربندمو بستم و گفتم:

- دلیل خاصی که نداشت. دیروز دیدم حالت خوب نیست، گفتم یکم صبر کنم تا با خودت کنار بیای بعد با هم صحبت کنیم.

زیر چشمی نگاهش کردم و ادامه دادم:

- نگرانت شدم؛ خیلی حالت خراب بود.

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت:

- آره، حالم خیلی خراب بود و هنوزم هست.

- چرا؟

دنده رو عوض کرد و سرعتشو برد بالا و گفت:

- چون یکی از عزیزانمو از دست دادم.

مکثی کرد و با لحنی غمگین ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتی نمی تونم برم برای آخرین بار ببینمش.

نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه از دهنم پرید:

- سحر رو از دست دادی؟

سریع برگشت سمتم؛ عمیق و مرموز نگاهم کرد. یه چشمش به جلو بود و یه چشمش به من. ترسیدم. زمزمه کرد:

- تو سحر رو از کجا می شناسی؟

بی خیال گفتم:

- وقتی دیروز زدی گوشیتو شکستی شنیدم زیر لب اسم سحر رو گفتی. نمی خواستم فالگوش بایستم.

یه دستشو گذاشته بود توی موهاش و با دست دیگه اش رانندگی می کرد. توی حال خودش نبود. آروم گفت:

- نه.

- پس؟

- می شه این بحثو تموم کنیم؟

نباید زیادتر از این جلو می رفتم؛ ممکن بود نتیجه ی عکس داشته باشه. من کاری با سحر نداشتم؛ هدف من پیدا کردن سایه بود. بحثو منحرف کردم و گفتم:

- راستی گوشی خریدی؟ امروز مجبور شدم زنگ بزنم خونه ات؛ شرمنده.

- آره، اشکالی نداره.

رومو کردم سمت پنجره. واسه ی من یک کلمه ای جواب می ده! باید دنبال یه نقشه ی دیگه می گشتم. فکر کرد ناراحت شدم که رومو کردم اون سمت؛ برای همین با لحن پوزش طلبانه ای گفت:

- هلیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتش و گفتم:

- بله؟

- ناراحت شدی که ...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- نه اصلا. راستی کجا بریم؟

لبخندی اومد روی لباش و گفت:

- هر جا تو بخوای.

خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که صدای گوشیش بلند شد. گوشی رو گرفت و سپس نگاهی به من انداخت. این کارا رو می کنه که من بیشتر از قبل مشکوک می شم دیگه! شک داشت که جواب بده یا نه. ماشینو زد کنار؛ می خواست در رو باز کنه و بره بیرون که ابرویی بالا انداختم و متعجب نگاهش کردم. متوجه ی حالتم شد؛ توی ماشین تماس رو برقرار کرد.

- بله؟

بعد از سکوتی طولانی گفت:

- همرام نیست، بیرونم.

دوباره سکوت؛ کمی عصبانی شد و گفت:

- توی لپ تاپه، نمی شه.

دستش رو مشت کرد و با ناراحتی گفت:

- باشه، می فرستم.

و بدون هیچ حرف دیگه ای تلفن رو قطع کرد. کلافه نگاهی بهم انداخت و دستی توی موهاش کشید و گفت:

- هلیا یه مشکلی پیش اومده؛ من باید یه کاری انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اهمیت سرمو تکون دادم و گفتم:

- اشکالی نداره، فدای سرت. پس منو برسون خیابون ...

ماشینو دوباره حرکت داد و گفت:

- نه، امکان نداره. اگه واست سخت نیست فقط چند لحظه بریم دم خونه ی من تا یه کاری رو انجام بدم و بعدش دیگه کاری ندارم. فقط ده دقیقه طول می کشه.

رفتم توی فکر. اینم می تونست یه راهی باشه برای بهتر پیش بردن نقشم؛ برای همین با لبخندی گفتم:

- باشه بریم.

توی راه به سکوت گذشت. فکر می کردم از یه راه دیگه می ره، ولی یه ربع بعد جلوی یک آپارتمان نگه داشت. متعجب گفتم:

- خونت اینجاست؟

- آره واسه ی چی؟

سرم رو با گنگی تکون دادم و گفتم:

- یادت میاد توی جشن خداحافظی داداشت اومده بودم؟ خونتون یه جای دیگه بود!

دستش رو به چونش کشید و گفت:

- اون خونه ی بابامه، من مستقل زندگی می کنم.

- آهان!

دودل نگاهم کرد و گفت:

- میای بالا؟ کارم خیلی طول نمی کشه.

از یه طرف می ترسیدم برم توی خونش و از طرفی هم خیلی حریص بودم تا به هدفم برسم. جوری نشون دادم که زیاد مایل نیستم ولی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چون حوصله ندارم توی ماشین بشینم میام.

چهره اش بشاش شد و گفت:

- خیلی خوشحالم که بهم اعتماد داری.

با هم از ماشین پیاده شدیم و با آسانسور به طبقه ی چهارم رفتیم. چیزی نمی گفت؛ در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد بشم. دوباره ترس توی دلم لونه کرد. ای خاک بر سرت هلیا؛ تو که داری سکته می کنی غلط کردی باهاش اومدی توی خونه. نقشه هات بخوره توی سرت که عین آدم نیست.

حالا که اومده بودم و نمی شد کاریش کرد؛ خونه رو زیر نظر گرفتم. منو به سمت مبل های توی خونش راهنمایی کرد. بهش می خورد یک خونه ی صد متری باشه. بعد از اینکه روی مبل نشستم گفت:

- چند لحظه منتظر بمون من الان میام.

سرم رو تکون دادم. رفت سمت یکی از اتاق ها. دوباره کل خونه رو از نظر گذروندم؛ هیچ عکس یا تابلویی روی دیوارها نبود. خونه ی خیلی ساده ای بود؛ یه جورایی انگار کسی توش زندگی نمی کرد. بعد از چند لحظه با لپ تاپش برگشت. در لپ تاپ باز بود. اومد گذاشت روی میز، طوری که صفحه اش به سمت من بود. این قدر ذوق کردم که حد نداشت. یه فرصت طلایی برام پیش اومده بود. سهیل قبل از اینکه بشینه گفت:

- چیزی میل داری بیارم؟

با دستم خودم رو باد زدم و گفتم:

- لطفا اگه می شه یه شربت بیار، خیلی گرمم شده.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- به روی چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت آشپزخونه رفت. از آشپزخونه به من دید نداشت. قلبم تالاپ تولوپ می کرد. اگه مچمو می گرفت چی می گفتم؟ نه الان وقت فکر کردن به این حرفا نیست؛ باید زودتر دست به کار می شدم.

کمی به سمت لپ تاپ متمایل شدم و سرم رو کج کردم که ناگهان صفحه رفت توی حالت اسکرین سیور. چشمام از شدت تعجب باز مونده بود؛ اینکه عکس من بود. عکسی که معلوم بود ناگهانی گرفته شده؛ چون حواس من اصلا نبود. روی چشمام زوم کرده بود؛ کیفیت عکس اومده بود پایین؛ ولی من شک نداشتم این عکس چشمای من بود.

آب دهنم رو قورت دادم. نمی دونم چرا هول شدم. نتونستم کارم رو بکنم. صدای هم زدن شربت اومد. با سرعت خودم رو کشیدم کنار و در دورترین فاصله نسبت به لپ تاپ نشستم. همون لحظه سهیل از آشپزخونه اومد بیرون. چقدر سریع شربت رو درست کرده بود! شانس آوردم. توی شوک دیدن عکسم بودم. یعنی این قدر سهیل دوستم داشت؟ هول شده بودم. سهیل شربت رو آورد داد دستم و گفت:

- امیدوارم شربت آلبالو دوست داشته باشی.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

- آره، خیلی.

نشست پشت لپ تاپش، ولی بعد از چند لحظه با تردید نگاهم کرد. سعی کردم خونسرد باشم، انگار نه انگار که چیزی دیدم. خودمو زدم به اون راهو گفتم:

_خونت چند متریه؟

چشماش رو ازم بر نمیداشت...موشکافانه نگاهم کرد و گفت:صد متری؟

_چند خوابه است؟

_ سه خواب...

وقتی دید اصلا به روی خودم نمیارم انگار باور کرد و سرش رو توی لپ تاپش فرو کرد...پاهامو روی هم انداخته بودم و از شدت هیجان تکون میدادم...۱۰ دقیقه ای گذشته بود ولی سهیل اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند نمیکرد..منم از بس به در ودیوار زل زدم چشمام داشت از کاسه در میومد...چی فکر میکردم و چی شد...باید دوباره با نقشه ی دقیقی ازلپ تاپ دورش میکردم..توی فکر رفته بودم که گوشیم زنگ خورد..هما بود...متعجب جواب دادم:

_جانم؟

سهیل با این حرف برگشت و نگاهم کرد..صدای هما اومد که گفت:

_سلام هلیا کجایی؟

_بیرونم هما.واسه ی چی؟

وقتی اسم هما رو بردم سهیل دوباره غرق کارش شد...

_یه مشکلی برام پیش اومده هلیا...یعنی یه کاری باهات دارم..یه کار خیلی مهم..

_الان که نمیتونم بیام..شب همدیگه رو میبینیم...

_نه.همین الان بیا.

_نمیتونم هما

_خواهش میکنم...

این همه اصرارش عجیب بود...موندم باید چیکار کنم...شاید واقعا مشکلی براش پیش اومده بود...با اینکه این اواخر خیلی اذیتم کرده بود نمیتونستم انقدر راحت ندید بگیرمش..برای همین گفتم:

_باشه.کجا بیام؟

_من خونه ی عمه ام..بیا اینجا..

_چیزی که نشده هما؟

_تو بیا میفهمی.

خیلی مشکوک میزد...رفتم توی فکر و گفتم:باشه.الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس فعلا خداحافظ

_خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و در حالیکه از جام بلند میشدم رو به سهیل گفتم:

_من باید برم سهیل...ببخشید امروز اذیتت کردم...

_متعجب از جاش بلند شد و گفت:

_الان کار من تموم میشه با هم میریم.صبر کن.

سریع گفتم:نه نه..ممنون..خودم میرم.

_اتفاق بدی که نیفتاده ؟

_فکر نمیکنم.من دیگه برم.کاری نداری؟

ناراحت گفت:فکر میکردم امروز فرق داره..ولی خب خراب شد...بازم همدیگه رو میبینیم دیگه؟آره؟

سرمو تکون دادم و گفتم:نمیدونم..شاید برای بعد امتحانا بیفته.

در خونه رو باز کردم و ادامه دادم:من عجله دارم.بعدا حرف میزنیم.

لبخندی زد و گفت:باشه..خیلی خوشحال شدم...

_خداحافظ

_مواظب خودت باش..خدا نگه دارت..

تا وقتی که سوار آسانسور نشدم داخل نرفت..لحظه ی آخر براش دست تکون دادم...یعنی چی شده بود که هما ازم خواست برم خونه ی عمه؟بی اندازه اینکارش عجیب بود.. اصرارش جای سوال داشت...از آسانسور بیرون اومدم و رفتم سمت در پارکینگ و بازش کردم ولی ناگهان چهره ی عبوس و اخمای توی هم رفته ی شهاب رو دیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

...انقدر عصبانی بود که توی عمرم با همچین چیزی برخورد نداشتم...وحشت کردم...خیلی...خیلی...رگ گردنش و پیشونیش بیرون بود...تا مرز سکته پیش رفتم که دستم رو گرفت و با عصبانیت کشید...نالیدم:

_شهاب

صدای وحشتناکش اومد که گفت:خفه شو

پرتم کرد توی ماشینش که اون سمت کوچه بود و سپس خودش هم سوار شد...با خوشنت دنده رو جا انداخت و پاش رو روی گاز گذاشت..از ترس صدای ماشین خودم رو جمع کردم...از این شهابی که میدیدم شدیدا ترسیده بودم...حتی برای اولین بار توی عمرم زبونم نمیچرخید تا چیزی بگم که با صدای داد پرخشم شهاب به خودم اومدم:

_تو توی خونه ی اون عوضی چیکار میکردی؟

نگاه تیزی بهم انداخت..زبونم قفل شده بود..دید جوابشو نمیدم با یه دستش چون رو بالا گرفت و دوباره غرید:

_هان؟جواب منو بده دختره ی خیره سر..

حتی نمیتونستم آب دهنم رو قورت بدم...گریه هم که توی کارم نبود...فقط با وحشت به حرکات شهاب زل زده بودم...این از کجا فهمیده بود...جرات نداشتم نفس بکشم...دندوناشو روی هم فشار داد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم..

داشت با سرعت دیوونه واری به سمت خونه اش حرکت میکرد...تموم طول راه داشتم سعی میکردم خونسردیمو حفظ کنم..

من نباید ضعیف باشم...باید بتونم از خودم دفاع کنم..اون حق نداره سرم داد بزنه..جلوی خونه که رسیدم با ریموت درو باز کرد...جلوی ساختمون نگه داشت...قبل از اینکه اون بیاد و به زور پیادم کنه خودم سریع پریدم پایین...

داشتم میمردم ولی خیلی نشون نمیدادم...با اخم ترسناکی اومد و دستم رو گرفت و به سمت داخل برد...درو باز کرد و وارد خونه شدیم...داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ثریا.....ثریا...

انداختم روی مبل...با لرز گفتم:

_چته روانی..میخوای ...

نگاه وحشتناکی بهم انداخت و گفت:

_ببر صداتو...

خفه خون گرفتم..ثریا اومد...با ترس شهاب رو نگاه کرد و گفت:بله آقا؟

_همه ی خدمه همین الان از خونه خارج میشن...هیچکس اینجا نباشه..تا وقتی نگفتم کسی پاشو توی این خونه نمیزاره...

ثریا نگاه وحشت زده اش رو به زمین دوخت و گفت:چشم آقا..وسایلمونو...

_لازم نکرده وسایلتونو جمع کنین..زود برین بیرون..فقط ۵ دقیقه فرصت دارین..حالا از جلوی چشمام دور شو...

ثریا سری تکون داد و با عجله خارج شد...یا قمر بنی هاشم..داره میاد سمت من...بالای سرم ایستاد و زل زد بهم...دکمه های پیرهنش رو باز کرد...معلوم بود داغ کرده...برو بر داشت نگاهم میکرد...اخماش به طرز فجیعی توی هم بودن..بعد از شنیدن صدای در خم شد روم و گردنم رو گرفت و غرید:

_به چه اجازه ای باهاش قرار گذاشتی؟

گردنم درد گرفته بود...ولی همونطور که مات توی چشماش با ترس زل زده بودم لبام رو تر کردم و گفتم:

_با اجازه ی خودم...

چشماش قرمز شد...بیشتر روی گلوم فشار آورد..نفسم گرفت..داد زد:

_تو غلط کردی..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تمام معنا با صدای دادش خفه شدم...دستمو گرفت و به سمت اتاقش برد....از پله ها بالا رفتیم..درو باز کرد و با خشونت منو پرت کرد روی تخت...ترسیده بودم...سریع از روی تخت بلند شدم و ایستادم...کارمو که دید دوباره گلوم رو گرفت و منوبرد عقب و چسبوند به دیوار...فاصلمون خیلی کم بود..از نزدیک داشتم چهره ی عصبانیش رو میدیدم...سرش رو برد زیر گوشم و صدای ترسناکش زیر گوشم پیچید:

_یه زن شوهر دار تو خونه ی یه مرد مجرد چه غلطی میکرد...

زَهرَه ام داشت میترکید..با ترس گفتم:

_شهاب ...من....

محکم تر به دیوار فشارم داد و بدون اینکه سرش رو از زیر گوشم برداره غرید:

_خفه شو..فقط خفه شو...

نمیتونستم مثل قبل بلبل زبونی کنم..چون بدجور از این شهاب عصبانی ترسیده بودم...دوباره صدای عصبانیش رو شنیدم:

_باهات چیکار کنم هلیا؟هان؟چیکار کنم؟خودت بگو؟

خواستم ماست مالیش کنم.به آرومی گفتم:

_بخدا چیزی نشده شهاب...فقط نشسته بودیم پیش هم و اون...

جمله ام رو که شنید سرش رو بلند کرد و محکم خوابوند زیر گوشم...توی شوک رفتم...دستمو گذاشتم روی گونه ام....ولی اون عصبانی تر فریاد زد:

_غلط کردی پیشش نشستی..

ناباور نگاهش کردم...داشتم کم کم به خودم میومدم...اخمای منم رفت تو هم...نزدیکم شد و دستشو گذاشت روی سینم و دوباره منو چسبوند به دیوار..قبل از اینکه بازم داد بزنه عصبانی گفتم:

_تو به چه حقی زدی تو صورت من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

غرید:

_جواب نده هلیا..الان جواب نده....وگرنه دندوناتو خورد میکنم...

ترس رو پس زدم و با صدای بلندتری تو صورتش گفتم:

_جواب میدم..هروقت دلم بخواد صدامو میبرم بالا و جوابتو میدم...تو به چه جراتی اینکارو کردی...حق نداشتی...

مشتش رو محکم کوبید به دیوار کنار سرم و از لای دندونای به هم چسبیده اش و خیره تو چشمام گفت:

_من محرمتم..پس حق دارم..از این بدترم بخوام سرت میارم..پس صداتو ببر..

دستمو گذاشتم تخت سینه اش و گفتم:

_خودت صداتو ببر...صدای من هیچوقت بریده نمیشه...تو هیچوقت محرم من نبودی...پس الانم ازم دور شو...نمیخوام دستت بهم بخوره...

بد نگاهم کرد...خیلی بد...پوزخند زد و گفت:

_میخوای نشونت بدم محرمتم؟آره؟نشونت بدم تا دیگه از این غلطا نکنی؟

دهنم باز نمیشد جوابشو بدم...بیشتر ترسیدم و با صدای آرومتری گفتم:

_برو کنار..تو هیچ نسبتی با من نداری.

که ناگهان چیز داغی رو روی لبام حس کردم....آتیش گرفتم....داغ شدم...چشمام همونطور باز مونده بود...لبای شهاب بود که با خشونت روی لبای من اومده بود وداشت به هم فشارشون میداد...

دستمو گذاشتم روی سینش تا دورش کنم که بدتر خودش رو بهم چسبوند...و گاز محکمی از لبام گرفت...قلبم توی سینم بالا و پایین میرفت..میدونستم متوجه بی قراریه قلبم میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص سرشو دور کرد و زل زد تو چشمام..من هنوز توی شوک بودم...ذهنم قفل کرده بود...با صدایی آروم تر از قبل و کمی خمار گفت:

_حالا نسبتم رو فهمیدی؟

و دوباره به لبام نگاه کرد...فهمیدم تو حال خودش نیست...یه حسی درونم به وجود اومده بود..شاید اونم همین حسو داشت که کم کم عصبانیتش داشت فرو کش میکرد...احساس میکردم آرامش دارم...شک نداشتم که لبهای شهاب مال من بود...ولی غرورم چی میشد..سرم رو کج کردم و به دیوار گوشه ی اتاق زل زدم...شهاب سرش رو برد زیر گردنم و نا آروم نجوا کرد:

_بهت ثابت شد یا باید بیشتر بهت نشون بدم

هُرم نفس های داغش روی پوست گردنم بی قرارم کرده بود...صدای نفس هامون داشت بلند میشد...این چه حسی بود که دو تامون همزمان داشتیم تجربه اش میکردیم...حس اینکه کاری که الان شهاب کرد اصلا اشتباه نبود...گناه نبود...آب دهنم رو قورت دادم...به زرط خیلی نامحسوسی حس کردم شهاب زیر گردنم رو ب.و.س.ی.د....نالیدم:

_ولم کن شهاب...

دوباره ب.و.س.ی.د..اما اینبار محکم تر از قبل...سرم رو برگردوندم..چشمم به سینه اش افتاد...پیرهن کاملا کنار رفته بود...گرمم شده بود...چشمام روی سینه ی شهاب موند...

...و باز هم ب.و.س.ه ی عمیق و محکم شهاب بود روی گردنم بود که توانم رو گرفت...دوست داشتم این بوسه ها از روی عشق باشن ولی شهاب فقط میخواست بهم ثابت کنه که به هم محرمیم...

قبل از اینکه کنترلم رو از دست بدم و اینبار من پیش قدم بشم از خودم دورش کردم...

کمی ازم فاصله گرفت...چشماش خمارِ خمار بود...

نگاهش روی لبهام مونده بود...دلم میخواست من برم جلو ولی...بیشتر کنارش زدم...فاصلمون زیاد شد...کلافه دستی توی موهاش کشید...چند دقیقه بی حرکت وایسادیم...به همدیگه نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکردیم...بعد از اون شهاب بود که رفت سمت کمدش و حوله ای برداشت و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_من میرم سالن بندسازی..

و بدون حرف دیگه ای از اتاق زد بیرون...

با اینکه شهاب رفته بود اما باز هم نتونستم حرکت کنم...بعد از چند دقیقه با استرس نفسم رو دادم بیرون...خدای من...چه لحظات دشواری بود...تا مرز دیوونگی داشتم میرفتم...

شالم روی شونه هام افتاده بود...ورش داشتم..رفتم سمت آینه و موهام رو باز کردم و دوباره بستم...

کم کم داشتم از شوک بیرون میومدم...لعنتی..حسابتو دارم...ولی ناخواسته یه لبخند محو همراه با شرارت هم روی لبام اومده بود... از اتاق رفتم بیرون...داشتم به خودم میومدم..دوباره تو غالب همون هلیای مغرور و گستاخ میرفتم...

از پله ها رفتم پایین..آروم رفتم سمت سالن بدنسازی..درش نیمه باز بود..دیدم که پیرهنش رو به طور کامل در آورده و داره به شدت ورزش میکنه...بیخیال اومدم کنار...

میدونستم که از توی دوربین هاش میتونه منو میبینه...

رفتم توی سالن پذیرایی و روی یک مبل نشستم...توی فکر فرو رفته بودم...نمیخواستم به صحنه ای که چند دقیقه ی پیش اتفاق افتاد فکر کنم..داشتم به چیزای دیگه فکر میکردم...

شک نداشتم شهاب دوباره بحث رو پیش میکشه...باید یه جوابی جور میکردم...به دور تا دور خونه نگاهی انداختم...هنوزم این خونه برام گنگ بود...شاید هم چیزی نداشت ولی خیلی دوست داشتم توی اتاقاش فضولی کنم...

یاد اتاق شخصیه شهاب افتادم..ای خاک بر سرم..من که الان توی اتاقش تنها بودم پس میتونستم....نه نه نه.دوربین داشت..نمیشد...ولی مگه کسی دیوونه است که توی اتاق خودش دوربین بزاره؟خب معلومه هیچکس همچین ریسکی نمیکنه...مخصوصا شهاب...یاد اون روزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتیم تو اتاق کارش افتادم...دوربین ها بیشتر باغ و سالن ها رونشون میداد...فقط دو سه تا اتاق بود که توی دوربین دیده میشد..در حالیکه فقط سالن بالا دارای ۸ تا اتاق بود...

با این افکار سریع از جام بلند شدم و دوباره از پله ها بالا رفتم..دل تو دلم نبود.شاید کمی میتونستم از کارای این پسر سر در بیارم...

وقتی رسیدم جلوی اتاقش نفسم رو با حرص بیرون دادم...در اتاق بسته بود...لعنتی...خودم وقتی از اتاق بیرون میومدم بسته بودمش...

نگاهی به اطراف سالن انداختم..خیلی خونسرد..جوری که جلب توجه نکنم...اتاق روبه روی که اتاق کارش بود بدون شک باز نمیشد..به سمت یکی دیگه از اتاق ها رفتم..اصلا به درک...بزار منو ببینه...البته انقدر بیکار نیست که همیشه فیلمای دوربین رو بررسی کنه..مسلما تا وقتی به چیزی شک نمیکرد به اون ها هم نگاهی نمینداخت....

سمت چپ سه تا اتاق و سمت راستم هم سه تا اتاق دیگه بود...به سمت در های سمت راست رفتم...اولی رو فشار دادم..باز نشد...به خشکی شانس..دومی رو فشار دادم که در با صدای تیکی باز شد...

رفتم داخل و چراغ رو روشن کردم...یه اتاق ساده با تختی یک نفره و روتختیه کِرِم رنگ...یه میز مطالعه که معلوم بود بی استفاده است..دور خودم چرخیدم...به طرف کمدها رفتم ویکی یکی بازشون کردم...چیزی توشون نبود...

شونه ای بالا انداختم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت در سوم..اونو باز کردم و داخل شدم...این اتاق هم دقیقا مثل همون اتاق بود...ولی رو تختیش قرمز بود...آخ که من چقدر تخت این رنگی دوست داشتم..البته شرابی بیشتر جذبم میکرد...

دستی روی تخت کشیدم...ناگهان صدایی اومد..فکر کنم صدای در اتاق شهاب بود...احتمالا الان میره دوش میگیره..پس بازم فرصت برای ارضای حس کنجکاویم دارم..

از اون اتاق هم اومدم بیرون..رفتم سمت اتاق های سمت چپ....هرکدوم رو باز میکردم قفل بود.نا امید در اتاق سوم رو باز کردم که در کمال ناباوری باز شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه چراغ رو هم روشن نکردم..زیادتاریک نبود...این اتاق مثل اینکه خیلی هم بی استفاده نبود...چون چند تا کتاب روی میزش دیده میشد که نامنظم کنار هم بودن...تخت مشکی با روتختیه سفید رنگی داشت...۱۰ دقیقه ای توی اتاق اینور و اونور کردم و تو کمدا سرک کشیدم....کتاب هایی که روی میز بود اغلب داستان های خارجی و زبان اصل بودن...

پنجره ی اتاق باز بود و به جای باد سرد باد گرمی داخل میومد...رفتم سمت پنجره هوا هنوز روشن بود....یاد بابا افتادم.باید زودتر برمیگشتم خونه...به ساعتم نگاه کردم... ۶ غروب بود...

دستم رو بردم سمت پنجره که ببندم ولی روی پنجره ناگهان چشمم به خبیث ترین موجود روی زمین افتاد...تمام بدنم شل شد...تا مرز سنگ کوب رفتم..انقدر که از سوسک میترسیدم از شهاب نمیترسیدم...جیغ خفیفی کشیدم و با چشمهای نیمه بسته با سرعت نور به سمت در دویدم ولی قبل از اینکه درو باز کنم به شهاب برخوردم...

اصلا برام مهم نبود که از کی اومده بود تو اتاق فقط دستم رو دور گردنش حلقه کردم و مثل کسی که توی بدترین و ترسناک ترین شرایط زندگیش ناجیش رو دیده پریدم بغلش و پاهام رو دور کمرش انداختم..و سرم رو بردم تو گودی گردنش و گفتم:

_شهاب ترخدا منو از اینجا دور کن.خواهش میکنم..برو بیرون..

بیچاره انقدر متعجب شده بود فقط برای اینکه من نیفتم سریع دستش رو دور کمرم حلقه کرد ولی تکون دیگه ای نخورد..تند تند میگفتم:

_شهاب برو بـــــیرون..منو از اینجا ببر بیرون...

کم مونده بود گریم بگیره..با عجز سرم رو بلند کردم و تو چشماش خیره شدم..تعجب توی چشماش بیداد میکرد...آخه یکی نیست به من بگه خرس گنده از بغلش بیای پایین خودت در بری که زودتر از شر این اتاق راحت میشی وقتی نگاه وحشت زده ام رو دید آروم و نگران زمزمه کرد:

_چیشده هلیا؟بیرون اتفاقی افتاده؟

در حالیکه یاد شاخکهای بلند سوسکه افتادم چهره ام رو از ترس جمع کردم و ملتمس گفتم:

_خواهش میکنم بریم بیرون..اونجا یه سوسکه..شهاب سوسک...میترسم....

رمان بازار
romanbazar.ir

و دوباره سرم رو بردم توی گردنش..بوی خوبی میداد..انگار تازه از زیر دوش بیرون اومده بود چون بدنش کمی هم نم داشت...دستش رو از دور کمرم ول نکرده بود...

وقتی دیدم بازم حرکتی نکرد با حرص سرم رو بلند کردم که چشمم توی چشمای شیطون و خندانش قفل شد...دندون قروچه ای کردم و خواستم پاهام رو از دور کمرم باز کنم که نزاشت...متعجب نگاهش کردم..باز هم پیرهن تنش کرده بود ولی دکمه هاش رو نبسته بود...

تو چشمای هم خیره شدیم...کم کم خنده اش جمع میشد..نگاهش یه حالت خاصی داشت...دیگه اینجا نبود...نگاهش از ن.ی.ا.ز یا خشم نبود...بی احساس و در عین حال پر احساس بود...اولین بار بود که همچین نگاهی رو ازش میدیدم....

قلبم شروع به کوبش کرد...حالا صدای قلب اون رو هم میشنیدم...تو این حال و هوا غرق شده بودم که ناگهان صدای بال زدن سوسکه رو شنیدم...

دیگه نفهمیدم چیشد فقط خودمو از بغل شهاب با نهایت قدرت پرت کردم پایین و از اتاق زدم بیرون و با نهایت سرعت پله ها رو پشت سر گذاشتم....

با دیدن اولین در رفتم داخلش و در رو بستم...به اطرافم نگاه کردم..آشپزخونه بود...دوست داشتم گریه کنم...از بچگی واکنش بدی نسبت به دیدن سوسک نشون میدادم..با اینکه روان شناسی میخوندم و پیش روانشناس های حاذقی هم رفته بودم مشکل ترس وحشتناکم از سوسک رو نتونسته بودن برطرف کنن...یه جور بیماری بود...

با اینکه دیگه توی اون اتاق نبودم ولی فکر میکردم دور و اطرافم پر از سوسکه..ای خدا من چقدر بدبختم...پشت در کز کرده بودم که صدای ضربه زدن به در رو شنیدم...و بعد از اون صدای آروم و ملایم شهاب:

_هلیا بیا بیرون...

چیزی نگفتم..غرورم پیشش شکسته بود..فقط به خاطر یه سوسک عوضی و احمق...دوباره به در زد و با لحنی که کاملا خنده رو توش حس میکردم گفت:

_بیا بیرون.کشتمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره مو جمع کردم..

میتونستم خنده ی شهاب رو حس کنم...:

_هلیا

با عصبانیت درو باز کردم و اخم کردم و غریدم:نخند...

خنده اش عمیق تر شد...و گفت:

_خیلی دوست داشتم نصف ترسی که از سوسک داری رو از من داشته باشی.

و دوباره لباش و چشاش خندیدن....در حالیکه هنوزم با اخم شهاب رو نگاه میکردم چند تا نفس عمیق کشیدم...ترسم کامل از بین نرفته بود..ولی جلوی شهاب دیگه نمیخواستم نشون بدم...ازش فاصله گرفتم و به سمت سالن پذیرایی رفتم و در همون حال گفتم:

_برو شال منو از توی اتاقت بیار میخوام برم...

صداش در نیومد..برگشتم عقب که دیدم با ابروهای بالا رفته نگاهم میکنه..عصبی گفتم:

_چیه ؟چرا زل زدی به من؟

اخم ظریفی کرد و گفت:

_درست حرف بزن.

_من درست حرف میزنم تویی که درست گوش نمیدی به حرفام..حالا لطفا برو شالم رو از توی اتاقت بیار

دستاش رو زد توی جیبش و دوباه تو قالب شهاب مغرور و اخمو رفت و گفت:

_خودت میری از بالا میاری.

دندونام رو روی هم ساییدم و گفتم:

_ولی در اتاقت قفله.

رمان بازار
romanbazar.ir

_برات بازش میکنم...

دلم میخواست موهاش رو بکشم..چی میشدیه بار کوتاه میومد...همینروط با خشم به هم نگاه میکردیم...اون بخارط گستاخیه من و من بخارط لجبازیه اون که صدای آیفون بلند شد...

متعجب نگاهش کردم و گفتم:کیه؟کسی قرار بود بیاد؟

چیزی نگفت و به سمت آیفون رفت...نمیدونم کی رو از تصویر دید که دستی توی موهاش کشید و دکمه رو فشار داد.به سمت در رفت..پشت سرش حرکت کردم و گفتم:با تو بودم شهاب.کیه؟

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:ساحله...مانتوت رو در بیار.برگشت خودم میرسونمت.

ساحل همون دختری بود که سروناز ازش اسم برده بود..ولی اون که ماموریت بود..کی برگشته بود؟حس عجیبی داشتم..الان اگه شهاب با جارو هم بیرونم میکرد نمیرفتم...سریع رفتم سمت یکی از اتاق های پایین..با ترس و لرز بازش کردم وچراغ رو زدم...

نگاهی دقیق به اطراف انداختم..وقتی خیالم راحت شد چیزی نیست مانتوم رو درآوردم..تاپ قرمز رنگ بندی ای تنم بود...زیاد پوشش نداشت..یه جورایی اصلا پوشش نداشت..یقه اش هم خیلی باز بود...درسته معذب میشدم ولی برام مهم نبود...به هرحال بقیه فکر میکردن منو شهاب رابطه ی نامزدیمون جدیه..بزار ساحل ما رو تو این حالت ببینه از همین الان چشاش در آد...

با اینکه تا به حال ندیده بودمش ولی چون سروناز گفته بود ساحل شهاب رو بوسیده حس خوبی نداشتم.. با یادآوریه اینکه شهاب هم منو بوسیده بود لبخندی زدم..و خواستم اصلا به این فکر نکنم که با خشم و دعوا من رو بوسیده بود...

موهام رو توی آینه مرتب کردم...خیلی بهم هم ریخته نبودم...از اتاق زدم بیرون و به سمت پذیرایی رفتم...اول چشمم به ساحل خورد..یه دختر چشم آبی با موهای قهوه ای که کاملا شالش رو درآورده بود..لبهای کوچولو و سرخ...چشماش کشیده بود..صورتش هم لاغر و متناسب بود...چهره ی بی نظیر و مینیاتوری ای داشت...من ساحل رو زیر نگاه خیره ام گرفته بودم و شهاب منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبم نشوندم..اینجور موقع ها سیاست حرف اول رو میزد...رفتم سمت ساحل از جاش بلند شد..باهاش دست دادم و گفتم:

_سلام عزیزم.خیلی خوش اومدی..

_سلام ممنونم..

در حالیکه کنار شهاب مینشستم رو به ساحل گفتم:بفرمایین بشینین.

ساحل هم نشست...شهاب نیم نگاهی به شونه های ب.ر.ه.ن.ه و صورتم انداخت وبرای آشنا کردن منو ساحل گفت:

_ایشون ساحل جعفری یکی از همکارها.

و دستش رو انداخت دور گردن من..تماس دستش با پوست بدنم حالم رو دگرگون کرد..طوری که ته دلم قیلی ویلی رفت و گفت:

_هلیا هم نامزد عزیز من.

یه لحظه برق خشم رو توی چشمای ساحل دیدم ولی به سرعت حالتش رو عوض کرد و لبخندی زد و گفت:

_تبریک میگم.

_ممنونم

پاهاش رو انداخت روی هم و گفت:

_ببخشین من دست خالی اومدم..باید گذارش بعضی موارد رو به شهاب میدادم برای همین انقدر عجله ای شد که نتونستم چیزی در خورتون تهیه کنم.

دختر ی بیشعور...جلوی روی من شهاب شهاب میکنه...مگه پسرخالته..دلم میخواست حسابی بزنمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ساحل گهگاهی روی دست شهاب و شونه ی من میفتاد...من یه زن بودم..کاملا احساسش رو درک میکردم...همونروط که ساحل نمیتونست منو تحمل کنه و این کاملا واضح بود منم نمیتونستم تحملش کنم...شهاب بدون هیچ لبخندی جدی گفت:

_ممنون.احتیاجی نیست..برای گذارش هم میتونستی قبلش خبر بدی.

_یعنی داری سرزنشم میکنی که چرا اومدم خونه ات؟واقعا متاسفم که خلوت تو زنت رو به هم زدم..چون انگار انقدر مشتاق بودین حتی خدمتکار ها رو هم بیرون کردین و من بدترین موقع سر رسیدم...

شهاب با سکوتش که انگار تاییدی روی حرفای ساحل بود باعث آوردن لبخند روی صورت من و خشم روی صورت ساحل شد..ساحل خیلی سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

_شنیدم وطنی برکنار شده..تو دلیلش رو میدونی؟

از جام بلند شدم و رو به شهاب و ساحل گفتم:

_من میرم شربت بیارم.

لبخند مرموزی روی چهره ی ساحل اومد که از اینکارم پشیمون شدم...وقتی از سالن خارج شدم با عجله به سمت آشپزخونه رفتم...عمرا اگه میزاشتم بیشتر از دو سه دقیقه تنها باشن...

تمام کابینت ها رو زیر و رو کردم..سه تا لیوان در آوردم...رفتم سر یخچال..خدا رو شکر شربت آماده توی پارچ بود.سریع توی لیوان ها خالی کردم و گذاشتم توی سینی و از آشپز خونه خارج شدم...

نزدیک سالن پذیرایی بودم که صدای آرومشون رو شنیدم..گوشام رو تیز کردم...ساحل بود که با لحن غمگینی گفت:

_فکر نمیکردم انقدر زود ازدواج کنی...

صدایی از شهاب در نیومد...فدای غرورش بشم من...اصلا براش اهمیت نداشت..و دوباره صدای ساحل رو شنیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکردم وقتی برگردم میتونم بیشتر خودمو تو دلت جا کنم.شهاب من تو رو دیوانه وار دوست دارم.چرا درکم نمیکنی؟چرا جلوی من با زنت انقدر صمیمی..

صدای جدیه شهاب رو شنیدم که اومد وسط حرفش و گفت:

_من ازدواج کردم ساحل.پس بیشتر از قبل مواظب رفتارهات باش.نمیخوام هلیا چیز اشتباهی برداشت کنه..

متوجه پوزخند توی صدای ساحل شدم که گفت:

_یعنی انقدر برات مهمه؟من که بعید میدونم.

صداش ملایم تر شد و ادامه داد:

_شهاب با اینکه ازدواج کردی نمیتونم ازت دست بکشم..درکم کن..خواهش میکنم...هرکاری بخوای برات میکنم...خودمو کامل...

صدای غرش عصبانیه شهاب اومد که گفت:

_برو کنار..

قلبم دیوانه وار میزد....ساحل داشت به شهاب من نزدیک میشد..بیشتر از این گنجایش نداشتم....

وارد سالن شدم..ساحل کمی از جاش تکون خورده بود...سرش رو انداخته بود پایین.معلوم بود داره جلوی خودش رو میگیره که گریه نکنه..قبل از اینکه به ساحل برسم از جاش بلند شد و نگاه غمگینی به شهاب و سپس نگاه پر کینه ای به من انداخت و گفت:

_دیگه رفع زحمت میکنم...فکر نمیکنم الان شهاب علاقه ای به شنیدن گذارشات داشته باشه...

باز هم شهاب سکوت کرد...از این رفتارش با زنهای دیگه واقعا ل.ذ.ت میبردم...لبخند مرموزی زدم و گفتم:

_چرا انقدر زود؟میموندی شام رو دور هم میخوردیم عزیزم؟

پوزخندی زد و با طعنه گف:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به روز دیگه حتما مزاحم میشم...

نمیدونم چرا حس کردم از این حرفش منظور خاصی داشت...تا دم در بدرقه اش کردم...شهاب از جاش تکون نخورد..توی فکر رفته بودم...دوباره به سمت سالن پذیرایی حرکت کردم...شهاب روی همون مبل بازم لم داده بود...اروم گفتم:

_من میرم مانتومو بپوشم.اگه زحمتی نیست شالم رو از بالا بیار.بهتره دیگه برگردم..

چقدر مودب شده بودم...به سمت اتاقی که مانتو رو در آورده بودم رفتم.انقدر امروز اتفاقات شوکه کننده ای افتاده بود که به کل یادم رفته بود از شهاب در مورد صحبتاش با بابام بپرسم...

مانتوم رو از روی تخت برداشتم و رفتم سمت آینه..تنم کردم ولی هنوز دکمه هاش رو نبسته بودم که شهاب رو پشت سرم با شالم که توی دستش بود دیدم...از توی آینه نیم نگاهی به یقه ام انداخت و گفت:

_حرفای من هنوز با تو تموم نشده.

فهمیدم منظورش از دعوای امروزمونه...خودمو زدم به بیخیالی و گفتم:

_ولی من فکر میکنم دیگه حرفی نمونده.

از پشت دستم رو گرفت و به زور منو نشوند روی تخت و خودش ایستاده زل زد توی چشمام و با لحنی محکم گفت:

_بار آخرت بود هلیا...قرار گذاشتن با سهیل فقط زیر نظر من صورت میگیره...

رگ گردنش زد بیرون و ادامه داد:

_از ۶ کیلومتری خونش هم رد نمیشی...

دستم خارش گرفته بود..کمی خاروندم و گفتم:

_به من دستور نده.چون میدونی که گوش نمیدم...

شونه هام رو محکم تر فشار داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_گوش نکن تا ببینی چه بلایی سرت میارم..

_حرفات برای من مثل شعاره...

چشماش رو بست و غرید:

_هلیا عصبانیم نکن..فقط به حرفایی که میزنم گوش کن...

خواستم دوباره جوابش رو بدم که دلم نیومد این روز رو خرابتر کنم....اتفاقات خوب و بد زیادی برام افتاده بود..میتونستم جواب این دستوراتش رو یه جای دیگه بدم که سرجاش بشینه...دستش رو پس زدم و در حالیکه دکمه هام رو میبستم گفتم:

_قرارت با بابام چروطی پیش رفت؟..

نگاه دقیقی بهم انداخت..متوجه کمی تعجب هم تو نگاهش شدم.انتظار نداشت من کوتاه بیام..کوتاهم نیومدم آقای پارسیان...دلم براش ضعف رفت....چقدر من این مرد رو دوست داشتم...چقدر میخواستمش...پس چرا باهاش لجبازی میکردم..چرا عصبانیش میکردم..غیرتش برام ل.ذ.ت بخش بود...پس دلیلم از اینکار ها چی بود.؟نشست کنارم...احساس میکردم نگاه شهاب بهم فرق کرده...یعنی میشه اون هم بهم علاقه داشته باشه؟بعید میدونم...

_خوب بود.

_یعنی بابا چیزی نگفت؟

_کسی میتونه در برابر من بایسته و مخالفت کنه؟

_من

با اینکه نمیدیدمش حس کردم خندید و گفت:

_تو رو هم سرجات میشونم

_کور خوندی.بابام چی میگفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_همه چی همونروطی که میخوایم پیش رفت.بابات قبول کرده مدتی با هم باشیم.فکر میکنه من یک کارخونه ی شالی دارم..البته همچین کارخونه ای رو دارم ولی شخصا اداره اش نمیکنم...

پوزخندی زدم و گفتم:چون از دست شروین ناراحته به این راحتی قبول کرده.

سپس از جام بلند شدم.تا نزدیکیه در رفتم که یک مرتبه شهاب با لحن جدی گفت:

_سرجات وایسا...

متعجب برگشتم سمتش که دیدم با اخم داره میاد سمتم..بهم که رسید گفت:

_مانتوت رو در بیار.

چشمام از گردو هم درشت تر شد و گفتم:چـــــــــــی؟

اخماش بیشتر توی هم رفت و گفت:

_تو با چه اجازه ای با این مانتو توی شهر میگردی؟

_مگه چشه؟بعدشم لباس پوشیدن من اجازه نمیخواد.هرمانتویی که دلم بخواد میپوشم...

چپ چپ نگاهم کرد و با یه حرکت سریع دستاش رو گذاشت روی یقه ی مانتوم و با تمام توان از دو طرف کشید..طوری که به جای باز شدن دکمه هاش از وسط ج.ر. رفت...و سپس به زور از تنم در آورد...شوک زده نگاهش کردم و گفتم:

_این چه کاری بود کردی؟

در حالیکه به سمت در میرفت تا در رو باز کنه گفت:

_حوصله ی جروبحث با تو رو نداشتم.پس بهترین راه بود...زیر نور لباس زیرت دیده میشد...همین جا باش تا یه چیزی از بالا برات بیارم...

قبل از اینکه جواب بدم رفت بیرون....کم کم از شوک بیرون اومدم و خندم گرفت..راست میگفت بیچاره...اگه از خودم میخواست که مانتوم رو در بیارم انقدر با هم بحث و دادو بیداد میکردیم که دو تامون کلافه میشدیم...پسره ی دیوونه ی زورگو...خندم رو جمع کردم تا وقتی برگشت با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن خندم پررو نشه...و به جاش اخم رظیفی بین ابروهام انداختم...بعد از ۲ دقیقه با یک پیرهن آستین بلند برگشت...آروم گفتم:

_ولی من این مانتوم رو خیلی دوست داشتم.

اومد سمتم.چیزی نگفت..پیرهن رو خودش تنم کردو دکمه هاش رو بست..انقدر برام گشاد بود که دلم میخواست از خنده قهقهه بزنم.شهاب هم به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود...یقه ام رو مرتب کرد...در حالیکه دستش هنوز روی یقه ی پیرهن بود گفتم:

_انتظار نداری که من با این برم جلوی بابام؟

شیطنت خاصی توی چشماش اومد و گفت:

_نگران اینی که بابات فکر های منفی ای پیش خودش بکنه؟

چپ چپ نگاهش کردم که لبخندی زدو گفت:

_نگران نباش.الان میریم برات یه مانتو میگیرم.

دستش بجای اینکه از روی یقه ام پایین بیاد بیشتر دور گردنم حلقه شد...به هم دیگه زل زده بودیم...چشماش روی تک تک اجزای صورتم میچرخید و روی لبهام و گرنم مکث کوتاهی کرد...گرمم شده بود...نگاهش داشت آتیشم میزد...خودش رو بهم نزدیک تر کرد....متوجه دست راستش شدم که به حالت نوازش پشت گردنم کشیده میشد....طاقت نداشتم....طاقت این همه نزدیکی رو نداشتم....چشمای من روی صورت اون و چشمای اون روی لبهای من ثابت مونده بود...نمیتونستم آروم باشم....کنار کشیدم و از روی هیجان گفتم:

_اووووم.بریم دیگه..فکر کنم خیلی دیر شده باشه...

و از اتاق زدم بیرون..شهاب هم بعد از چند دقیقه اومد...ولی انگار نه انگار که چند لحظه پیش داشت اونروطی نگاهم میکرد..عجب بشر خودخواهی بود این.نه شرمی نه خجالتی...خدایا بهم صبر بده...یعنی به هردومون صبر بده..چون هم من بی شرمم هم اون..ماشینش هنوز جلوی ساختمون پارک بود...سوار شدیم...زیاد حرف نزدیم..شهاب که اصولا کم حرف بود منم که غرق

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتفاقات امروز بودم...مانتوی آبی رنگی برام خرید که توی ماشین تنم کردم..سلیقه اش بینظیر بود...البته مانتوی بلندی گرفته بود...بمیرم برای این غیرتش که حدو مرز نداره...

تو ماشین تازه فهمیدم اون موقع که هما زنگ زد شهاب ازش خواسته بود.برام عجیب بود..چطوری انقدر زود با هم کنار اومده بودن....شهاب مهره ی مار داشت...

نمیدونستم فردا چی میشد..یا دفعه ی بعدی که با سهیل یا ساحل رو به رو میشم باید چه عکس العملی نشون بدم...ولی شک نداشتم حرفی که ساحل موقع رفتن به طعنه زد یه هدفی توش بود...پس به زودی میدیدمش....

***

تو خونه روی مبل دراز کشیده بودم..هما هم کنارم کانال عوض میکرد...داشتم به شهاب فکر میکردم..خیلی دوسش داشتم..کاشکی میشد بعد از پایان این اتفاقات بازم مال من باشه...صدای هما منو از افکارم بیرون آورد:

_میگم هلیا..

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_هوم؟

_کجا با شهاب آشنا شدی؟خیلی جذابه

برگشتم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چشاتو روش درویش کن لطفا..

تلوزیون رو خاموش کرد و گفت:

_حالا چرا به خودت میگیری.من که فرزاد و با ده تا مثل شهاب عوض نمیکنم..با اینکه جذابه آدمو میترسونه..یه جوری با آدم حرف میزنه که انگار داری بازجویی میشی.از این نظر واقعا دلم برات میسوزه.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون با دخترای ارطافش اینروطی رفتار میکنه.وگرنه به من از گل نازک تر نمیگه.هم شیوطنه هم مهربون...

یاد اتفاقات دیروز افتادم و نیشم باز شد...فدای این مهربونیش بشم.آخر مهربونیه این بشر..دیروز کم مونده بود جنازه مو تحویل بابام بده.ماشالله هیچوقت از دختره ی خیره سر چیز بدتری نگفته.باید قدرشو بدونم.

هما یکم دقیق نگاهم کرد و گفت:

_واقعا دوسش داری هلیا؟من فکر نمیکنم اصلا به روحیه ی تو بخوره..اون مغروره..تو هم خودخواه..

صدای زنگ آیفون باعث شد که هما حرفشو قطع کنه..کنجکاو نگاهش کردم.از جاش بلند شد و به سمت آیفون رفت.

نمیدونم کی رو دید که با هیجان برگشت سمتم و گفت:

_هلیا..پاشو بیا اینجا ببین کی اومده.

سر جام نشستم و متعجب به هما نگاه کردم و گفتم:

_کیه؟

ابرویی از شیطنت بالا انداخت و گفت:

_شروینه..بیچاره شدی هلیا..

لبمو گاز گرفتم...این چرا بی خبر برگشت..فقط همین یکیو کم داشتم...هما که حالتم رو دید با دلسوزی گفت:

_میخوای درو باز نکنم

در حالیکه از جام بلند میشدم گفتم:

_نه باز کن..بلاخره که باید باهاش رو به رو بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رطف اتاقم رفتم.تاپ شلوارک پوشیده بودم..دوست نداشتم با این لباس ها جلوش برم.

شلوار آبی به همراه تی شرت سفیدی تنم کردم.صدای سلام کردن شروین با هما رو شنیدم و بعد از اون صدای کلفت شده ی شروین:

_هلیا کجاست؟

هما به آرومی گفت:

_تو اتاقشه.تو روی مبل بشین الان میاد.....شروین....صبر کن ....

قبل از اینکه بتونم از اتاق خارج بشم در اتاق توسط شروین باز شد و چهره ی درهمش باعث وحشتم شد.

هما با ترس نگاهم کرد.اونم لباساشو عوض کرده بود..به نسبت پوشیده تر از من شده بود...

عصبانی رو به شروین گفتم:

_چته عین یابو سرتو انداختی زیر و اومدی تو اتاق..طویله که نیست بدون اجازه وارد میشی...

پوست بدنش تیره تر شده بود..بر و بر نگاهم میکرد و چیزی نمیگفت..ولی من با خشم بهش چشم دوخته بودم...بعد از چند لحظه برگشت و رو به هما گفت:

_لطفا تنهامون بزار..میخوام با هلیا حرف بزنم.

به هما که داشت با تردید نگاهمون میکرد اشاره کردم که بره بیرون...

بعد از خارج شدن هما شروین درو بست و بهم نزدیک شد....عصبانیت توی نگاهش جاش رو به کلافگی داده بود...بیشتر خودش رو بهم نزدیک کرد و رخ به رخ با لحنی آروم گفت:

_این حرفا چیه که به من گفتن هلیا؟داری با من چیکار میکنی دختر؟

جدی بهش نگاه کردم و گفتم:کدوم حرفا؟

بدون اینکه چشماش رو از روم برداره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودتو نزن به اون راه.بابا بهم گفت.نمیدونم چروطی برگشتم..فقط اومدم..داغونم کردی هلیا...همه ی برنامه ها رو به هم زدم تا فقط بیام از خودت بشنوم..بگو که دروغه...بگو که همش یه حرفه بی اساسه...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_نه حرفات برام مهمه نه برنامه هات...چیزایی هم که شنیدی دروغ نیست...همش عین واقعیته...

اومد جلو و با عصبانیت شونه هامو گرفت و گفت:

_فکر میکنی ازت میگذرم؟فکر میکنی به همین راحتی کوتاه میام؟بخاطر تو من الان توی موقعیت خطرناکی قرار گرفتم ولی به هیچ وجه کوتاه نمیام...زندگی اون پسرو واسش جهنم میکنم..شک نکن که تو فقط مال من میشی..هر اتفاقی هم که بیفته تو مال منی..اینو تو گوشت فرو کن...

دستاش رو با عصبانیت پس زدم و گفتم:

_حواست باشه داره چه حرفایی از دهنت در میاد..من جنازمم رو دوش تو نمیندازم...چند بار بهت گفتم نمیخوامت..گوشاتو بستی و اینا رو نمیشنوی...من ازت خوشم نمیاد..پس بس کن...

پوزخندی زد و گفت:

_هرچقدر دوست داری تلاش کن...آخرش میفهمی بزرگترین اشتباهت رو کردی که رو به روی من وایسادی..خودتوبرای عروسی آماده کن..چون دیگه صبر ندارم...

سرشو آورد نزدیک صورتم و زمزمه کرد:فهمیدی خانمم؟

با خشم به چشماش که دقیقا رو به روی صورتم بود نگاه کردم..چشماش رو به لبام دوخت و در همون حال آروم ادامه داد:

_مواظب این لبات هم باش...خیلی وسوسه برانگیزن...

با خشونت پسش زدم..کمی ازم فاصله گرفت و چشمک حال به هم زنی زد و از اتاق خارج شد...لحظه ی آخر غریدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آشغال کثافت..حالم ازت به هم میخوره..

ولی اصلا به روی خودش نیاورد و رفت...بعد از لحظاتی هم صدای بسته شدن در خونه اومد...هما با عجله اومد توی اتاقم و گفت:

_چی میگفت هلیا؟دعواتون شد؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_نه آبجی جون..داشتیم با هم گل میگفتیم و گل میشنفتیم...یکمم چاشنیه داد و بیداد اضافه کردیم تا بی مزه نشه.

و رفتم و روی تخت نشستم...آخه من با این همه بدبختی چیکار کنم خدایا؟هما که فهمید اعصابم خط خطیه اومد روی تخت کنارم نشست و گفت:

_ولش کن این بی اعصابو..داره آتیش میگیره که چرا تو با شهاب رفیق شدی..اصلا بهش فکر نکن...خودم پشتتم...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_مگه تو نبودی که طرف شروین رو میگرفتیو میگفتی باید باهاش ازدواج کنی..پسر خوبیه؟

زد روی پاهام و گفت:

_تا اون موقع شهابی در کار نبود..ولی الان که هست.

چشمامو گرد کردم و گفتم:

_حواست باشه ها هما..خیلی شهاب شهاب میکنی.

ریز خندید و گفت:

_واسه این طرفشو گرفتم که میدونم حساب تو یکی رو خوب میتونه برسه...دیروز وقتی زنگ زد و ازم خواست بهت بگم پاشی بیای خونه عمه کم مونده بود سنگ کوب کنم.انگار بدجوری توپش پر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ناگهانی صداشو بلند کرد و گفت:

_اوا خوب شد یادم افتاد...دیروز چیشده بود؟شهاب واسه چی ازم خواست اینکارو بکنم؟

کمی اخمام توی هم رفت و گفتم:

_هیچی.. آقا هوس سورپرایز به سرش زده بود...میخواست منو شوکه کنه...

دندونام رو روی هم فشار دادم و بلافاصله برای عوض کردن بحث گفتم:

_بگذریم از اینا...کی میخوای بری لباس بگیری؟همه چی واسه آخر هفته آماده اس؟

نیشش باز شد و گفت:

_آره همه چی رو هماهنگ کردیم.پنجشنبه میای خواستگاری همون روز هم عقد میکنیم..یه جشن خونوادگی تا وقتی که بخواییم عروسی کنیم...راستی به شهاب هم بگی بیاد...

چشمامو گرد کردم و گفتم:اون واسه چی؟

با شیطنت چشمکی زد و گفت:

_اونم میخواد عضوی از خونواده بشه دیگه...

_عمرا اگه بهش بگم....راستی من اون روز چی بپوشم؟همین لباسایی که دارم خوبه؟

متعجب نگاهم گرد و گفت:فکرشم نکن بزارم لباسای قدیمی تو بپوشی..حتما باید یه لباس جدید بخری.

ناراحت گفتم:آخه کی برم لباس بخرم؟

_الان اگه با شهاب قرار نداری میخوای با هم بریم؟یا اینکه نه...اصلا به شهاب بگو تا با هم برین بخرین...

سرشو آورد کنار گوشم و با لحن شیطونی گفت:

_اینطوری ل.ذ.ت بخش ترم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_شهاب الان کار داره.پاشو حارض شو با هم بریم.

خندید و گفت:فرصت های طلایی رو از دست نده

***

هرچی بیشتر میگشتیم سخت تر چیزی رو قبول میکردم..هما آخرش طاقت نیاورد و سرجاش ایستاد و باحرص گفت:

_یکی رو انتخاب کن دیگه هلیا.انقدر که تو واسه لباست وقت میزاری من که عروسم نمیزارم...

اخم کردم و گفتم:خب باید یه چیزی بگیرم که بهم بیاد...بیا چند تا مغازه پایین تر هم بریم.

چشم غره ای بهم رفت و با عصبانیت دوباره راه افتاد..فقط غر میزد..هوا نسبتا تاریک شده بود..خودمم دیگه خسته شده بودم و به لباس شبها سر سری نگاه میکردم..آخه اینا چی بودن که تو ویترین میزاشتن...یه لباس خوب بزارین آدم جذب بشه....همینطور که خسته به مغازه ها زل میزدم یه لباس شب آبیه بلند چشممو گرفت...با دستم هما رو نگه داشتم و مجذوب گفتم:

_هما اینو ببین...

هما که اول متوجه نشده بود برگشت و با کنجکاوی به لباسی که من اشاره کردم نگاه انداخت و با هیجان گفت:

_وای این چقدر خوشگله..حرف نداره مدلش...

چپ چپ به هما نگاه کردم و گفتم:

_برای راحت شدن خودت که نمیگی؟

متعجب گفت:

_نه مگه دیوونه ام..لباسش واقعا بی نظیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با دقت به مانکن نگاه کردم...رظافت توی لباس به شدت چشمو مجذوب میکرد...اندام مانکن واقعا توی این لباس ه.و.س برانگیز شده بود...لباس توی قسمت کمر تنگ بود....خیلی از مدلش خوشم اومده بود...رو به هما با خوشحالی گفتم:

_بریم تو پرو کنیم...فکر کنم همینو بگیرم...

همراه هما داخل رفتیم..کیفم رو به هما دادم و وارد اتاق پرو شدم. به سختی لباس رو تنم کردم.شانس آوردم که اندازم شد..البته سخت ترین قسمتش که بستن زیپ پیرهن بود هنوز مونده بود...در رو کمی باز کردم تا به هما بگم که بیاد زیپ رو کمی بکشه بالا که دیدم داره با تلفن حرف میزنه....

با چشم بهش اشاره کردم که بیاد و دوباره در رو بستم..بعد از چند دقیقه اومد و در زد.در رو باز کردم و گفتم:

_بیا زیپ رو بکش بالا...

در حالیکه هما زیپ رو بالا میکشید گفتم:

_با کی تلفنی حرف میزدی؟

با شیطنت مشهودی گفت:هیچکس.

شونه ای بالا انداختم.حتما داشته با فرزاد حرف میزده.وقتی زیپ رو کامل بالا کشید توی آینه به دقت خودم رو نگاه کردم...لباسش بی نظیر بود..بی نظیر....هما عین آدمای ه.ی.ز.. سرتاپام رو بررسی کرد و گفت:

_فوق العاده است هلیا...اصلا حرف نداره...

لبخندی روی لبم اومد..واقعا خوشم اومده بود.گفتم:

_پس تا تو حساب کنی من درش بیارم...

کمی من من کرد و گفت:

_فقط یه مشکلی داره!!

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب گفتم:

_چه مشکلی؟

دوباره به پیرهن توی تنم نگاه کرد و گفت:

_فکر نمیکنی خیلی بازه...هیچ بندی برای پوشوندن شونه هات نداره.

به شونه هام نگاه کردم..راست میگفت.از قسمت سینه هام به بالا هیچی نداشت.ولی خب من اغلب اوقات اینروط لباس میپوشیدم...برای همین گفتم:

_مشکلی نیست.ازش خوشم اومده..

با تردید گفت:

_از نظر منم اشکالی نداره.فقط وقتی شهاب رو دیدم حس کردم از اون مردادیه که خوشش نمیاد دختر...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

_مهم اینه که من خوشم اومده..حالا در رو ببند تا لباسو عوض کنم.

نفسشو عمیق بیرون داد و گفت:

_خود دانی.

و در رو بست...حساسیت های شهاب به من ربطی نداشت...البته باید با خودم رو راست باشم..خوشم میومد که حرصش رو در بیارم...

بعد از تعویض لباس بیرون اومدم..همون لباس رو خریدیم..

موقع خارج شدن از مغازه هما کمی دست دست کرد و به اطرافش نگاهی انداخت..

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم:

_دنبال چیزی میگردی؟نمیای بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که به خودش اومده باشه سریع گفت:

_نه هیچی...فکر میکردم....

صحبتش توسط فردی که پشت سر من بود قطع شد...

_سلام خانما.

قلبم دوباره به شدت شروع به زدن کرد..هما با لبخند پهنی برگشتو گفت:

_سلام شهاب جان

ولی من به آرومی برگشتم...شهاب بود که پشت سرم ایستاده بود و با نگاهی عمیق بهم زل زده بود...سعی کردم خون سردیمو به دست بیارم و گفتم:

_سلام.تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون اینکه نگاه خیره اش رو از روم برداره گفت:

_داشتم از جایی برمیگشتم.به گوشیت زنگ زدم هما برداشت..دیدم نزدیکین گفتم بیام برسونمتون.

آب دهنم رو قورت دادم و تو دلم هزاران بد و بیراه نثار هما کردم.آخه این چه کاری بود...با اخم برگشتم سمت هما و گفتم:

_بی اجازه گوشیه منو جواب دادی

نیشخندی زد و گفت:

_وقتی تو بدون اینکه به من بگی گوشیه دوم میگیری منم میتونم بدون اجازه جواب بدم.

چپ چپ نگاهش کرد که شهاب دوباره من رو مورد خطابش قرار داد و گفت:

_چیزی که میخواستی رو خریدی؟

به جای من هما با هیجان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره از همین جا خریدیم..عجب لباسی گرفته..فکر کنم شب نامزدی بیشتر از من تو چشم بیاد..

شهاب اینبار جدی هما رو نگاه کرد و گفت:

_نامزدی؟

هما با خجالت سرش رو انداخت زیر و گفت:

_آخر این هفته نامردیه منه.شماهم دعوتین.خوشحال میشم بیاین.

شهاب سرش رو تکون داد و گفت:

_بهتون تبریک میگم

دلم میخواست هما رو خفه کنم.چرا دعوتش کرد.این اگه بیاد اون روز رو واسم زهر میکنه...هما دوباره با صداش روی مخم رفت و گفت:

_پس میاین دیگه؟

شهاب با نگاهش داشت منو سوراخ میکرد و در همون حال گفت:

_البته

متعجب بهش نگاهی انداختم.ازش بعید بود به همین راحتی قبول کنه.بهم نزدیک تر شد...از بالا بهم نگاه کرد..پیرهن آبی به همراه شلوار پارچه ای مشکی ای پوشیده بود...نمیدونم چرا هر وقت بهم نزدیک میشد قلبم انگار میخواست از جا در بیاد..صورتش رو هم کمی جلو آورد که باعث شد نفسم بگیره.

آروم زمزمه کرد:

_لباس مناسبی گرفتی؟

با این حرفش آتیش گرفتم.دوباره داشت شروع میکرد..دلم میخواست بهش بگم به تو چه.ولی بخاطر بودن هما نمیتونستم فقط گستاخ نگاهش کردم..اخماش رو کشید تو هم..ولی جوابم رو نداد..در حالیکه از کنارم رد میشد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیاین میرسونمتون.

سریع گفتم:

_نه مرسی.تو برو به کارت برس منو هما خودمون برمیگردیم.

کنارم ایستاد..سرش رو کج کرد و با خشونت گفت:

_لازم نکرده این وقته شب تنهایی برگردین.

و راهشو گرفت و رفت...هما هم با لبخند دنبالش راه افتاد...

دلم میخواست هرچی که دستم بود بکوبم تو سر هما...اگه اون نبود میدونستم چطوری جواب شهاب رو بدم...مجبور شدم منم دنبال هما برم..با فهمیدن اینکه باید جلو بشینم قلبم بیشتر از قبل بی قراری کرد.قبل از سوار شدن هما آروم دم گوشم گفت:

_مطمئنی برای پوشیدن اون لباس بعدا مشکلی پیدا نمیکنی؟

بهش چشم غره ای رفتم ولی هما بهم لبخند ژکوندی زد...با حرص سوار شدم..ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_کمربندتو ببند..

به سختی جلوی دهنم رو گرفته بودم تا چیزی نگم...این بشر همینطوری پررو بود حالا با اون ب.و.س.ه. های دیروز فکر کنم دیگه نتونم یه ثانیه هم تحملش کنم...کمربند رو با عصبانیت بستم و با لبخند مصخره ای برگشتم و به شهاب نگاه کردم و گفتم:

_امر دیگه ای نیست عزیزم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و سپس ماشینو راه انداخت...دست به سینه سر جام نشستم و صدام در نیومد....بوی عطرش هواییم میکرد....وسط راه بودیم که گفت:شام خوردین؟

باز هم هما مثل خروس پرید وسط و گفت:

_نه نخوردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب هما رو خطاب قرار داد و گفت:

_به آقای رطاوت بگین شام رو بیرونین..

داشتم خودخوری میکردم.البته نمیتونستم انکار کنم که ته قلبم خوشحال بودم..بخارط اینکه زمان بیشتری رو کنارش میگذروندم.ولی زور گفتنش ....صدای هما افکارم رو پاره کرد:

_بابا امشب خونه نیست...نگران نمیشه.

جلوی یک رستوران شیک نگه داشت...پیاده شدیم..هما برام چشم و ابرو میومد و من در ظاهر لبخند میزدم...قبل از اینکه حرکت کنیم هما در گوشم گفت:

_از من خجالت میکشین که دست همو نمیگیرین؟برو دستشو بگیر دیگه دیوونه...

متعجب نگاهش کردم..خیلی سوتی میشد اگه با این حرف هما بازم دست شهاب رو نمیگرفتم...چون با اون همه شعار های روزای قبل اینکارمون غیر طبیعی بود.رفتم کنار شهاب و دستم رو دور بازوهاش حلقه کردم...حالا منم از خدا خواسته بودم...شهاب هم در کمال تعجب من مخالفت نکرد که هیچ منو به خودش بیشتر نزدیک کرد و راه افتادیم....

غذاهامون رو سفارش داده بودیم...من چشمم به پشت سر شهاب بود که سه تا پسر واسه منو هما چشم و ابرو میومدن...هما با اینکه سعی داشت به روی خودش نیاره ولی گهگاهی سر بلند میکرد و نگاهی میانداخت...حرکاتشون واقعا خنده دار بود...نگاه خیره ی شهاب باعث شد چشمام رو بهش بدوزم...اگه بگم با اون نگاه خشنش ذوب شدم رفتم تو زمین بی جا نگفتم...غذامون رو آوردن..سرم رو با غذا سرگرم کردم...

خیلی خودکار دوباره سرم رو بلند کردم ولی دیدم حواس شهاب هنوز پیش منه...چشمم به به یکی از پسرا خورد که وقتی داشت بلند میشد پاش به صندلی گیر کرد و داشت میفتاد...حالتش انقدر خنده دار بود که منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم...صدای تشر گونه ی شهاب تنم رو لرزوند:

_هلیا

رمان بازار
romanbazar.ir

چون با اخم و ناگهانی این رو گفت ترسیدم..و سرم رو دوباره زیر انداختم...نفسشو با حرص بیرون داد...و هما باز هم داشت ریز ریز میخندید.اگه فرزاد اینجا بود جرات نداشت تکون بخوره اونوقت داره واسه من میخنده..با حرص کباب رو تیکه کردم و بردم توی دهنم.چند تا قاشق نخورده بودم که از جام بلند شدم و گفتم:

_من میرم دست شویی

و دیگه ایست نکردم که دوباره شهاب بگه هیچ جا نمیری...احساس میکردم قرمز شدم.باید یکم هوا میخوردم..از اینکه اون جا بهم تشر زد عصبانی بودم...خب دوست داشتم بخندم...تو رو سننه..مگه شماره گرفتم که اخماتو میکشی تو هم...جای توالت رو از خدمه پرسیدم...توی یه سالن دراز جدا بود..۴ تا در داشت..دو تا دستشویی مردانه و زنانه بود اون دوتای دیگه رو نمیدونم..رفتم تو قسمت زنانه...اون جا هم ۴ تا اتاقک داشت...

جلوی آینه ایستادم...کمی آب به زیر گردنم زدم..رژ لبم رو در آوردم و دوباره روی لبهام کشیدم...لبخندی روی لبهام اومد...

چرا لج میکنی دختر؟تو که الان داری از خوشحالی دیوونه میشی...اینکه امشب پیشت باشه نهایت خوشبختیته...چرا پس اخم میکنی...چرا اذیتش میکنی...حرکات تندم در برابرش خیلی غیر ارادی بود...اصلا دست خودم نبود...

شالم رو باز کردم و دوباره درستش کردم...در دستشویی رو باز کردم بیام بیرون که یکی از اون سه تا پسر جلوم سبز شد..اخمام رو کشیدم تو هم و خواستم از کنارش رد بشم...که جلوم وایساد...با پرسش نگاهش کردم.لبخندی زد و گفت:

_سلام خانم.

_سلام.کاری داشتین؟

از توی جیبش دو تا کارت در آورد و گفت:

_راستش میخواستم اینا رو بهتون بدم.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_که چی بشه؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_من از شما خوشم اومده...دوستمم خواست که شماره اش رو به اون یکی خانمی که کنارتون نشسته بدین...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

_ ولی ما نامزد داریم...حالا برو کنار...

از جاش تکون نخورد در عوض با خنده گفت:

_اگه نامزد داشتین حداقل حلقه دستتون میکردین.ولی نه تو حلقه داشتی نه کناریت.

_پس فکر کردی اون آقایی که کنارمون نشسته بود کی بود؟

_هرکسی میتونست باشه داداشتون یا یه آشنا..

چهره ی پر اخم شهاب رو دیدم که اومد تو سالن....با اخو داشت به پسره نگاه میکرد...روی لبام یه لبخند محو نشست و گفتم:

_داداش؟!!!!

همون لحظه شهاب از پشت دستای پسره رو گرفت وسرش رو برد نزدیک گوشش وغرید:

_داری چه غلطی میکنی؟

پسره با وحشت پرید و گفت:

_ه...هیچی...بخ..بخدا هیچی...

شهاب باصدایی وحشتناک تر از قبل گفت:

_با زن من چیکار داشتی؟

پسره که معلوم بود حسابی ترسیده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_این خانم زن شماست؟باور کنین نمیدونستم...

فکر کنم شهاب دستش رو انقد محکم فشار داد که پسر دادی از درد کشید..سپس پسره رو برگردوند و با اخم عمیقی نگاهش کرد و گفت:

_برو رد کارت تا یه بلایی سرت نیاوردم.

پسره که شوکه شده بود دمشو گذاشت رو کولشو سریع از سالن رفت بیرون..منم به روی خودم نیاوردم و خواستم از کنار شهاب رد بشم که بدون این که برگرده دستم رو با خشونت گرفت...برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

_دستمو ول کن.

دستمو که ول نکردی هیچی منو کشید رطف خودش و در حالیکه چسبیده بودم بهش غرید:

_اومدی دست شویی یا با یه پسر...

ادامه ی حرفش رو نگفت و بیشتر دستم رو فشار داد...از زور درد قرمز شدم ولی حتی یه آخ هم نگفتم فقط با عصبانیت نگاهش کردم که با خشونت منو چسبوند به دیوارو خودش هم چسبید بهم و زل زد تو چشمام و گفت:

_میدونی وقتی حرف گوش نمیدی دلم میخواد تیکه تیکه ات کنم؟

بدتر از خودش زل زدم تو چشماش و گفتم:

_جراتشو نداری..ولم کن برم..یکی ببینه بد میشه.

پوزخندی زد و گفت:میدونی که جرات هرکاری رو دارم...الان هم سرتو میندازی پایین و با من میای...اگه دوباره بهشون نگاه کنی دیگه به این ملایمت باهات رفتار نمیکنم...

خندیدم و گفتم:

_یه وقت نچایی با این همه ملایمتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه چیزی بگه خیره شد تو چشمام و رهگذری به لبهام هم نگاهی انداخت...ناگهان سرش رو آورد نزدیک ولبش رو گذاشت روی لبم و با خشونت خاصی ب.و.س.ی.د....تمام تنم توی آتیش سوخت...خیلی زود ازم فاصله گرفت و با لحنی کوبنده گفت:

_از اینکه رژ لب پررنگ بزنی خوشم نمیاد.

تنم داشت میلرزید...دوست داشتم نفس نفس بزنم..چقدر پررو..چقدر اعصاب خورد کن...رژ لبم پررنگه به تو چه ربطی داره...به چه حقی با من اینروطی کرد..میتونست بگه کمرنگش کنم...هرکاری میکرد جز اینکه بوسم کنه...

قلبم دوباره با هیجان میزد...ولی زبونم چرخید تا چند تا کلمه بارش کنه که یه خانمی وارد سالن شد...نگاهی به اون خانم و سپس با عصبانیت نگاهی به شهاب انداختم و راه افتادم تا از اون جا خارج بشم....

گُر گرفته بودم...این چرا اینطوری میکرد...از دیروز که اولین ب.و.س.ه رو ازم گرفته اخلاقش عوض شده....گیج شده بودم..نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم..درونم در گیری بود...یه طرف خوشحال و طرف دیگه عصبانی از زور گوییه شهاب...قبل از اینکه از سالن خارج بشم شهاب از پشت سر با اخم دستم رو گرفت...اهمیتی بهش ندادم...رسیدیدم سر میز...هما فهمید هوا پسه برای همین چیزی نگفت...شهاب خیلی جدی رو به هما گفت:

_اگه غذاتون تموم شده بریم.

هما که معلوم بود از اخمای شهاب ترسیده با لکنت گفت:

_اما هلیا...که چیزی نخورده.

شهاب جوری به هما نگاه کرد که هما سریع کیفش رو گرفت و گفت:بریم.

قبل از رفتن شهاب دو تا چک پول در آورد و روی میز گذاشت و سپس از رستوران خارج شدیم..با خوردن باد نسبتا ملایم به بدنم تازه از اون حال و هوا بیرون اومدم و یاد گشنگیم افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شهاب جلوی ماشین دستم رو ول کرد...حالا خوبه اینجا ولم کرد با این اخمش من فکر کردم تا خونه میخواد بهم زنجیر بزنه...

با اینکه بلاخره حس خوب به اون حس بد در درونم پیروز شده بود ولی ابروهای تو هم رفته ام رو همچنان حفظ کرده بودم...اینبار که سوار ماشین شدیم شهاب دیگه نگفت کمربندتو ببند...

تا خونه صدای هیچکدوممون در نیومد...وقتی رسیدیم بدون اینکه چیزی بگم پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم..ولی صدای هما رو شنیدم که داشت با شهاب خداحافظی میکرد.در رو باز کردم و رفتم سمت آسانسور...

هما هم سریع سوار آسانسور شد...آروم بهم گفت:

_چتون شده بود شما دو تا رو؟

فقط چپ چپ نگاهش کردم که با خنده گفت:

_از اون عصبانی ای چرا سر من خالی میکنی؟

تشر زدم:

_هما

از آسانسور بیرون اومدم..هما همونطور که میخندید پشت سرم اومد و گفت:

_هلیا نمیدونی اون لحظه که بهش گفتم یکی از اون پسرا داره میره سمت دستشویی چه اخمی کرد...بعدش آنچنان جدی از جاش بلند شد که گفتم احتمالا یه خون و خونریزی ای راه میفته..

در خونه رو باز کردم و رفتم داخل.چیزی نگفتم..خودش ادامه داد:

_میگم اون روز رو یادت میاد که بخاطر غیرت فرزاد منو مسخره میکردی؟فرزاد انگشت کوچیکه ی شهابم نمیشه..اگه فرزاد بهم پیشنهاد چادر سر کردن رو داد فکر کنم شهاب به زور تو خونه حبست کنه و نزاره رنگ آفتابو ببینی..

و بلند زد زیر خنده..با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه لطفا بس کنی...الان سگم هما...پاچه تو میگیرم تا دو روز بشینی زار بزنی

و رفتم توی اتاق و در رو بستم...خودم رو پرت کردم روی تخت..صدای بلند هما رو شنیدم که گفت:

_فقط همین شهابه که میتونه تورو سرجات بشونه...

خودمم خندم گرفت...این پسر با ب.و.س.ه.هاش قصد داشت منو نابود کنه....

***

((شهاب))

در خونه بسته شد...مشت محکمم رو روی فرمون کوبیدم...و سرم رو به صندلیه ماشین تکیه دادم..داری با من چیکار میکنی دختر...میخوای دیوونم کنی؟چشمام رو بستم ولی با دیدن چشمای گستاخ هلیا پشت پلکهام کلافه بازشون کردم...حتی اینجا هم آرامش ندارم...زل زدم به خیابون...لبخندی محو روی چهره ام جا خشک کرد...یاد ب.و.س.ه. ای که ازش گرفتم افتادم...چقدر لبهاش خواستنی بود...چقدر اندامش ه.و.س. برانگیز بود....لبهام هنوز از حرارت اون ب.و.س.ه میسوخت....حرص توی نگاهش برام ل.ذ.ت بخش بود...دختر گستاخ...دختر گستاخی که الان در حیطه ی من بود...ولی با نهایت توانش سعی داشت از سلطه ی من خارج بشه...اما من هرگز نمیزاشتم...نمیتونستم که بزارم....

خدایا این دختر رو فرستادی که چیو بهم نشون بدی؟چرا وقتی با کسی دیگه میبینمش داغون میشم...چرا روش حساسیت نشون میدم؟

سرم رو به سمت پنجره ی اتاقش برگردوندم...چراغ اتاقش روشن شد...و سپس سایه اش بود که توی دیدم اومد...فکر کنم روی تختش نشست...باید با تو چیکار کنم دختر؟نمیتونم بزارم دیگه توی این ماموریت باشی...باید بکشمت کنار...طاقت این همه نزدیکیت به....چشمام رو بستم....طاقت این همه نزدیکیت به سهیل و بقیه رو ندارم....تو جز من نباید کنار کس دیگه ای بشینی....هیچکس....همچین اجازه ای رو نمیدم...دستم رو مشت کردم...هرکسی رو که بخواد به تو نزدیک بشه نابود میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم رو در آوردم و روی شماره ی مورد نظرم توقف کردم...باید زودتر کارها رو انجام میدادم...بیشتر از این صبر نداشتم...باید خودم وارد عمل میشدم...دکمه ی تماس رو زدم...صدای کلفت شهروز پیچید:

_بله آقا؟

_کارا چروط پیش میره؟

_آخر این هفته جا به جاشون میکنیم.

کمی مکث کردم وتردید رو کنار گذاشتم و گفتم:

_زنش رو هم از اون جا دور کنین...همه شون توی کشور ترکیه مستقر بشن..نمیخوام هیچ مشکلی پیش بیاد..متوجه منظورم میشی؟

_آره آقا.خیالتون تخت.همه چی تحت کنترله.

با صدایی آروم گفتم:

_سیما خانم چیشد؟مراسمش به خوبی برگزار شد؟

_هیچ مشکلی توی مراسم پیش نیومد..

_خوبه.

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

_همه رو توی اون ویلایی که گفتم نگه میدارین تا حرکت بعدی رو خودم بهت بگم.

_چشم آقا.

تلفن رو قطع کردم و انداختم روی صندلیه کنارم.همون جایی که هلیا نشسته بود...دوباره به پنجره ی اتاقش نگاه کردم...داشت توی موهاش دست میکشید...محو سایه ی زیباش شده بودم...ناخودآگاه دستم دوباره رفت سمت گوشی و بی اختیار شماره اش رو گرفتم...در همون حال چشمم هم به سایه اش بود که از جاش بلند شد و انگار رفت سمت تلفن...بعد از چند لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و دوباره نشست...یعنی نمیخواست جواب بده؟انقدر امشب عصبانی شده بود؟..خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای دلگیر و پرنازش گوشم رو نوازش کرد:

_بله

_سلام.نخوابیده بودی؟

کمی مکث کرد و گفت:

_سلام..اتفاقا خوابم برده بود ولی بخارط زنگ زدن تو بیدار شدم..اگه کاری داری زودتر بگو میخوام بخوابم.

لبخندی اومد روی صورتم وگفتم:

_مطمئنی که خوابیده بودی؟

خودش رو نباخت و گفت:

_باید بهت جواب پس بدم؟

_نباید بدی؟

حس کردم عصبانی شد و گفت:

_نرفته زنگ زدی اینا رو بگی؟

من باهاش چیکار داشتم..اصلا برای چی زنگ زده بودم...چرا بی فکر کاری رو انجام دادم...قبل از اینکه به سکوتم شک کنه گفتم:

_شروین برگشته؟

با تردید آروم گفت:

_واسه چی میپرسی؟

_بهم خبر رسیده امروز وارد ایران شده...گفتم شاید بعد از شنیدن اتفاقات اخیر...

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد وسط حرفم و گفت:

_چیزی نشده.لازم نیست تو نگران بشی.حالا هم اگه کار دیگه ای نداری میخوام قطع کنم.به اندازه ی کافی امروز داد و بیداد راه انداختی.

سعی کردم عصبانی نشم ولی نتونستم زیاد خودم رو کنترل کنم و با حرص گفتم:

_هرکاری که کردم حقت بود...باید مواظب رفتارهات باشی..بچه که نیستی هرلحظه بهت تذکر بدم.

صداش رو برد بالا و گفت:

_احتیاجی به تذکرات تو نیست.من خودم میدونم باید چیکار کنم...تو زیاد از حد داری تو کارای من دخالت میکنی.

_ساکت شو هلیا

با ناباوری گفت:تو دوباره داری سر من داد میزنی؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_اگه با داد نتونم آرومت کنم بدتر از اینو سرت میارم.

خنده ی پرتمسخری کرد و گفت:شتر در خواب بیند پنبه دانه.فکر کنم تا الان فهمیده باشی اصلا زیر بار حرفای زور تو نمیرم.

خنده ی عصبانی ای کردم و گفتم:

_با اعصاب من بازی نکن دختروگرنه همین الان پا میشم میام خونه ات.اونوقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی..

_دِهه..منم سکوت میکنم تا هرکاری دلت خواست بکنی.

غریدم:هلیا

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بینمون سکوت شد..صدای نفس هاش با روح و روانم بازی میکرد...دوست داشتم بازم صحبت کنه..حتی اگه میخواست داد و بیداد کنه ولی در کمال ناباوری با لحنی آروم گفت:

_چرا عکس العمل شروین برات مهمه؟

شوکه شدم...نمیدونستم چی بگم؟باید چی جوابش رو میدادم؟صدای آرومش قلبم رو نا آروم کرد...سایه اش رو زیر نظر گرفتم...نیروی عجیبی میخواست که برم...برم توی اتاقش...پیشش باشم...رو در رو...بکشمم تو آغوشم و....دستی روی پیشونیم کشیدم وسعی کردم از این افکار دور بشم...نمیخواستم دلیل واقعیم رو بگم...نمیخواستم بگم از وجودش دور و ارطفت ناراحتم..برای همین گفتم:

_نمیخوام برای برنامه مون مشکلی درست کنه.

حس کردم نفس هاش دوباره تند شد و با کمی خشونت گفت:

_هیچ مشکلی پیش نمیاد.من دیگه میخوام بخوابم..خداحافظ

و تلفن رو قطع کرد..گوشی تو دستم موند...چرا اینروطی رفتار کرد...سایه اش رو دیدم که کلافه روی تخت دراز کشید...چیکار کردم که ناراحت شد؟نفسم رو با حرص بیرون دادم و گوشی رو گذاشتم روی داشبورد و بعد از روشن کردن ماشین به سمت خونه حرکت کردم...دیگه چیزی به دیوونه شدنم نمونده بود.....

***

((شروین))

با عصبانیت در خونه رو باز کردم...ساعت ۱۲ شب بود..مامانم سریع اومد سمتم و با ترس گفت:

_تا الان کجا بودی پسرم؟چرا انقدر درهمی؟....شروین...شروین...

بدون توجه بهش رفتم سمت پله ها...دنبالم میومد...برگشتم سمتش و تقربا با صدای بلندی گفتم

_بس کن مامان...هیچی نپرس...هیچی ازم نپرس...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجاش ایستاد...پله ها رو تند تر بالا رفتم..وارد اتاقم شدم..داشتم دیوونه میشدم..کنترلمو از دست داده بودم...برام غیر قابل باور بود...کسی که میخواستمش...کسی که یک عمر میپرستیدمش و میخواستم بشه خانم خونه ام الان با یکی دیگه....

هرچی روی میز با یه حرکت پخش زمین کردم...به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم...خشم عجیبی توی وجودم نشسته بود...مشت محکمی توی آینه کوبیدم که باعث شد با صدای وحشتناکی خورد بشه...مامانم با عجله در رو باز کرد و وحشت زده گفت:

_شروین حالت خوبه پسرم؟اینکارا چیه میکنی؟

دوباره داد زدم:مامان برو بیرون..تنهام بزار..خواهش میکنم...

بابام از پشت سر مامانم در اومد و گفت:

_این چه وضعشه پسر...چرا همه جا رو به هم ریختی؟

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم و گفتم:تو میدونستی بابا؟آره؟تو میدونستی؟

_نه.من از کجا میخواستم بدونم.من که آلمان بودم..دخترا رو به تو سپرده بودیم...اشتباه از خودت بوده که هلیا رو تنها گذاشتی.

چشمام رو بستم و با حالی داغون گفتم:

_باید میرفتم بابا...باید میرفتم...وگرنه....

با کمری خم شده به بابام زل زدم و گفتم:

_مجبور بودم...لعنت به من...لعنت به زندگیه من...لعنت به تو هلیا...

بابام اومد نزدیک و خواست کنترلم کنه..آروم دم گوشم گفت:

_اتفاقیه که افتاده پسرم.هلیا هم حق انتخاب داشت...باید قبول کنی..زندگی همیشه طبق میل تو نیست...

نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی بابا من دیوونشم...هلیا توی تمام وجودم نفوذ کرده..بدون اون نابود میشم...میمیرم.

_هـــــیس.بس کن پسر.خجالت بکش...بدون اون هم میتونی زندگی کنی..

پوزخندی زدم و گفتم:

_شما هر فکری میخوای بکنی بکن..ولی من دست از سر هلیا برنمیدارم...آخرش همه تون میبینین که هلیا با من ازدواج میکنه..

سرم رو بردم نزدیک گوش بابام و زمزمه کردم:

_فقط با من...

سپس پشتم رو بهشون کردم و به سمت تختم رفتم و گفتم:لطفا تنهام بزارین..خیلی خسته ام...

وقتی دیدم صدای در نیومد برگشتم و نگاهشون کردم..بابا داشت با تردید نگاهم میکرد..پسرشو خوب میشناخت..آروم گفتم:

_خواهش میکنم بابا...

سری تکون داد و مامان رو هم از اتاق بیرون برد..بلاخره به دستت میارم هلیا...

***

((هلیا))

هی از جام تکون میخوردم تا خودم رو توی آینه ببینم ولی آرایشگر نمیزاشت..انگار اسیر گرفته بود...چشم غره ای بهم رفت منم به جای اینکه سرم رو بندازم پایین چپ چپ نگاهش کردم...

الان دوشبه خونواده ی فرزاد همش خونمونن و برنامه ها رو ردیف میکنن .....

رمان بازار
romanbazar.ir

از ۳ شب پیش که شهاب و شروین رو دیدم دیگه خبری ازشون نداشتم.....نمیدونستم امشب میخواد چی بشه..شبیهه آرامشه قبل از وطفانه...فقط امیدوارم منو باد نبره...اون دو تا اگه میخوان کارشون به گیس و گیس کشی برسه...

بلاخره آرایشگر دست از سر صورت بیچاره ی من برداشت و گفت:

_به سلامتی..حالا میتونی بلند بشی...

خوبه گفته بودم آرایشم تو چشم نیاد..انقدری که این وقت گذاشت فکر کنم به جای هما من باید برم تو جایگاه بشینم...

وقتی تو آینه خودم رو دیدم واقعا خوشم اومد...بنده خدا زیاد هم آرایش نکرده بود فقط روی چشمام خیلی وقت گذاشته بود..سایه ی آبیه ملایمی تقریبا هم رنگه لباسم زده بود و خط چشمی رو به زیباییه تمام دور چشمام کشیده بود...

لبخندی از رضایت روی صورتم اومد..موهام زیاد ارایش نشده بود فقط ازش خواسته بودم حالت پرنسسی از هر طرف یه شاخه به پشت سرم ببره تا صورتم کشیده تر به نظر بیاد...وموهای پشت سرم رو هم کامل باز بزاره..و فقط کمی حالت دارش کنه..

جلوی آینه چرخی زدم و به پشت لباسم نگاه انداختم...جای حرفی باقی نمیزاشت....از آرایشگر خواسته بودم به سرشونه هامم کرم بزنه...رو به آرایشگر کردم و با لبخند گفتم:

_دستتون طلا.گل کاشتین...

لبخندی از روی غرور زد و گفت:

_گل بودی فقط یکم آبیاریت کردیم.

گنگ نگاهش کردم..خب الان این حرفش یعنی چی؟شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت کیفم...اسپری عزیزم رو در آوردم...یه هفته ای دنبالش بودم تا اون بوی و.س.و.س.ه برانگیزی رو که میخوام پیدا کنم..تا الان هم ازش استفاده نکرده بودم.زیر گردنم و پشت گوشام و کمی هم روی قفسه ی سینه ام زدم..بوی خاصش حتی من رو هم هوایی میکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند رضایت با آرایشگر حساب کردم..هما رفته بود پیش یکی از فامیلای فرزادشون که آرایشگر بود ولی من اینجا رو ترجیح میدادم...مانتو و شالم رو پوشیدم وساعت ۵ غروب از آرایشگاه زدم بیرون..عاقد ساعت ۶ میومد....

سوار ماشینم شدم...ای آقا شهاب ببینم امشب چیکار میکنی...تیپ زدم برات باقلوا...از این همه خبیث بودنم خندم گرفت...

هنوز پام رو توی ماشین نزاشته بودم که صدای گوشیم رو شنیدم..هر دو تا گوشیم رو توی ماشین گذاشته بودم...گوشیه دومم بود که زنگ میخورد..پس شهاب بود...با لبخندی روی صورت جواب دادم:

_جانم؟

که صدای عصبانیه شهاب با لحن توبیخ کننده ای توی گوشم پیچید:

_کجا بودی تا الان؟

اون جانمی که اول گفتم زهرت بشه...اصلا از دماغت درآد.آدم نیستی که باهات عین ادم حرف بزنم...بدون اینکه چیزی بگم گوشی رو قطع و سپس خاموش کردم و انداختم روی صندلیه عقب...

احتمالش بود که به گوشیه اصلیم هم زنگ بزنه...این الان آتیش بگیره ردیابیمم میکنه دیگه زنگ زدن به گوشی اصلیم که چیزی نیست برای همین اون خط رو هم خاموش کردم و با خیال راحت به سمت خونه ی فرزادشون روندم...

چون خونه ی ما سالن بزرگی نداشت قرار شده بود که اونجا عقد برگزار بشه...با اینکه رسم بود عقد و مراسم بعدش خونه ی عروس باشه ولی اینبار سنت شکنی شده بود...

آهنگ شادی گذاشتم و بشکن زنون رانندگی کردم...آدرس خونه منطقه ی ۱ بود...جلوی خونه ی فرزادشون ماشین رو پارک کردم...ایشالله شهاب امشب آدرس رو گم کنه نفهمه از کدوم ور باید بیاد..ولی شک نداشتم هما با کروکی آدرس بهش داده تا حرص من رو در بیاره..باید این هما رو سر جاش بشونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

در حیاط باز بود...یه خونه ی ویلایی داشتن..خیلی بزرگ و درندشت نبود..ولی در نوع خودش خوب بود...

وارد حیاط شدم.همه در حال رفت و آمد و بررسی بودن..با مامان فرزاد سلام علیک کردم..برادرش بهزاد هم داشت به کارها نظارت میکرد..سری براش تکون دادم..فکر کنم یه سال از فرزاد کوچیک تر بود...اون هم سرشو برام تکون داد..

رفتم داخل خونه.خونه شون ۴ خوابه بود...پشت سرم مامان فرزاد هم اومد داخل و کلیدی رو گرفت سمتم و رو بهم گفت:

_دختر خوشگلم این کلید دست تو امانت...کلید اتاق بالاست..هدیه ها و چیزای مهم رو اون جا میزاریم..من سرم شلوغه تو حواست باشه...

و بدون اینکه منتظر حرفی از سمت من باشه گذاشت و رفت...همونطور با چشمای باز تا وقتیکه از جلوی دیدم محو بشه نگاهش کردم..یکم آرومتر هم میگفت بد نبودا...

اول رفتم سمت سالن پذیرایی تا ببینم کی کیا اومدن...بابای خودم با بابای فرزاد و دو سه تا از جوونای فامیل داماد اونجا بودن و داشتن جایگاه عروس رو درست میکردن..

سالن پذیراییشون به نسبت خونه خیلی بزرگ بود...به زیبایی هم تزیینش کرده بودن..از من هم خواسته بودن که برای تزیینش بیام ولی حوصل اش رو نداشتم...

بعد از اینکه سلام علیکی هم اونجا کردم با عجله از سالن بیرون اومدم و از پله ها بالا رفتم...دیگه کم کم مهمون ها میرسیدن..فقط ۴۵ دقیقه تا خوندن خطبه مونده بود...هما و فرزاد هم هرکجا بودن دیگه کم کم پیداشون میشد...

به سمت...طبقه ی بالا ۲تا اتاق داشت... کلید رو توی درها امتحان کردم تا اخرش فهمیدم نگهبان کدوم درم...نفسم رو با حرص فوت کردم و رفتم داخل...خب خداروشکر فعلا خالی بود.

لباس های اضافی رو از تنم در آوردم...کت روی لباس شبم رو هم در آوردم گذاشتم کنار..با اون همه لجبازی ای که کرده بودم با این حال لحظه ی آخر کُت یکی دیگه از لباس شبهام رو که خیلی با این هماهنگی داشت با خودم آوردم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم جلوی آینه...با دیدن دوباره ی لباس تو تنم لبخند مرموزی روی لبهام نشست...

.زیاد فامیل نداشتیم...فقط یه عمه و یک خاله...با عمو بختیار...وای دوباره یاد شروین افتادم...اصلا عذاب روحی بود برام.....خواستم از اتاق برم بیرون ولی با خودم فکر کردم اگه الان برم از زیرِ زمین هم که شده باشه یه کار جور میکنن میدن دستم..برای همین سر جام نشستم و خودم رو سرگرم کردم...مهم مراسم بعد از عقد بود نه قبلش...

نیم ساعتی گذشته بود...پنج دقیقه مونده بود..از پایین هم صدا میومد...پس هما اومده..سریع از جام بلند شدم و بعد از قفل کردن در از پله ها با نهایت ناز و طمانینه پایین رفتم...

وارد سالن شدم که دیدم وای عجب شیر تو شیریه..بیشتر مهمون ها اومده بودن اونوقت خواهر عروس بالا داشت خوش میگذروند....البته کل جمع حدودا ۳۰ نفر میشدیم..زیر بیست سال دعوت نکرده بودیم...با چشم دنبال شهاب گشتم...ندیدمش به جاش نگاه ه.ی.ز شروین رو روی خودم دیدم..نه لبخند زد نه اخم کرد..فقط نگاهم کرد..نگاهشم از روم برنداشت...

رفتم کنار هما...عاقد اومده بود..هما کنار گوشم غر زد:

_وقتی اومدم کدوم گوری رفته بودی؟

خندیدم و گفتم:عفت کلام داشته باش خواهر من..آقاتون اینجا نشستن..

رو به فرزاد گفتم:

_سلام آقای داماد..میبینم که دل تو دلتون نیست زودتر این خواهر منو مال خودتون کنین...

فرزاد لبخند جذابی زد و گفت:

_سلام به خواهر زن گرامی.قابل توجهتون باشه که هما از اول هم مال بنده بود..

متعجب نگاهش کردم..هما با ذوق عجیبی به فرزاد نگاه کرد..دوتاشون حالم رو به هم زدن...اوف..خدایا یه عقلی به خواهر بزرگتر من بده...بدجور رو مخه....

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم پشت سر هما و یه گوشه ی پارچه رو گرفتم...رسم این بود که یکی از خانم های ازدواج کرده ی خوشبخت قند رو بالای سر عروس به هم بزنه..دختره رو نمیشناختم..فکر کنم از فامیلای فرزاد بود...

عاقد شروع به خوندن کرد...من با لبخند چهره ی همه رو از نظر میگذروندم...دوباره شروین اومد جلوی چشمام ولی اینبارداشت با چشماش دنبال یک نفر میگشت...نکنه میخواد شهاب رو پیدا کنه؟!...

بعد از سه بار بلاخره هما بله رو گفت..من که کِل کشیدن بلد نبودم ولی اون سه تا خانمای کنارم به اندازه ی کافی خودشون رو خالی کردن...فرزاد هم بی چک و چونه بله رو گفت...

عاقد خیلی سری مجلس رو ترک کرد..بنده خدا حق داشت..لباسا هرکدوم از اون یکی بازتر بود..خودمم که بدتر از همه..تازه با یادآوریه این موضوع خجالت کشیدم.کاش حداقل واسه سر عقد اون کت رو تنم میکردم...

بعد از اینکه بزرگتر های فامیل با عروس و داماد رو بوسی کردن من هم رفتم جلو و بعد از بوس کردن هما جعبه ای رو که همراه خودم آورده بودم باز کردم..گردنبند طلایی رو درآوردم و انداختم گردن هما و گفتم:

_خوشبخت بشی آبجیه خودم...

هما از شوق خندید به پشت سرم نگاهی انداخت و اومد دم گوشم گفت:

_ایشالله واسه تو و شهاب...

چشمامو گرد کردم تا بهش بتوپم که صدای نفس گیر شهاب رو کنار گوشم شنیدم:

_تبریک میگم هما خانم.

برگشتم سمت صداش با اخم عمیقی به هما زل زده بود..نفهمیدم از من ناراحته یا از هما...به من حتی نگاهم نکرد..نگاهم روش خشک شده بود...کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده بود...دلم میخواست کنارش باشم...دلم میخواست الان بهم توجه کنه ولی نکرد...صدای هما من رو به خودم آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_سلام آقا شهاب...مرسی.فکر میکردم دیگه نمیاین خیلی از دستتون ناراحتم که سر عقد نبودین...

به حرفاشون توجه نکردم..حضور ناگهانیش شوکه ام کرده بود...رفتم سمت فرزاد و لبخند غیر طبیعی ای زدم و گفتم:

_تبریک میگم فرزاد.مواظب خواهر من باشیا..

و گردنبند نقره ای رو هم که برای اون خریده بودم بهش دادم...خندید و گفت:

_نرفته برش میگردونم خونه باباش.

بهش چشم غره ای رفتم و گفتم:

_تو جرات داری اینکارو بکن..

شهاب و فرزاد به هم دست دادن...حواسم رفت سمت هما که دستبندی توی دستش بود و رو به فرزاد گفت:

_عزیزم اینو دستم میکنی؟

با چشمایی گرد نگاهش کردم.یعنی این رو شهاب داده بود؟طلای سفید و سنگینی بود...معلوم بود قیمتش از یک سرویس بیشتره..چرا این همه خرج کرد؟مگه من ازش خواسته بودم...

همون جا کنار فرزاد ایستاده بودم که شهاب دستم رو گرفت و بدون هیچ حرفی من رو کشید و برد گوشه ی سالن..چیزی نگفتم...وقتی جای خلوتی آورد با اخم بهم زل زد و گفت:

_این چیه تنت کردی هلیا؟

نیشخندی زدم و گفتم:

_جای سلامته؟

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت...از توی چشماش آتیش بیرون میزد...زیر نگاهش داشتم کم میاوردم که با عصبانیت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عش‌وض میکنی.

خندیدم و گفتم:

_مگه دیوونه شدم.کل آرایشم به هم میخوره...

شروین رو دیدم که بر و بر داشت ما رو نگاه میکرد...شهاب با عصبانیت از بین دندوناش گفت:

_اگه مجبورم کنی به زور جلوی همه میبرمت تو اتاق ولی اجازه نمیدم تو با شونه های ب.ر.ه.ن.ه رو اعصاب من رژه بری.

دستاش رو پس زدم و با لحن محکمی که ازم بعید بود گفتم:

_یه امشب دست از سرم بردار شهاب..امشب بزار بدون دعوا پیش بره..من دست به لباسم نمیزنم تو هم میتونی چشمات رو ببندی تا ....

نگاه سرخ شده اش و رگ های متورمش باعث شد از وحشت زبونم بند بیاد...غرید:

_من چشامو ببند م که ده تا مرد دیگه نگاهت کنند؟یا اجازه بدم اون شروین کثافت که از همون اول داره با چشاش قورتت میده زیر نظرت بگیره؟....هلیا تا نزدم به سیم آخر برو این تیکه پارچه رو از تنت در بیار....

با اومدن بابا کنارمون حرفش نیمه تموم موند...قالب تهی کرده بودم..جوری در مورد شروین حرف زد که تا مرز سکته رفتم...نگاهش رو با خشونت از روی من گرفت و لبخندی اجباری روی لباش نشون داد و با بابا دست داد..بابا با خوش رویی گفت:

_سلام آقا شهاب..خوش اومدین..بچه ها گفته بودن تشریف میارین.

_سلام...ممنونم آقای طراوت..مگه میشه هلیا رو تنها بزارم..

بابا با این حرفش لبخندی از رضایت بهم زد...بابا هم فقط ظاهرشو میبینه.نمیدونه این بشر شدیدا گند اخلاقه..دوست داشتم از اون جا فرار کنم..نمیخواستم مورد خشم شهاب قرار بگیرم..این شهابی که امشب اینجا بود یا منو میکشت یا شروینو یا خودشو...فرصت فرار رو بابا با زدن این حرف بهم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هلیا جان..دخترم..میشه چند لحظه ما رو تنها بزاری؟

عین چی ذوق کردم..لبخند موقرانه ای زدم و گفتم:

_البته بابا جون..

و با نهایت سرعتم از اونجا فاصله گرفتم...باید امشب از شهاب دور میموندم...کاشکی لجبازی نمیکردم و اون کت رو تنم میکردم...ولی با این اتفاقات محاله که غرورم رو بشکنم و تنم کنمش...

رفتم کنار هما ایستادم...هما یه بسته گرفت سمتم و گفت:

_هلیا لطفا اینو بزار تو کیفت...خاله ی فرزاد بهم داده..یا فردا پس فردا ازت میگیرمش یا اینکه بزارش روی میز آرایشت از اونجا بر میدارم...بسته رو گرفتم و نفسم رو فوت کردم و گفتم:

_اگه گذاشتی دو دقیقه آروم بگیرم...

متعجب گفت:

_من که هنوز کاری بهت نسپردم...چرا بهونه میگیری...

با لبخندی کج نگاهش کردم..صدای کر کننده ی آهنگ رقص ایرانی کل سالن رو گرفته بود...جوون ها اون وسط میرقصیدن...

شروین گوشی به دست با عجله از سالن خارج شد....بسته رو توی دستم فشار دادم و به آرومی به سمت پله ها حرکت کردم...کلید رو زیر فرش گذاشته بودم..من که نمیتونستم هرجا میرم اینو با خودم ببرم...

در رو باز کردم و رفتم توی اتاق..کیفم روی تخت بود..خم شدم و بسته رو توی کیف گذاشتم...قر تو کمرم میچرخید...باید میرفتم پایین دست به کار میشدم...ناسلامتی عقد خواهرمه...زیر لب زمزمه کردم:

_فقط اگه اون مجسمه ی ابوالهول کوفتم نکنه..

زیپ کیف رو بستم و خواستم بایستم که سر یه نفر رو کنار گوشم احساس کردم..آروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجسمه ی ابوالهول؟

باترس از جام پریدم و خواستم برگردم که شهاب از پشت دستش رو دور کمرم حلقه کرد و این اجازه رو بهم نداد..کنار گوشم نجوا کرد:

_اگه لباست عوض بشه هم به من خوش میگذره هم ب تو دختر خوب..

نفس های داغش گردنم رو قلقلک میدادن...صدام در نمیومد...دوباره گفت:

_نمیخوای چیزی بگی

چرا انقدر آروم شده بود؟این با شهابی که میشناختم سازگار نبود؟

چرا داشت عاشقانه و با لحنی خواستنی زیر گوشم زمزمه میکرد...

ناخودآگاه سرم رو کمی به سمتش متمایل کردم...

دست راستش رو آروم آروم آورد بالا و آرنجش رو دور گردنم حلقه کرد و دست چپش نوازش گونه روی دست چپ من حرکت کرد...

با این حرکاتش نا آروم شده بودم...یه جورایی مست وجود و عطر تنش بودم...انکار نمیکنم که میخواستم پیشش باشم..میخواستم نوازشم کنه...میخواستم توی آغوشش باشم..

نمیدونم حس اونم همین بود یا نه که من رو برگردوند و توی چشمام زل زد...چشماش یه حالت عجیبی داشتم...چیزی توی چشماش بود که باعث میشد به آینده امیدوار بشم...چشمامون توی هم قفل شده بود..اینبار آروم..بدون هیچ دعوایی...بدون داد و بیداد...خیره تو چشمای همدیگه بودیم...من و شهاب...

بدون اینکه نگاهش رو از روم برداره من رو برد سمت دیوار...پشتم به دیوار خورد...آروم چشماش رفت پایین..روی لبهام...منم به لبهاش نگاه کردم..و دوباره به چشماش نگاه کردم...ولی اون هنوز خیره روی لبهام بود...آهسته آهسته سرش رو نزدیک آورد...خیلی نزدیک...با ملایمت فاصله رو طی کرد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت....

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنم توی آتیش سوخت...کمی لبهاش رو فاصله داد و دوباره به لبهام نگاه کرد...باز هم بوسه ی نرمی گذاشت و سرش رو عقب برد...دوبار دیگه این ب.و.س.ه های کوتاه و نرم رو تکرار کرد...دفعه ی آخر لبهاش رو بر نداشت ...آروم لبهاش رو روی لبهام حرکت داد...ولی من هنوز بی حرکت بودم....فشار لبهاش رفته رفته بیشتر شد...دستاش دور کمرم حلقه شدن...منو به دیوار و خودش رو به من چسبوند...

نفسش توی صورتم پخش میشد...با احساس ازم ب.و.س.ه میگرفت و من هیچ اعتراضی نمیکردم...هیچ اعتراضی...دستش رو روی قوسی کمرم به نرمی حرکت میداد...نمیدونم چیشد که وسط اون ب.و.س.ه ی داغ خندم گرفت...متعجب ذره ای سرش رو ازم فاصله داد و نگاهم کرد...لبخند از روی صورتم برداشته نشد..با شیطنت سرم رو به طرف دیوار برگردوندم...وقتی فهمید دارم اذیت میکنم به جای اینکه صورتم رو برگردونه سرش رو توی گردنم فرو برد و به آرومی نجوا کرد و گفت:

_داری با من چیکار میکنی دختر؟

و بوسه ی پر احساسی زیر گردنم گذاشت...تمام تنم لرزید...کارش رو دوباره تکرار کرد..چشمام رو بستم ولی تکون نخوردم...آروم لبهاش رو از روی گردنم حرکت داد و برد کنار گوشم...گاز ملایمی از لاله ی گوشم گرفت و دوباره زمزمه کرد:

_میدونستی خیلی خاصی هلیا؟

اومد زیر چونم رو بوسید و ادامه داد:

_میدونستی هر بار که باهام لج میکنی جای اینکه باهات برخورد کنم دوست دارم با ب.و.س.ه ساکتت کنم...

با شنیدن حرفاش سرم رو برگردندم...لبهاش رو از روی گردنم بلند کرد...کمرم رو محکم تر از قبل فشار داد...چشماش روی لبهام بی قراری میکرد...دستم رو آوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم...همزمان با هم سرمون رو به هم نزدیک کردیم و من ملایم اما اون محکم و حریصانه ب.و.س.ه میگرفت...دوباره خندیدم و سرم رو کنار کشید و گفتم:

_شهاب...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما شهاب خیلی سریع و محکم گفت:

_هـــــــیس

و لبهای داغش رو دوباره روی لبهام گذاشت....میخندیدم ولی وِل نمیکرد....منم وسط این همه شور و احساس خندیدن یادم اومده بود..شهاب سرش رو فاصله داد و با تشری شیرین گفت:

_آروم باش دختر...آروم...

و ادامه ی حرفشو نزد و جاش دوباره لبهام رو ب.و.س.ی.د...نتونستم بیشتر از این جلوی خندم رو بگیرم...شهاب هم خندید و اینبار با خنده و حریصانه ب.و.س.ه گرفت...نیروی عجیبی ما رو به هم نزدیک میکرد..میدونم ه.و.س نبود...اطمینان داشتم چیزی بالا تر و فراتر از اون بود...شهاب دوباره دستاش رو آورد بالا و روی سرشونه هام کشید و گفت:

_چه عرطی زدی ؟

ب.و.س.ه هاش بهم اجازه ی حرف زدن نمیداد..با کمی فشار از خودم دورش کردم و خندیدم و گفتم:

_اگه دو دقیقه بزاری نفس بکشم میگم..

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_الان این مهم نیست.

لبخند شیوطنی زدم و گفتم:

_پس چی مهمه؟

اون هم با چشمانی شیوطن تر از من نگاهم کرد و گفت:

_اینکه دیگه این عرط رو اجازه نداری جز در مواقعی که با منی بزنی...

چشمام آروم آروم گرد شد و رفته رفته جای خودش رو به اخم رظیفی داد و با حرص گفتم

_شهاب...به من دستور نده...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت:

_این دستور نیست...

_پس چیه؟

دوست داشتم بگه یه خواهشه...

_دستور رو میشه ازش سرپیچی کرد ولی چیزی که من گفتم یه قانونه...یه قانون..متوجه شدی دختر شیوطن؟

عصبانیتی که داشت از حرفاش تو چهره ام به وجود میومد با حرف آخرش دود شد رفت هوا...دختر شیطون؟خوشم اومد از این صفتش...نگاه عمیقی به هم انداختیم....دستم رو آروم و و.س.و.س.ه برانگیز بین موهاش حرکت دادم...هیچی برام مهم نبود جز اینکه باهاش باشم...من و اون....تنها...تو چشماش میدیدم که اونم میخواست....

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و دو طرف سرم روی دیوار گذاشت...از حالتش ترسیدم..ولی اون بعد از نگاه دقیقی که به جزء جزء صورتم انداخت با خشونت عجیبی ب.و.س.ه ای طولانی ازم گرفت...گرمم شده بود...کم کم داشتم بی حال میشدم....ولی اون ول کن نبود...لبام درد گرفته بود...فکر کنم دیگه هیچ اثری از رژم باقی نمونده بود...در آخر یه گاز ملایم از لبهام گرفت و جدا شد....خمار نگاهش کردم..نگاه اون بدتر از من بود...توی اون وضعیت یاد جشن افتادم اگه یکی یه مرتبه میومد بالا!!!با این فکر سریع دستم رو از دور گردنش آوردم پایین ولی اون تکون نخورد...با صدایی آروم که بخاطر حالم بود گفتم:

_الان یکی میاد بالا.

نگاه خندان و در عین حال خماری بهم انداخت و ازم فاصله گرفت...با زیاد شدن فاصله تازه حس شرم و خجالت بهم رو آورد...برای همین به جای اینکه به شهاب نگاه کنم به در نگاه کردم و گفتم:

_بهتره برگردیم تا کسی متوجه نبودمون نشده..

قبل از اینکه حرکت کنم با یه دستش نگهم داشت و دست دیگه اش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به من نگاه کن...

بهش نگاه کردم..نمیدونم توی چشمام چی دید که لبخندی روی لبهاش اومد...زمزمه کرد و گفت:

_همیشه به چشمام نگاه کن...

منتظر بودم بگه دوستم داره...بگه میخوامت هلیا..بگه دیوونتم..میپرستمت..ولی هیچی نگفت...هیچی...همینروط منتظر نگاهش میکردم که آروم تر از قبل گفت:

_برام سخته که با شونه های ب.ر.ه.ن.ه توی اون جمع باشی...

نا امید از به زبون نیاوردن چیزایی که دوست داشتم بشنوم گفتم:

_پس چروط جلوی تو میتونم...

اومد وسط حرفم و با نگاهی سرزنش گرانه گفت:

_چون ما به هم محرمیم

_پس جلوی بابا و ...

بازم نزاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

_نه هلیا..فقط من..فقط جلوی من میتونی اینروطی لباس بپوشی...

لبخندی از این همه خودخواهی روی لبم اومد و گفتم:

_مگه تو کی هستی؟

خیره شد تو چشمام و گفت:لازمه دوباره تکرار کنم؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت تخت رفتم و کت لباسم رو برداشتم...تنم کردم...سپس به سمت شهاب اومدم و در کمترین فاصله بهش ایستادم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

_اینطوری خیالت راحت میشه..

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بد نیست...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_میخوای یه مقنعه ی بلند سرم کنم که بیشتر خوشت بیاد؟

لبخندش پهن تر شد و گفت:

_فکر بدی نیست..

زیر لب دو سه تا حرف بارش کردم و از توی کیفم رژم رو برداشتم و رفتم جلوی آینه....شهاب هم پشت سرم ایستاد و از توی آینه به رژی که توی دستم بود و با بالا بردن رژ به لبم نگاه کرد...انگار میخواست رطیقه ی رژ زدن یاد بگیره...خندیدم ولی چیزی نگفتم...هنوزکامل نکشیده بودم که شهاب با اخمایی تو هم رفته گفت:

_بسه

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

_هنوز که رژ نزدم.

اخماش رو باز نکرد و گفت:

_همین قدر بسه هلیا

به سختی داشتم جلوی خودم رو میگرفتم که جوابشو ندم..ولی اهل کوتاه اومدنم نبودم..در حالیکه خیره نگاهش میکردم با حرص رژ رو کامل روی لبام کشیدم و گفتم:

_بریم...

هنوز چند قدمی نرفته بودم که دستم رو گرفت و برگردوند و باز هم....

چشمام از شوک کار ناگهانیش باز مونده بود ولی دوباره لبام میسوخت...بعد از چند لحظه فاصله گرفت و با ابروهای بالا رفته از خودخواهی گفت:

_طعم این رژت با اون یکی فرق داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من همینروط مات نگاهش میکردم...خیره نگاهم کردو گفت:

_میتونی بدون رژ بیای ولی اگه بخوای هردفعه رژ بزنی منم همین کار رو تکرار میکنم...تو با رژ از این اتاق بیرون نمیری...

نمیدونستم خوشحال باشم یا حرص بخورم...از داخل هیجان داشتم و از این همه حساسیتش ل.ذ.ت میبردم ولی از بیرون دندونام رو با عصبانیت روی هم فشار دادم و خواستم به سمت در برم که نرفته دستم رو توی دستش گرفت و پنجه هاش رو توی پنجه هام گره زد...خواستم دستام رو جدا کنم که نزاشت...زورم بهش نمیرسید وگرنه حسابش با کرم الکاتبین بود...درو باز کرد با هم از اتاق خارج شدیم....در رو قفل کردم.خواستم برگردم که دیدم شهاب خیلی جدی داره به راه پله ها نگاه میکنه...به سمت راه پله برگشتم ولی با دیدن شروین که با عصبانیت روی راه پله ها ایستاده بود خشک شدم...

****

بد نگاه میکرد...خیلی بد...ترسیدم ازش...شهاب اصلا توجهی نکرد دستم رو گرفت و از راه پله ها برد پایین...وقتی از کنار شروین رد میشدم فقط نگاه خیره و عصبانیش رو روی خودم حس میکردم..چیزی نگفت..کاری هم نکرد...وارد سالن شدیم...صدای آهنگ اعصابم رو به هم میریخت..شهاب بدون توجه به من همینطور دستم رو کشید و برد یه گوشه...

صدام در نمیومد...هما وسط بود با دیدن من اشاره کرد که منم برم پیشش...لبخندی زدم و خواستم برم وسط که دستای شهاب نزاشت...برگشتم سمتش و چشمام رو گرد کردم...با لحنی جدی پرسید:

_کجا؟

نیشخندی زدم و گفتم:با اجازه تون میخوام برم وسط.البته اگه مشکلی نباشه.

_هست.

متعجب گفتم:چـــــــی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاه خیره شده اش به پشت سرم رو دیدم برگشتم تا ببینم کیو میخواد با چشماش سلاخی کنه که دیدم شروین در فاصله ای نسبتا دور ایستاده و ما رو زیر نظر داره.آهنگ عوض شد..آهنگ ملایمی گذاشتن...با لحنی آروم گفتم:

_ولی این عروسیه آبجیمه..من که نمیتونم بخارط شروین یه جا ماتم بگیرم...

مچ دستم رو گرفت و کمی بهم نزدیک شد و گفت:

_لازم نیست ماتم بگیری..میرقصی ولی با من...

و خیلی مهربون دستم رو گرفت و برد وسط...هما و فرزاد هم دستاشون رو دور هم حلقه کرده بودن....اونایی که جفت نداشتن کنار کشیدن...شهاب دستاش رو دور کمرم گذاشت و من هم دستام رو دور گردنش انداختم...

آروم با هم حرکت میکردیم...نور ها رفته رفته کم و تعداد زوج ها بیشتر شد...شهاب سرش رو روی سر من گذاشته بود و من به سینه اش چسبیده بودم...بخاطر باز بودن دکمه های بالایی پیرهنش کاملا با سینش در تماس بودم و عطر خوب تنش رو احساس میکردم...یعنی شهاب من رو دوست داشت؟!!!اتفاقات امشب معنای دیگه ای نمیتونست داشته باشه..ولی چرا اعتراف نکرد؟چرا نگفت میخوامت...چرا صداش در نیومد...دوست داشتم بشنوم..از زبون خودش اینارو بشنوم تا منم اعتراف کنم..

انقدر آغوشش گرم بود که دلم میخواست تا ابد بین دستای محکمش اسیر باشم...فکر کنم احساسم رو فهمید چون حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد...و من رو بیشتر به خودش فشرد..با یادآوریه اتفاقات بالا لبخندی زدم...لبام رو از شیطنت روی سینش گذاشتم...جوری نبود که فکر کنه از دستی اینکارو کردم...انگار یه اتفاق بود..ولی متوجه شدم به طور نامحسوسی تکون خورد...دستاش روی کمرم لغزیدن....

نوازش دستای داغ شده اش رو دوست داشتم...توی بغلش آروم بودم...سر به زیر...کنترل شده...دیگه گستاخ نبودم....فقط خودم رو توی آغوشش غرق کرده بودم...هنوز هم لبام کمی با سینش در تماس بود...بدنش حرارت داشت...حرارتی که هر لحظه بیشتر میشد....آهنگ داشت تموم میشد...بوسه ی نرمی روی موهام گذاشت...چراغا روشن شدن...از آغوش شهاب بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم و نظاره گر بوسه ی کوتاه هما و فرزاد شدم....ولی شهاب نگاهش به من بود....نکنه فهمیده از قصد لبام رو گذاشتم روی سینش؟!!....وای خدا نکنه...

کمی از سالن رقص خارج شدیم..عمه اومد کنارم و بعد از نگاهی که به شهاب انداخت رو بهم گفت:

_دخترم یه چند لحظه میتونی بیای پیشم.

به شهاب نگاه کردم..بهم اشاره کرد ک برم..حالا کی خواست از تو اجازه بگیره..شیطونه میگه نرم هر دوتاشون سنگ روی یخ بشن...علی رقم افکار درونیم به عمه لبخندی زدم و دنبالش رفتم....منو برد پیش خاله...خاله گفت:

_به به..دخترم کم پیدا شدی..مثلا عروسیه خواهرته یکم جنب و جوشتو بیشتر کن...

عمه خنده ی معناداری کرد و گفت:با وجود اون پسری که همراهشه و الانم چشمش به ماست فکر نکنم بتونه تکون بخوره..

به شهاب نگاهی انداختم..راست میگفت..حواسش به ما بود...البته فقط به ما نه..چون شروین هم در نزدیکیه ما قرار داشت و بیشتر توجهش بخاطر همین بود...رو به عمه و خاله لبخند زدم و گفتم:

_الان وسط رفته بودم..احتمالا متوجه نشدین...

خاله با شیطنت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ما این موها رو تو آسیاب سفید نکردیم..تو توی همه ی مراسم ها همیشه وسط بودی..ولی اینجا...

اخم ظریفی کردم و گفتم:خاله...

خاله خندید و گفت:ما که کاریت نداریم دخترم...اتفاقا جوون خیلی برازنده ایه..ایشالله دفعه ی بعد نوبت شما دوتا باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم بیشتر از این بحث نکنم و فقط لبخند شرمگینی که همش فرمالیته بود زدم.عمه از رو نرفت و گفت:

_حالا قضیه تون جدیه؟

به جای من خاله جواب داد:مگه میشه جدی نباشه مهناز جون..یه نگاه به دوتاشون بنداز...این از هلیا که داره انقدر سرخ و سفید میشه..اینم از اون پسره که داره با اخم نگاهمون میکنه تا زودتر هلیا رو بفرستیم پیشش..

از حرفش خندم گرفت..آخه شهابو اینکارا؟اخمش بخاطر یه چیز دیگه ای بود...صدای شروین مانع افکارم شد:

_هلیا

متعجب برگشتم سمتش که کنارم ایستاده بود...این با چه جراتی اومده بود کنارم...مگه نگاه شهاب رو روی خودش احساس نمیکنه...البته فکر نمیکنم براش مهم باشه...خیلی جدی و خشک گفتم:بله؟

اون هم جدی تر از من گفت:

_میخوام باهات حرف بزنم.

نیم نگاهی به خاله و عمه انداختم...جلوی اینا نمیتونستم باهاش تند برخورد کنم.برگشتم پشت سرم و به شهاب نگاه کردم...اخماش بدجور توی هم بود...میدونستم با قبول درخواست شروین باید منتظر توبیخ شدنم باشم..ولی راه دیگه ای نبود..برای همین بدون گفتن حرفی کمی از خاله و عمه فاصله گرفتم..

شروین هم دنبالم اومد...باز هم پشت به شهاب ایستادم تا نگاهم بهش نیفته....شروین رو به روم ایستاد...با اخم گفتم:

_چیکارم داری

خیلی ناگهانی مچ دستم رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اون پسره توی اتاق چیکار داشتی هلیا؟فکر کردی من احمقم؟مگه یادت نیست دفعه ی آخر چی گفتم...

دستم رو به زور از توی دستاش بیرون کشیدم و با عصبانیت گفتم:

_ولم کن عوضی...تو یادت نیست که من چی گفتم...گفتم حالم ازت به هم میخوره آشغال...پس دست از سرم بردار...

پوزخندی زد و گفت:تا به حال دیدی من زیر حرفم بزنم؟تو حتی توی خوابت هم نمیتونی ببینی که با کس دیگه ای جز من ازدواج کردی...

منم با لبخندی تمسخر آمیز گفتم:

_میتونی این تصورات بچه گونه رو داشته باشی..

بهم نزدیک تر شد..دستام رو گرفت و گفت:

_مجبورم نکن کاری رو بکنم که نه تو دوست داری نه من...

چشماش به طرز وحشتناکی ریز شده بود و سرش روبهم نزدیکتر کرد و ادامه داد:

_تو فقط با یه نفر همخواب میشی...اونم منم...فهمیدی عزیزد.....

دستاش از دور دستم باز شد...نه این دستای شهاب بود که دستای شروین رو گرفته بود...نگاهی از سر ترس به شهاب انداختم...اخم, جدیت ,عصبانیت همه چی توی صورتش بود..رگ گردنش بدجوری خودنمایی میکرد...

به شروین نگاه کردم که چهره اش از درد توی هم رفته بود...شهاب داشت دستاشو فشار میداد...صدای عصبانیه شهاب رو از بین دندون های به هم چسبیده اش شنیدم که گفت:

_تمام استخون هاتو خورد میکنم اگه فقط یه بار...فقط یه بار دیگه حتی انگشتت به هلیا بخوره...

جوری این حرف رو زد که نه تنها من حتی اون شروین پرروی همیشگی که جلوی هیچ کس کم نمیاورد از ترس ساکت شده بود...یک قدم به سمت شروین برداشت و سرش رو برد نزدیک گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

شروین...منم کمی سرم رو جلوتر بردم...اون موقع گوشم از هر چیزی توی دنیا تیز تر شده بود..صدای شهاب آروم بود و تیکه تیکه شنیدم که گفت:

_هلیا....هم خواب میشه...

سرش رو دور کرد...یعنی چی ؟هم خواب میشم؟با کی؟پررو پرو دارن در مورد من بحث میکنن..شهاب سرش رو عقب برد و با لحنی عصبانی غرید:

_فقط با من...فهمیدی؟

نگاه هردوشون خشمگین بود...منظور شهاب چی بود؟قلبم انفجاری داشت میزد...

شهاب برگشت و دستم رو با خشونت گرفت و از اون جا دور کرد....روی مبلی منو نشوند خودش هم کنارم نشست....انقدر قیافش توی هم بود که میترسیدم نفس بکشم...دیگه حتی به شروین هم نگاه نکردم..میترسیدم شهاب غافلگیرم کنه...

نگاهم به هما افتاد که سرجاش نشسته بود و بهم اشاره کرد که برم پیشش..فرزاد کنارش نبود...خواستم از جام بلند بشم که صدای عصبانیه شهاب منو میخکوب کرد:

_بتمرگ سرجات.

متعجب برگشتم نگاهش کردم....نتونستم چیزی بگم...هر حرفی که میزدم احتمالش میرفت به بدترین نحو منو از این مجلس ببره بیرون..آخه اینم حرف بود شروین زد....والا هر کسی دیگه هم جای شهاب بود عصبانی میشد...دیگه اینکه به طور خودکار همیشه اخماش تو هم هست...

به معنای کامل تمرگیدم سرجام...ولی خب نمیتونستم هما رو ول کنم...برای آروم تر شدنم کمی دستم رو نوازش گونه روی ران پاهام کشیدم که شهاب گفت:

_نکن هلیا...نکن..با اعصاب من بازی نکن...

دستم روی پاهام ثابت موند..دوست داشتم بشینم اونجا زار بزنم..آخه این چه وضعش بود..بخاطر اون شروین عوضی نمیتونستم نفس بکشم...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

((شهاب))

داشتم از درون میسوختم...دلم میخواست از جام بلند بشم و گردن اون پسره ی احمق رو همین جا خورد کنم...اصلا دلم میخواست این مجلس رو به آتیش بکشم...حرکت دستای هلیا روی پاهاش حالم رو هم دگرگون و هم عصبانی میکرد...با تشر گفتم:

_نکن هلیا....نکن..با اعصاب من بازی نکن...

متوجه شدم که شوکه شد...دستش همونطور روی پاهاش ثابت موند...پاهام رو روی هم انداختم...باید میرفتم یه جا که آروم میشدم...ولی نمیتونستم هلیا رو پیش اون گرگ صفت تنها بزارم...ناگهان لب هلیا رو کنار گوشم احساس کردم که با نازی که به طور طبیعی توی صداش بود گفت:

_شهاب هما میگه برم پیشش..ببین هیچ کس کنارش نیست..ناراحت میشه...

نمیخواستم سرش رو دور کنه...دوست داشتم همون جابمونه..اون هم سرش رو برنداشت...این دختر چه عشوه ای توی حرکات و صداش بود...از این حرصم میگرفت که خیلی غیر ارادی اینکار رو میکرد..برای همین نه تنها توی صحبت با من حتی توی صحبتش با بقیه هم این ناز و عشوه بود....کاشکی میتونستم کاری کنم جز من با کسی دیگه حرف نزنه...

من چِم شده بود...این حرفا چی بود که با خودم میزدم..یعنی واقعا...دوباره صدای نازک هلیا اومد که نالید:

_شهاب

چشمام رو بستم....این دختر من رو بی اراده میکرد...فکر کرد از عصبانیته که چشمام رو بستم...خندید و با لحن شیطونی که بیشتر از قبل ت.ح.ر.ی.ک.م میکرد گفت

_یه بار نشد من تو رو بدون اخم ببینم...لجبازی کنی منم لج مینکما..نمیخوام برم پیش شروین که...

با شنیدن اسم اون لعنتی چشمام رو باز کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ساکت شو هلیا...

متعجب دهنش باز موند...ولی بعد ازم فاصله گرفت و عین بچه هایی که قهر میکنن سر جاش نشست و زل زد به مهمون ها...لبخندی روی صورتم اومد...میدیدم داره حرص میخوره از اینکه نمیتونه اینجا جوابم رو بده...هر دو حالتش خواستنی بود...هم گستاخیش و هم آروم بودنش....برای اینکه از دلش در بیارم گفتم:

_برو پیشش...

برگشت نگاهم کرد..صورتم هنوز جدی بود..فکر میکرد عصبانیم...برای همین فقط نیمچه لبخندی زد و به سرعت از جاش بلند شد و به سمت هما رفت...

رفتنش رو زیر نظر گرفتم..خیالم راحت بود که اون عوضی از سالن بیرون رفته...به هلیا چشم دوختم که با لبخند پهنی کنار هما نشست و چند تا حرف زد ولی وقتی چشمش به من افتاد سریع لبخندش رو جمع کرد...خندم گرفت..بیچاره رو چقدر ترسونده بودم...برای اینکه لبخندم رو نبینه سرم رو چرخوندم...

با اینکه دخترهای رنگ وارنگی امشب اینجا بودن جز هلیا نمیتونستم هیچکسی رو ببینم....کاشکی میتونستم به خودم اعتراف کنم که حسم به هلیا چیه...ولی...نه نه ...نمیتونه....عشق...نمیتونه باشه...من باید تمام حواسم به کارم باشه...چشمام رو بستم...باید بتونم از پسش بر بیام....

وقت خوردن شام هلیا دوباره اومد کنارم...بودنش در کنارم آرامشی بهم میداد که بعد از گذشت این همه سال برام عجیب بود...دوباره میخندید...اصلا توی روحیه ی این دختر ناراحتی جایی نداشت..خیلی محکم بود...علی رقم ظرافتش شخصیت محکمی داشت...اخمم رفته رفته از بین رفت..ولی نتونستم از قالب جدی بودنم بیرون بیام...نیم ساعت بعد از شام اغلب مهمون ها رفته بودن...آروم کنار گوش هلیا گفتم:

_خودم میرسونمت خونه..برو وسایلت رو از بالا بیار...

اخم ظریفی کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما مراسم هنوز تموم نشده...تو هم که اصلا نزاشتی امشب برقصم..میخوام تا آخرش بمونم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

_دیگه واسه چی میخوای بمونی..همه رفتن...باباتم میخواد برگرده...

لجبازانه گفت:اصلا میخوام امشب اینجا باشم..تو برو...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_منم این اجازه رو بهت دادم!!

چپ چپ نگاهم کرد و دوباره گستاخ شد و گفت:

_مگه جرات داری بهم اجازه ندی؟!!

سرم رو بردم جلوی صورتش و بدون اینکه نگاهم رو از چشماش بگیرم گفتم:

_هرکاری من بگم تو میکنی....

چشماش شرور شد و خواست داد و بیداد راه بندازه که با اومدن باباش ساکت شد...لبخندی بهش زدم که متوجه شدم داره خودخوری میکنه...از جامون بلند شدیم..آقای طراوت گفت:

_هلیا جان دخترم با آقا شهاب برمیگردی؟چون شوهر عمه ات ماشین نیاورده...نمیخوام بزارم تاکسی بگیرن....

هلیا چشماشو گرد کرد و گفت:خب بابا با شما میام..جا میشم...

آقای طراوت اخمی کرد و گفت:

_امشب فرزاد و هما هم میان اونجا...پس تو باید زودتر برگردی خونه...

لباشو کج کرد و گفت:

_خب با فرزاد و هما میام..شهاب کار داره باید برگرده...

دستای هلیا رو گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_نصفه شب من کاری ندارم هلیا...

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد.باباش چشمکی بهم زد و ازمون فاصله گرفت...به چشمای خاکستریه هلیا نگاه کردم که از حرص میلرزید...اخماشو کشید توی هم و از کنارم رد شد و رفت بالا...این دختر تک بود...حرص خوردنش هم برام لذت بخش بود..

یه ربعی گذشت دیدم نیومد...میخواست اینطوری عصبانیم کنه ولی با خونسردی به راه پله نگاه میکردم...بلاخره خرامان از پله ها پایین اومد...مانتوی کوتاهی روی پیرهنش پوشیده بود..و شال رو هم بدون اینکه ببنده روی سرش انداخته بود...برای اینکه بیشتر اعصابمون به هم نریزه وقتی رسید پایین چیزی نگفتم...

***

((هلیا))

رسیدم کنارش ولی صداش در نیومد..بیشتر از قبل خودخوری کردم...چرا امشب هرچی اون میخواست میشد...با حرص و عصبانیت پیش هما رفتم..شهاب هم کنارم اومد...هما رو بغل گرفتم و گفتم:

_تبریک میگم آبجی..

منو از خودش جدا کرد و گفت:چند بار تبریک میگی دیوونه؟

_لیاقت نداری...

فرزاد دستای هما رو گرفت و گفت:

_با خانمم درست حرف بزن خواهر زن..

چشمامو گرد کردم و متعجب به دوتاشون نگاه کردم..از همین اول شروع کردن..دلم میخواست تیکه تیکه شون کنم...این لوس بازیا چی بود در میاوردن..ولی قبل از اینکه چیزی بگم شهاب هم دست من رو گرفت و رو به فرزاد با خنده گفت:

_اول به خانمت بگو با هلیا درست حرف بزنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشم باز شد...و هما با اخم خنده داری به فرزاد نگاه کرد..هرچهارتامون زدیم زیر خنده...شهاب به فرزاد دست داد و گفت:امیدوارم زندگیه خوبی داشته باشین..

فرزاد تشکر کرد...از هما و فرزاد خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون .دنبال ماشین شهاب میگشتم که شهاب دزدگیر ماشینش رو زد...

چراغای دزدگیر یه بنز کوپه بادمجونی رنگ روشن شد...با دهن باز رفتم سمت ماشین..اینو رو نکرده بود نامرد..از این به بعد بیشتر باهاش برم جشن عروسی ..شاید دفعه بعد با یه بوگاتی اومد..یعنی چی که هردفعه ماشین عوض میکنه...

در ماشین رو باز کردم و نشستم...توی سکوت رانندگی میکرد..چقدر این بشر کم حرفه...خب یه چیزی بگو دلم واشه...جلوی خونه نگه داشت..خواستم پیاده بشم که برگشت طرفم و گفت:

_تنهایی که نمیترسی؟

بر و بر نگاهش کردم و گفتم:خب بترسم...چه فرقی داره؟نکنه میخوای بیای بالا؟

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:لازم باشه میام...

خندیدم و گفتم:احتیاجی نیست.الان هما و فرزاد هم میان...

تو چشمام نگاه کرد..بخاطر تاریکی هوا برق خاصی رو درون چشماش میدیدم که هواییم میکرد..با لحنی آروم گفت:

_میتونی موهات رو تنهایی باز کنی؟

در حالیکه از این همه توجهش قند تو دلم آب میکردم گفتم:

_آره..زیاد به موهام گیره نزدن میتونم خودم درشون بیارم...

سپس با شیطنت ادامه دادم:

_ولی مثل اینکه تو خیلی دوست داری بیای بالا...

چشماش برقی از شیطنت زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید اگه هما و فرزاد نمیومدن من میومدم...میخوای تو بیا بریم خونه ی من؟

یعنی اگه بگم دهنم عین غار باز موند دروغ نگفتم...از شهاب بعید بود...دستش رو گذاشت زیر فکم و دهنم رو بست و با خنده گفت:

_تو که جنبه شو نداری چرا شوخی میکنی؟

پس داشت منو دست میانداخت...زیر لب غریدم:پسره پررو خودخواه..

چیزی نگفت فقط با لبخند نگاهم کرد...خداحافظ زیر لبی گفتم ولی اون بدون برداشتن لبخندش که کم کم داشت روی مخم میرفت گفت:

_مواظب خودت باش.شبت بخیر

به سختی از دهنم در اومد و منم گفتم:

_تو هم همینطور...

و از ماشین پیاده شدم وبه سمت آپارتمان رفتم...دیگه پشت سرم رو نگاه نکردم..چون دوست داشتم تا صبح همون جا بشینم و تکون نخورم..واردخونه شدم...چراغا رو روشن کردم...رفتم توی اتاقم...لباس هام رو به سختی عوض کردم..معلوم نبود بقیه کی برگردن..دوست داشتم برم حموم..ولی چون تنها بودم میترسیدم...

از پنجره بیرون رو نگاه کردم تا ببینم که بابا برنگشته ولی جای اون ماشین شهاب رو دیدم که هنوز همونجا بود..سریع سرم رو بردم داخل...چراغ اتاق رو خاموش کردم...گوشه ی تخت نشستم و دوباره از پنجره تا وقتی که ماشین فرزاد رو ببینم به شهاب نگاه کردم....

حوله رو برداشتم و به سمت حموم رفتم..ولی توی حموم فکرم همش اطراف اتفاقات امشب بود...اتفاقاتی شیرین که امیدوار بودم چیزی مانعشون نشه...

***

گند زدم..به هرچی امتحانه گند زدم...فکر و ذکر شهاب نمیزاشت روی درسهام تمرکز کنم...به درک هرچی که میخواست بشه..از جام بلند شدم و برگه رو به مسول دادم....نگاهم به برگه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان افتاد...اغلب سوالات رو جواب داده بود....سهیل هم جلوی در خروجی نشسته بود...موقع رد شدن به برگش نگاه کردم...کامل نوشته بود..الانم سر سوال آخر بود..ای تو روحش..لعنت به من که همه ی امتحانا رو پشت سر هم خراب کردم...آخه دختره ی دیوونه به جای عشق و عاشقی تو فرجه میشستی درستو میخوندی...

دلم میخواست محکم سر این سهیل رو بکوبم به دیوار...من بخاطر این وارد یه بازی شده بودم و از کل کارو زندگیم افتاده بودم اونوقت این سهیل کم مونده بود کتاب رو وارد برگه اش کنه...جدیدا اطراف منم آفتابی نمیشه...نمیدونم چرا احساس میکنم داره ازم فرار میکنه....نمیخوام به خودم دروغ بگم ولی از سهیل خوشم میومد...از اخلاقش..از مهربونیش..از محبتش...درکش....درست ضد شهاب بود...

نیشخندی زدم.آخه الان وقت فکر کردن به ایناست؟برو فکر زندگیت باش که نابود شد دختر...این درسو بیفتی دیگه ترم بعد چیزی نمیتونی ورداری...از سالن دانشگاه بیرون اومدم....همه قیافه هاشون تو هم بود...پس فقط مشکل از من نبود...یکم امیدوار شدم...زیاد از سالن فاصله نگرفته بودم که شنیدم یکی گفت:

_خانم طراوت...

برگشتم عقب..سهیل بود...این کی اومد بیرون؟یعنی به این سرعت سوال آخر رو نوشت...ایستادم...بهم رسید..نگاه عجیب و دلتنگی بهم انداخت و گفت:

_سلام..

بی حوصله گفتم:

_تازه آخر امتحان یادت افتاده سلام کنی؟

لبخندی زد و گفت:

_وقتی اومدم سر جلسه ندیدمت...امتحان چطور بود؟

فقط نگاهش کردم...خنده اش گرفت و گفت:

_یعنی انقدر افتضاح دادی که اینطوری نگاه میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدتر از افتضاح...راستی کم پیدا شدی...

دستاش رو زد تو جیبش و در حالیکه سنگی رو زیر کفشاش حرکت داد گفت

_درگیر کارام بودم...

حرفش از نظرم یکم مشکوک بود...معلوم بود که درگیریه ذهنی داره...مخصوصا این فرار کردناش از من بدون شک دلیلی داشت..الان هم پیش قدم شدنش برای حرف زدن عجیب بود...

یاد روزی که خونش رفته بودم افتادم و گفتم:

_راستی بابت اونورز معذرت میخوام..باید میرفتم..یه مشکلی برام پیش اومده بود...

عمیق با لبخندی محزون نگاهم کرد و گفت:

_مهم نبود...

میخواستم دوباره به حرفای اون روز اشاره کنم که نگاهش رو به یه جای دیگه دوخت و گفت:

_من باید برم هلیا...

_کجا بری؟

نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:میدونی که ترم آخرمه...یعنی دیگه دانشگاه نمیام...

مرموز نگاهش کردم و گفتم:خب منظورت از این حرفا چیه؟

چند بار لباش حرکت کرد و خواست چیزی بگه..ولی نتونست...آخرش چشماش رو بست و گفت:

_هیچی...

نمیدونم چرا..ولی حس میکردم غم بزرگی داره..خیلی بزرگ...وقتی به من نگاه میکرد این غم بزرگتر هم میشد.....با خودش درگیر بود..میفهمیدم که هم دلش میخواد باهام حرف بزنه و هم ازم دور بشه...آروم ادامه داد:

_ماشین آوردی؟میخوای برسونمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم میخواد فرار کنه...لبخند نامطمئنی زدم و گفتم:آره آوردم...ممنون...منم دیگه برم...خداحافظ...

پشتم رو بهش کردم که شنیدم گفت:

_مواظب خودت باش هلیا...

انقدر لحنش آروم و خواستنی بود که دستام لرزید...بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم...باید میفهمیدم توی زندگیه این پسر چی گذشته...اگه من رو میخواست چرا چیزی نمیگفت؟چرا باید عکسم رو روی صفحه ی لپ تاپش میدیدم...چرا چشماش بی قراری میکنه ولی خودش سمتم نمیاد...آه خدایا...خواهش میکنم تا فردا که آخرین امتحانم رو میدم دیوونم نکن..تنها درسیه که بلدم..میترسم اون رو هم خراب کنم....اصلا من غلط کردم که گفتم میخوام تو این بازی شرکت کنم...همه مغرور بودن..هیچکس حرف دلش رو نمیزد..این از سهیل که چشاش داد میزنه منو میخواد ولی صداش در نمیاد...اونم از شهاب که هر ثانیه از نبودش میمیرم و زنده میشم ولی یه دوستت دارم کوچیک هم تا به حال بهم نگفته..آخه چقدر غرور؟

..یاد شب نامزدیه هما افتادم...لبخندی روی لبام نشست...فقط یه اعتراف کم داشت اون شب...میتونست بهترین شب زندگیم بشه...مطمئن بودم شهاب رو پس نمیزنم...ولی اون بی انصاف چیزی نگفت...یک نفر از پشت کیفم رو گرفت..با ترس برگشتم..آرمان بود...اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

_آرمـــــان؟

و در ادامه گفتم:

_ه.و.س کردی حراست بهمون گیر بده؟

باهام هم قدم شد و گفت:حراست این سمتا نمیپلکه..منطقه آزاده..

خندم گرفت..راست میگفت...دوباره صدای شیطونش رو شنیدم که گفت:

_امتحان خوراک نمره گرفتن بود...فکر کنم استاد حوصله نداشت فکر کنه سوال سخت در بیاره..

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم رو گاز گرفتم تا تیکه بارش نکنم...ولی از دورن خودخوری کردم...دلم میخواست موهاش رو تیکه تیکه بکنم..اومده کنار گوش من از امتحان میگه...با حرص گفتم:

_تو رفیق نداری که بری با اونا در مورد درس بحث کنی؟داری با من راه میای که فردا صد تا حرف تو دانشگاه بپیچه...

ایستادم..اونم ایستاد...چشمکی زد و گفت:

_تو دانشگاه همه در مورد هم حرف میزنن..ولی هیچکس حق نداره در مورد تو چیزی بگه..خودم آسفالتش میکنم..

هرچقدر سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم نتونستم..گفتم:

_خیلی پررویی آرمان..خیلی..برو تا به شهناز جونت نگفتم..میدونی که بفهمه پوستت رو میکنه...

خودش رو زد به اون راهو با خنده گفت:

_شهناز؟شهناز کیه؟نمیشناسم...

با تهدید دستم رو گرفتم سمتش و گفتم:

_وقتی بهش گفتم میفهمی.

چند لحظه نگاهم کرد...لبخند از روی صورتش رفت و اینبار با جدیت گفت:

_من با شهناز رابطه ای ندارم..

با شیطنت ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

_مهم نیست داداش من...مهم دلته که واسه اون میتپه...حالا هم برو به زندگیت برس تا منم برگردم خونه...دیگه ان شاء الله قصد نکردی که از خروجیه خواهران رد بشی!!

چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد..مردم درگیری داشتن..دستی تکون دادم و گفتم:

_خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون اینکه منتظر جوابی از سمتش باشم رفتم سمت خروجی...ماشین عزیزم گوشه ای زیر آفتاب پارک شده بود و داشت جون میداد...سوییچ رو از توی کیفم پیدا کردم...دزدگیرش رو زدم..ولی قبل از اینکه توی ماشین بشینم یه دختر از روی نیمکت پشت ماشینم که توی دیدم نبود بلند شد....متعجب نگاهش کردم...اینکه...اینکه...باورم نمیشد....اومد سمتم..رو به روم ایستاد...لبخندی روی صورتش نشوند و گفت:

_سلام خانم رطاوت.

توی شوک بودم..این اینجا چیکار میکرد؟برای چی اومده بود؟..اونم دم دانشگاه...سرم رو تکون دادم و موشکافانه فقط گفتم:

_سلام خانم جعفری.....

***

پشت میزی داخل یک کافی شاپ نشسته بودیم...من بستنی سفارش دادم و اون آناناس گلاسه...سفارشاتمون رو آوردن..ته دلم شور میزد...از اومدنش خوشحال نبودم..اونم تا الان چیزی نگفته بود...مانتوی کوتاهی پوشیده بود و موهای شرابی رنگش رو بیرون داده بود...زیر نظر گرفته بودمش تا زودتر به حرف بیاد...ساحل بی دلیل پیش من نمیومد...بهم نگاهی انداخت...پوزخندی زدم..هیچی نمیتونست منو شهاب رو از هم جدا کنه..حتی این دختر که ادعای عاشقی میکرد...با اعتماد به نفس گفتم:

_نمیخوای بگی واسه چی اومدی جلوی دانشگاه؟

نیشخندی زد و گفت:

_چرا عجله داری؟هرچی دیرتر بشنوی واست بهتره؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

_من وقت اضافی ندارم...فکر نمیکنم حرفات خیلی مهم باشن..

خیلی غیر ارادی اینطوری باهاش برخورد میکردم..اون حس بد مانع از این میشد که بتونم باهاش خوب باشم..خنده ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_اول گوش کن بعد اینروطی حرف بزن...

خم شدم روی میز و گفتم:

_باشه... پس حرفی رو که انقدر برای زدنش زحمت کشیدی و اومدی دنبالم بزن..

پوزخند زد و گفت:

_من نگران توام...

مثل من خم شد روی میز و زل زد بهم و با جدیت گفت:

_نگران تو که هیچ چی از بازی های کثیف اون آدمای بالایی نمیدونی...فکر میکنی من نمیدونم چیزی بین تو و شهاب نیست؟

متعجب بهش نگاه کردم..این از کجا میدونست.سعی کردم به خودم مسلط باشم.شاید میخواست یه دستی بزنه و در واقع چیزی نمیدونست..گفتم:

_من از حرفات سر در نمیارم..برای چی بین من و شهاب نباید چیزی باشه؟ما به هم علاقه داریم و با علاقه نامزد کردیم..

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

_البته تو میتونی هرجوری دلت میخواد فکر کنی!

به صندلی تکیه دادم و به دو سه تا دختر جوونی که توی کافی شاپ بودن نگاه کردم...سکوت کوتاهی کرد...بعد از چند لحظه گفت:

_از شهاب چی میدونی؟از کاراش؟

با لبخند پهنی گفتم:خیلی بیشتر از تو میدونم...

اون هم به تبعیت لبخندی زد و گفت:

_اگه منظورت به ریاست ارتش سایبریه اینو منم میدونم.

ریزبینانه نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_وطنی داییمه...به هرحال من هم اونقدر ساده نیستم که ندونم ارطافم چی میگذره...آدم باید زرنگ باشه تا بتونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون...از این متعجبم دختری مثل تو چروطی قبول کرده که وارد این بازی بشه..

برو بر نگاهم کرد...این همه چیز رو میدونست..یه هدفی داشت...حس عجیبی داشتم...وقتی دید چیزی نمیگم خودش گفت:

_میدونم تعجب کردی!ولی من میدونم....خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی...

با حرص گفتم:

_حرفتو بزن.انقدر با کلمات بازی نکن...

لبخندش رو جمع کرد...کمی جدی شد و گفت:

_تا به حال از خودت پرسیدی شهاب چرا تو رو انتخاب کرد؟از خودت پرسیدی چرا مهم ترین راز های زندگیش رو به تو گفت؟

فقط نگاهش میکردم...دلم میگفت گوشام رو روی حرفاش ببندم تا من رو به شک نندازه..ولی عقلم میگفت گوش کن..این دختر چیزایی رو میدونه که تو نمیدونی....از این حس میترسیدم..نگاه سردرگمم رو که دید ادامه داد:

_داییم میگفت اولین بار تو رو توی شرکت سایبری دیده...وقتی با نهایت گستاخی وارد اتاق رییس شدی...شهابم بود...و تو از یه نفر به اسم سهیل اسم بردی...از خودت نپرسیدی چرا شهاب با اون ابهت قبول کرد کار تو رو انجام بده؟هیچوقت شک کردی چرا اون روز همه چی به خوبی پیش رفت؟چرا شهاب در برابرت کوتاه اومد؟چرا باید بخواد یه کاری رو که انقدر بی ارزش بوده شخصا انجام بده؟اونم شهابی که خودش رو برتر از همه میدونه؟

صداش کمی بالاتر رفت و گفت:

_از خودت نپرسیدی چرا آدم به این مهمی...به این معتبری...کسی که ارتش سایبری ایران توی دستاشه...هک کردن براش مثل آب خوردنه از یه آدم عادی شکست بخوره؟چرا باید به تو بگه که نتونسته وارد اطلاعات اون فرد بشه؟ شهاب فرد کوچیکی نیست...اگه بخواد میتونه اطلاعات

رمان بازار
romanbazar.ir

کشورهای مهمی رو به راحتی هک کنه..اونوقت چرا نباید بتونه وارد اطلاعات سهیل بشه؟هکر بزرگ مملکت...بزرگترین برنامه نویس...کسی که کمتر از ۵ دقیقه میتونه بزرگترین تشکیلات رو هک کنه...این برات غیرطبیعی نبوده؟ چشمات رو بستی و فقط اتفاقات ظاهری رو میبینی...

پوزخندی زد و ادامه:درحالیکه خیلی چیز ها پشت کارای شهاب هست که دختر ساده ای مثل تو فقط میتونه وارد بازیش بشه...نمیتونه دخالت کنه...نمیتونه تغییر بده..فقط باید مثل یه عروسک شهاب رو به هدفش برسونه...

نگاهی با همدرد ی بهم انداخت که اصلا خوشم نیومد و گفت:

_من درکت میکنم...سخته بخوای با آدمایی مثل شهاب کنار بیای..شهاب هیچوقت تا این حد خودخواه نبود...برای منم عجیب بود...ولی توی این بازی داره تو رو قربانی میکنه و تو متوجه نیستی...

نمیخواستم بشنوم..نمیخواستم..حرفاش داشت نابودم میکرد...داشت ذهنم رو به هم میریخت..از جام بلند شدم..کیفم رو گرفتم پوزخندی زد و گفت:

_از چی فرار میکنی؟از واقعیات؟فکر میکنی با سوال ایی که برات به وجود اومده دیگه میتونی به راحتی ندگی کنی؟خانم هلیا طراوت تو هیچ میدونی دو ساله که زیر نظری؟....

با شوک برگشتم سمتش...منظورش چی بود...قلبم گاهی تند و گاهی آروم میزد...بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

_بشین...چیزای بیشتری هست که باید بدونی..

با تردید نگاهش کردم...چشمام رو بستم..باید درست تصمیم میگرفتم...یا باید میرفتم و به حرفاش اهمیت نمیدادم و یا باید ریسک میکردم و میزاشتم این دختر ذهنم رو خرابتر از این بکنه...علامت سوال های زیادی توی ذهنم اومده بود...سرجام نشستم...نگاهم رو بهش دوختم....به صندلیش تکیه داد و گفت:

_دو سال پیش...وقتی شهاب داشت با یه نفر صحبت میکرد شنیدم...توی دفتر شرکت بودن...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هلیا تو همیشه تحت نظر بودی...حتی وقتی به نظر خودت یک زندگیه عادی داشتی...تو زیر سلهط ی شهاب بودین..زیر سایه ی اون...شهاب به حرکاتت شکل میداد...کاری رو میکردی که اون میخواست....

اعصابم داغون بود گفتم:

_حرفتو بزن..دو سال پیش چی شنیدی؟

نگاه مرموزی بهم انداخت...کمی فکر کرد و گفت:

_نمیدونم آدمی به اسم سهیل چرا انقدر برای شهاب مهمه...از کارای شهاب سر در نمیارم...نمیخوامم سر در بیارم..چون کنجکاوی کردن توی کار های اون زندگیم رو به خطر میندازه...من هیچوقت رو به روی شهاب ایست نمیکنم...وقتی پشت در بودم شنیدم که گفت میخواد همه ی هم کلاسی های پسری به اسم سهیل رو زیر نظر بگیرن...اما فردی به نام هلیا طراوت باید کاملا تحت کنترلش باشه....لحظه لحظه به لحظه گذارشکار های تو رو داشت..گذارش آب خوردنت..نفس کشیدنت...یکی رو گذاشته بود کنارت که زیر نظرش باشی...اون تو رو با هدف وارد این نقشه کرد...اون تو رو فدا کرد تا به چیزی که از سهیل میخواد برسه...تو اصلا براش مهم نبودی..هدفش مهم بود...ازش خواست که زیر نظر باشی ولی مواظب رفتار هات با سهیل باشن تا حسی به سهیل پیدا نکنی... اما جالبترش اینجا بود که...

نیشخندی زد و ادامه داد:

_اون خواست حتی اگه شده احساسات تو رو بازی بدن ولی تو رو از علاقه داشتن به سهیل دور نگه دارن...یا به عبارت بهتر نزارن سهیل به تو علاقه پیدا کنه...نمیدونم چیشد که کارتون به نامزدی کشید...شاید باز هم برای هدفش احساس خطر میکرد...

مردمک چشمام میلرزید...حالم داشت به هم میخورد..اعصابم داغون بود..باورم نمیشد..شهاب من رو بازیچه ی خودش کرده بود..اون داشت من رو بازی میداد تا به هدفش برسه...من هیچ اهمیتی براش نداشتم..حتی اون بوسه ها...با ناباوری به ساحل نگاه کردم...آروم گفتم:

_چرا باید حرفاتو باور کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه خیره نگاهم میکرد گفت:

_انقدر دل و جرات ندارم که پشت سر شهاب دروغ بگم...هرچیزی رو که شنیده و دیده بودم بهت گفتم...

قلبم شکست...وجودم له شد...من به چه راحتی به شهاب اعتماد کردم...به چه راحتی توی قلبم راهش دادم...به چه راحتی دوسش داشتم..به چه راحتی عاشقش شدم...و به چه راحتی گذاشتم من رو ب.ب.و.س.ه...صدای ملایم و آروم ساحل رو شنیدم:

_تو روبازی دادهلیا...

ضربه ی آخر رو خوردم...احساس میکردم قلبم داره خورد میشه..غرورم داره میشکنه...با نابودی فاصله ی زیادی نداشتم...حس من از خیانت دیدن هم بدتر بود...دندون هام از این حس بد روی هم میخوردن..افکارم,آرزوهام,عشق م,زندگیم..همه و همه بی رنگ شده بودن...من مثل زباله ای توی دستای شهاب بودم که فقط چون به کارش میومدم نگهم داشت..ازم سو استفاده کرد...بخاطر سهیل...چشمام رو بستم..نباید گریه میکردم...نباید ساحل خورد شدنم رو میدید....نگاهم رو به گل روی میز دوخته بودم...داشتم ذره ذره سنگ شدنم رو احساس میکردم...بدون اینکه سرم رو بلند کنم آروم گفتم:

_اونی که زیر نظرم گرفته بود کی بود؟

سرم رو بلند کردم...توی چشماش نگاه کردم...لبخند میزد..ولی مطمئن بودم به هدفش رسیده...چون با اینکه نشون ندادم ولی خورد شدنم رو میتونست احساس کنه...چشماش رو از روم برنداشت و گفت:

_این رو نمیتونم بهت بگم..به هرحال اون فرد یکی از افراد ماست و افشای هویتش به ضرر من تموم میشه...

گوشیم زنگ خورد...به شماره نگاه کردم..شهاب بود...صدای ساحل رو شنیدم که گفت:

_شهابه؟آره؟

نگاهی بهش انداختم..خودش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونه پیش منی..میدونه کجاییم...شک نداشته باش..چیزی از چشمای شهاب دور نمیومنه...برای همین زنگ زده...

گذاشتم انقدر زنگ بخوره تا خودش قطع بشه...چیزی نگفتم...ساحل ادامه داد:

_از حرفای امروز من چیزی نمیدونه..حتی خبر نداره که من همچین چیزایی رومیدونم...هرکاری میخوای بکنی بکن..فقط اسم من رو وسط نیار...باشه؟

خونسرد و جدی نگاهش کردم و بعد از سکوتی طولانی تصمیمم رو گرفتم و گفتم:

_اسم اون شخص رو بگو تا برای همیشه از زندگیه شهاب برم بیرون..میدونم که تو هم همینو میخواستی...

روی لباش به آرومی لبخندی از رضایت شکل گرفت و گفت:

_اگه بفهمی میخوای چیکار کنی؟

بی احساس گفتم:

_هیچی

دیگه احساسی نداشتم...جز احساس حقارت در برابر کارای شهاب که روانم رو آزار میداد...کاری نمیکردم..بازی رو ادامه میدادم آخرش هم کنار میرفتم...ولی اینبار با میل خودم بازی میکردم...

_آرمان....آرمان امیری...پسری با ۲۶ سال سن ..دانشجوی ترم ۴ رشته ی روان شناسی...دارای مدرک مهندسی کامپیوتر نرم افزار...هکری قابل...فرد مورد اعتماد شهاب ...دست چپه آقای شهاب پارسیان...

از جام بلند شدم...برام سخت بود...آرمان!!با من چیکار کردی شهاب؟!!چیکار کردی لعنتی...دیگه به ساحل نگاه نکردم...پشتم رو بهش کردم و به آرومی از کافی شاپ خارج شدم...با احساسی له شده...از این همه اعتماد

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ۸ شب بود...بابا خونه بود ولی هما خونه ی فرزادرفته بود...روی تخت کز کرده بودم..صفحه ی گوشیم بارها روشن و خاموش شد...ولی اقدامی برای برداشتنش نکردم...نمیخواستم جوابش رو بدم...نمیخواستم صداش رو بشنوم...از جام بلند شدم..از اتاق رفتم بیرون بابا داشت فیلم میدید...فهمیده بود حوصله ندارم برای همین زیاد به پروپام نمیپیچید...رفتم توی آشپزخونه و کمی آب خوردم..دوباره برگشتم سمت اتاقم..گوشیم هنوز داشت زنگ میخورد...شاید بیشتر از ۲۰ بار زنگ خورده بود...خواسته یا ناخواسته اسم ساحل هم وارد این جریان میشد...شهاب مطمئنن تا الان از ساحل پرسیده...برام مهم نبود...آرمان...تو چرا بی انصاف؟تو که مثل داداشم بودا..تو که همیشه کنارم بودی...همیشه همراهم بودی...همیشه بهم محبت میکردی...با هیچ پسری به اندازه ی تو راحت نبودم...چرا آرمان...رفتم جلوی آینه...چشمای خاکستریم یخ زده بودن...بی احساس...چونم لرزید...مردمک چشمام برقی زد...سرم رو بالا بردم....نمیبخشمت شهاب....نمیبخشمت...زجرت میدم...دوستت داشتم...عاشقت بودم..عاشقت هستم...ولی زجرت میدم...چون منو کشتی...چون اولین عشق جوونه زده توی قلبم رو نابود کردی...ریشه های عشقت هنوز توی بدنم هست..ولی اونا رو هم خشک میکنم....

چند ضربه به در خورد...چیزی نگفتم..بابا وارد اتاق شد..نگاهی بهم انداخت و گفت:

_شهاب اومده.گفت بگم پایین منتظرته.

لبخند پر از دردی روی لبام اومد...سرم رو برای بابا تکون دادم...شهاب تو باید درد عشق رو چند برابر من احساس کنی...بابا از اتاق رفت بیرون و در رو بست...مانتو شلواری رو از توی کمد برداشتم...دور چشمام خط چشم کشیدم...ولی اینبار متفاوت تر از روزای قبل...اینبار جوری کشیدم که چشمام رو بی احساس تر و گستاخ تر نشون بده...شال رو انداختم روی سرم...از اتاق خارج شدم...کفشام رو پوشیدم و خداحافظ زیر لبی گفتم...

از داخل پارکینگ دیدمش...پشت به من به ماشینش تکیه داده بود...با شنیدن صدای در پارکینگ برگشت و با عصانیت نگاهم کرد و گفت:

_چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه بهش داخل ماشین نشستم...شهاب هم نشست..ولی ماشین رو روشن نکرد...دستم رو گرفت و فشار داد و از بین دندونای بهم چسبیده اش گفت:

_با تو بودم هلیا...چرا اون لامصب رو جواب نمیدادی...

میخواست استخونام رو خورد کنه..ولی فقط برگشتم توی چشماش نگاه کردم و لبخندی زدم...چند لحظه همونروط نگاهم کرد...کم کم نگاهش رنگ ناباوری گرفت...لبخندم به پوزخند تبدیل شد...دستام رو ول کرد..توی نگاهم چیزی رو دید که کلافش کرد...نگاهش رو ازم دزدید و ماشین رو روشن کرد...توی سکوت میروند...آروم گفت:

_چرا اینروطی نگام میکنی هلیا؟چیزی شده؟اشتبا....

ادامش رو نگفت...انقدر غرور داشت که حتی راضی نمیشد بگه هلیا من اشتباهی کردم؟وقتی دید جوابش رو ندادم برگشت سمتم و صداش رو بالا برد و گفت:

_با توام هلیا...چت شده؟

خندیدم و گفتم:

_چیزیم نشده عزیزم..فقط بی حوصله ام...

به بیرون نگاه کردم...سنگینیه نگاهش رو روی خودم احساس کردم...دست چپم رو بین دستاش گرفت...گرم بود..خیلی گرم...عکس العملی نشون ندادم...با انگشت شستش دستم رو نوازش کرد..و آروم بدون اینکه دستام رو ول کنه دنده رو عوض کرد...میترسید بپرسه...حس میکردم که میترسه بیشتر بپرسه...نگه داشت...جلوی یک مغازه ی طلافروشی بودیم..دستم رو ول کرد و گفت:

_پیاده شو

بدون هیچ حرفی از ماشین بیرون اومدم...اومد کنارم..انگشتام رو بین دستای محکمش گرفت...رفتیم سمت طلافروشی...فروشنده با ورود ما با لبخند پهنی اومد سمتمون و گفت:

_خیلی خوش اومدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

_لطفا بهترین حلقه هاتون رو بیارین...

پوزخندی زدم...دیگه شهاب رو درک نمیکردم...فروشنده حلقه ها رو برامون روی میز گذاشت و در مورد تک تک اون ها توضیحاتی رو داد...شهاب کمی به دستم فشار آورد و گفت:

_کدوم رو دوست داری عزیزم؟

به حلقه های زیبا و چشم نواز نگاه کردم...آروم گفتم:

_برام فرقی نداره.

منو به سمت خودش برگردوند...نگاهم کرد..تو چشمام....دقیق...آروم زمزمه کرد:

_انتخاب کن هلیا..میخوام واسه ی تو بخرم..

همراه با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

_چرا؟

دستام رو جوری گرفته بود که انگار میخوام فرار کنم...چشماش رو بست و با کمی حرص گفت:

_یکی رو انتخاب کن.

و اینبار به دستام فشار آورد...برگشتم سمت فروشنده...یکی از حلقه ها رو انتخاب کردم...همون رو خرید و دوباره داخل ماشین برگشتیم...بدون هیچ حرفی حرکت کرد...صدام در نمیومد...با ریموت در رو باز کرد..رفتیم داخل خونش....ماشین رو نگه داشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

_امشب کامران و سروناز با ساحل میان اینجا...با بابات حرف زدم....

حوصله ی گوش دادن نداشتم..از ماشین پیاده شدم..بدون توجه بهش به سمت خونه حرکت کردم...خواستم برم سمت سالن ولی دستم رو گرفت و همراه خودش بالا برد....اصلا اعتراض نمیکردم..میخواستم حرص بخوره...وارد اتاقش شدیم...برگشت در رو بست..نگاهی بهم انداخت و گفت:

_چرا اینروطی میکنی هلیا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

_چروطی؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و چیزی نگفت از توی جیبش جعبه ی حلقه ها رو در آورد...دستش رو آورد جلوم..منظورش رو فهمیدم..ولی تکون نخوردم...با خشونت دستام رو گرفت و خودش حلقه رو توی انگشتم کرد...زمزمه کرد:

_از دستات درش نیار.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_در رو باز کن میخوام برم پایین...

چیزی نگفت...فقط خیره شد بهم...میدونستم داره عذاب میکشه...بهش پشت کردم...چند لحظه همونروطی ایستادم..مردد بود...حس کردم گوشیش رو از توی جیبش در آورد و بعد از چند لحظه صداش رو شنیدم:

_الو ... کامران...قرار امشب رو بنداز واسه ی یه شب دیگه...

دست راستش دور گردنم حلقه شد...سرش رو روی موهام گذاشت و در همون حال گفت:

_نمیشه..نه امشب نه...خداحافظ

هرم نفس های داغش روی موهام دیوونم میکرد...دلم میخواست غرورم رو بشکنم و گریه کنم.....چروط میتونی با من اینکارو کنی شهاب؟چرا اینکار رو میکنی؟منو عاشق خودت کردی که چی بشه؟چرا چشمام رو به دیدنت عادت دادی؟ کمی تکون خوردم تا از توی آغوشش بیام بیرون...نزاشت...آروم زمزمه کرد:

_چرا اینروطی شدی هلیا؟

با تموم قدرتم برگشتم و غریدم:

_به من دست نزن..

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهم کرد..ادامه دادم:

_تغییری نکردم شهاب...مثل همیشه ام.

اومد جلو و شونه هام رو گرفت و با قلدری گفت:

_امروز اون ساحل عوضی به تو چی گفت؟بگو چه زِری زده که اینروطی رفتار میکنی

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

_چیز خاصی نگفته عزیزم...داشت از هنرهای تو میگفت...از بزرگیت..از قدرتت...از معرفتت..

اومد وسط حرفم..تکونم داد و گفت:بس کن هلیا...بس کن لعنتی..

دستم رو آوردم بالا و آروم گذاشتم روی گونه هاش و نوازشش کردم و بی احساس گفتم:

_چرا به هم ریختی شهاب؟از چی ترسیدی؟چرا خودت رو باختی؟

مردمک چشماش تکونی خورد...صدای نفس هاش کمی تند شده بود...سردرگمی رو توی چشماش میدیدم...ازم فاصله گرفت و در رو باز کرد..بهم پشت کرد...رفت سمت پنجره ی اتاق و گفت:

_زنگ بزن به تاکسی تلفنی...برگرد خونه...

داشتم لذت میبردم...شهاب ترسیده بود...از توی چشمام خونده بود...کمی رفتم سمتش و گفتم:

_از چی فرار میکنی شهاب؟

برگشت سمتم و با خشونت زل زد بهم و گفت:من از چیزی فرار نمیکنم...

پوزخند زدم و حلقه رو از دستام در آوردم..نگاهش سمت حلقه رفت...ولی من به شهاب نگاه میکردم..به عکس العملش...رفتم رو به روش...به سینه اش نگاه کردم..حلقه رو از روی گردنش تا روی سینش کشیدم و زمزمه کردم:

_فکر کنم بهتره این بازی رو تموم کنیم...دیگه هیچ چی بین من و تو نیست...نگران ماموریت سهیل نباش..جا نمیزنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه رو ول کردم...جلوی پاهامون افتاد زمین...برگشتم که برم...نزاشت..من رو با خشونت توی بغلش کشید...کنار گوشم گفت:

_چی شنیدی هلیا؟بهم بگو..بزار از خودم دفاع کنم...

بدون اینکه برگردم سرم رو کج کردم..لب هامون رو به روی هم بود...با لحنی اغوا گر گفتم:

_تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟دوسال زیر نظرت بودم...آرمان...پسری که توی دانشگاه برام مثل برادر بود با هدف بهم نزدیک میشد...چرا اینکار رو میکنی شهاب..انقدر از سهیل متنفری؟..انقدر اون کثیفه که بخاش‌رط میخواستی من رو قربانی کنی؟

حلقه ی دستاش از هم باز شد...سوکت طولانی مدتی کرد...و بعد با صدایی کلفت شده در عین حال آروم گفت:

_تو گستاخ بودی...باید یه نفر رو وارد بازی میکردم تا نه اون به سهیل احساسی پیدا کنه و نه سهیل...

_و چون احساس کردی سهیل داره بهم علاقه مند میشه من رو سمت خودت کشیدی؟آره؟

_نه هلیا..نه...

برگشتم سمتش و با پوزخندی گفتم:اصلا برام مهم نیست شهاب..هرکاری که کردی بخودت مربوطه...تو باید همه چی رو اداره میکردی...پس نمیتونم سرزنشت کنم...مشکلی با این کارت ندارم...از اول هم چیزی بین ما نبود..قرار ما فقط گرفتن اطلاعات از سهیل بود...اون کار رو هم تا آخر انجام میدم...

خواستم حرکت کنم و برم که دستم رو از پشت سر گرفت و با عصبانیت گفت:

_نه..تو دیگه توی این بازی نیستی..

با لبخند برگشتم سمتش و گفتم:

_تا آخرش هستم...

غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به سهیل نزدیک نمیشی هلیا...

_ ازتو دستور نمیگیرم شهاب..نمیتونی به من دستور بدی...چون دیگه باورت ندارم...چون دیگه کاری باهات ندارم...چون هرچی که این وسط بود تموم شد...الان فقط نقشه مهمه...من وظیفه ام رو به خوبی انجام میدم...ولی دیگه تورو نمیشناسم...بزرگترین هکر دنیا رو نمیشناسم...خودخواه ترین آدم روی زمین رو نمیشناسم...رییس ارتش سایبری رو نمیشناسم...آقای شهاب پارسیان رو نمیشناسم...دیگه نمیشناسمت شهاب...نمیشناسمت...

با ناباوری نگاهم میکرد...یه چیزی رو توی چشماش دیدم که باعث شد با این همه بد کردنش بازم دلم بلرزه...چشمام رو روی اون مرداب سیاه بستم...ازش رو گرفتم...بهش پشت کردم و به سمت در رفتم....دیگه ایست نکردم...رفتم..از اون اتاق برای همیشه رفتم...از اتاقی که اولین بوسه ی شهاب رو اونجا گرفتم...از اتاقی که آغوش شهاب اینجا به روم بازشد....رفتم تا شهاب بدون من راحت زندگی کنه...رفتم تا احساسم رو چال کنم...رفتم تا خشن بشم...رفتم تا سنگ بشم...سنگی سرد...سنگی یخ زده...

***

_یعنی چی از شهاب جدا شدی؟

_همین که شنیدی بابا..دیگه بین من و اون چیزی نیست.

_ناراحتت کرده؟چیزی گفته؟اشتباهی کرده؟

کلافه گفتم:نه بابا...از هم جداشدیم..فقط همین..چرا میخوای بزرگش کنی..

رفتم توی اتاق و در رو بستم...از دیشب که با شهاب حرف زدم دیگه هیچ خبری ازش نداشتم...مجبور شدم به بابا بگم..برای همین مورد شماتتش قرار گرفتم....از امروز دوباره زندگی میکردم..مثل یه آدم عادی...احساس شکست بس بود...انقدر محکم بودم که دوباره وایسم...پرغرور..گوشیم رو برداشتم..شماره ی شهلا رو گرفتم..بعد از چند لحظه جواب داد:

_سلام بر رفیق بی معرفته نامرد بی شعور نفهم بی خصایت...

_تا کی میخوای فحش بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا وقتی که تو از رو بری..

_میدونی که نمیرم.

_آخه آدم نیستی.

_جای احوال پرسیته؟

خندید و گفت:

_اصلا یادم رفته بود..سلام..چروطی رفیق بیشعور..عوضی...کثافت...

_بسه بابا نخواستم تو احوال پرسی کنی..

_خوبه..حالا حرفتو بزن.

_امتحانات تموم شد؟

_انقدر خودت رو کنار کشیدی که دیگه از هیچی خبر نداری..آره عزیز من..دو روز پیش تموم شد..امتحان امروزت رو چیکار کردی؟

_ده میشم.میتونی بچه ها رو جمع کنی بریم بیرون؟

_بچه ها یعنی نسرین و سودابه؟

_نه..یعنی هر ادم پایه ای رو که میشناسی...ولی تعداد زیاد نشه..

_حالا واسه کی ؟کجا؟

_فردا صبح .کوه

_من تا ۸ نفر یا کمتر جمع میکنم...

_خوبه باشه.

_پس فعلا کاری نداری..برم دست به کار بشم؟

لبخند محزونی زدم و گفتم:نه عزیزم...خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدافظ جیگر

باید یه روز به خودم استراحت میدادم تا ادامه ی راه رو با ذهنی آروم میرفتم...

***

سوار ماشین شدم..قرار بود من برم دنبال شهلا و با هم بریم سرقرار..جلوی خونشون که ویلایی بود نگه داشتم..دو سه بار بوق زدم..به پنج دقیقه نکشید که بیرون اومد.مثل من تیپ اسپرت زده بود.در عقب رو باز کرد و گفت:

_چطوری نفله؟

_به خوبیه تو..سوار شو به اندازه ی کافی دیر کردیم..

کوله اش رو انداخت عقب و بعد در جلو رو باز کرد و کنار من نشست...به ساعتش نگاه کرد و گفت:

_چقدر دیر کردی؟

دیشب از بس به شهاب فکر کرده بودم دیر خوابیده بودم..برای همین صبح به سختی بیدار شدم..ازش دلگیر بودم که اصلا خبر نگرفت...یعنی واقعا هیچ ارزشی براش نداشتم!!

_حاضر شدنم طول کشید.

عینک دودی رو از روی داشبورد برداشتم و به چشمام زدم..آفتاب بدجور چشمم رو اذیت میکرد..جایی که میخواستیم بریم دور بود..بعد ازتقریبا چهل و پنج دقیقه رسیدیدم سر قرار...همه ی بچه ها اومده بودن.نگاهم روی آرمان ثابت موند..شهناز کنارش ایستاده بود..از هرچی فرار میکردم به سرم میومد...با حرص رو به شهلا گفتم:

_آرمان رو چرا دعوت کردی؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:چطور؟مگه مشکلی دارین با هم.؟

_نه

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چی؟

_هیچی

از ماشین پیاده شدم.کوله ام رو برداشتم و انداختم روی دوشم...در کل ۱۰ نفر میشدیم.چهار نفر باقی مونده یکی پسرعموی نسرین شهریار بودکه شدیدا پایه و اهل حال بود..برای همین توی اغلب خوشگذروی هامون حروض داشت...اینبار یه دختر هم با خودش آورده بود.احتمالا دوست دخترش بود..دو تا از پسرای دانشگاه هم اومده بودن..که یکی شایان دوست پسر سودابه بود...و اون یکی هم مهران دوست شایان بود...به همه سلام کردم..رو به روی آرمان ایستادم...دست شهناز که دور بازوش بود رو از خودش جدا کرد..پوزخندی زدم و گفتم:

_فکر نمیکردم بازم ببینمت..

میدونستم تا الان با خبر شده..کمی از شهناز فاصله گرفت..نزدیکم شد و با شرمندگی گفت:

_من هنوز همون آرمانم هلیا...همونی که همیشه پشتت بود..

رومو برگردوند...رفتم سمت بچه ها و با اعصابی خراب سلام کردم..که شهلا صداش رو بلند کرد و گفت:

_خب اگه همه اومدن و آماده ایم حرکت کنیم

همراه نسرین حرکت کردم...شهریار اومد کنارم و گفت:

_چروطی بانو؟

دوباره میخواست شروع کنه...هر وقت با هم کوه یا جای دیگه ای میرفتیم منو این همیشه در حال تیکه انداختن و بحث بودیم..

_به خوبی شما شاهزاده.

_چرا تو همی پودر هل؟

اینروطی که صدام میکرد دلم میخواست گوشاش رو بکشم صدا بز بده...سعی کردم نشون ندم که حرصم گرفته فقط با عصبانیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای اینکه قیافه ی نحس تو رو دوباره دیدم.راستی تو کار و زندگی نداری که هربساط کوهی که بقیه میچینن تو هم هستی؟

با خنده گفت:

_توآدم بشو نیستی...زبونت مثل زهر عقرب میمونه.باید توی باغ وحش به عنوان یه نمونه ی نایاب ثبتت کنن.

نسرین کنار گوشم غرید:دو تاتون ببندین لطفا...اومدیم صفا کنیم..عین سگ و گربه به هم نپرین...

_تو چی میگی نسی سکسکه؟

با این حرف شهریار بعد از دو روز زدم زیر خنده و کوبیدم به شونه ی شهریار و گفتم:

_دمت گرم..یه بار به جای زر مفت گل گفتی.

اوایل که پای شهریار به گروهمون باز شده بود نسرین سکسکه ی شدیدی گرفت از اون موقع شهریار بهش میگفت نسی سکسکه...نسرین با حرص گفت:

_شما دو تا وقتی با هم میفتین عین گربه وحشی به هرکی که دم دستتون میاد پنجول میکشین..از این حرصم میگیره که با هم بدین ولی پشت همدیگه رو دارین...

و با چشم غره فاصله گرفت و رفت پیش سودابه و شایان...شهریار خندید و گفت:

_ببین چه گندی زدی...الان از عصبانیت دوباره سکسکه اش میگیره..اونوقت عواقبش پای خودته...

_تو برو پیش دوست دخترت پناه بگیر تا انتقام ناراحت کردن دوستم رو ازت نگرفتم...

دستش رو انداخت دور دستم و گفت:

_دوست دختر به این خوبی دارم..عین برج زهرمار همیشه ضد حال میزنه تو روحیه آدم.

دستم رو کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آدم باش..

_مگه تو آدم شدی که من آدم بشم؟در ضمن قابل توجه شما باشه که اون خانم خواهر بنده است..شکیلا...نقه‌ط‌ی مقابل تو...من که برادرشم صداش رو به زور میشنوم..

_حتما کم حرفیش به تو رفته...بگذریم از اینا..خوراکی تو بساطت هست؟

_هنوز نیومده میخوای بری سر خندق بلا؟یکم لاغر کن دختر.با بشکه شدن فاصله ای نداری.

غریدم:شهریار...

_جون شهریار..ای درد وبلات بخوره تو فرق سر اون سودابه...اینروطی صدام نکن ناکس...

زیر لب بهش فحش دادم و سرعتم رو بیشتر کردم...آرمان اومد کنارم و گفت:

_میخوام باهات حرف بزنم هلیا..

خونسرد برگشتم سمتش و نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_چه حرفی؟فکر نکنم حرفی برای زدن داشته باشی..

نالید:هلیا..خواهش میکنم...دارم عذاب میکشم...

شهریار دوباره رسید کنارم و با خنده گفت:

_چی پچ پچ مینکین در گوش هم؟دو دقیقه نمیتونیم ناموسمون رو ول کنیم..رو هوا میزننش...هی آقا آرمان..حواست باشه من مثل کوه پشتش وایسادم..پاتو کج برداری دو سوته گردنت لا ساتوره.

آرمان از زیر دندونای به هم چسبیده اش گفت:

_این چی میگه هلیا؟بفرستش اونور کارت دارم

برگشتم سمت شهریار و با لبخند گفتم:

_عزیزم تو خونتو کثیف نکن.الان میره...

رمان بازار
romanbazar.ir

و به شهریار چشمکی زدم..میدونستم چرت و پرت میگه و احساسی بهم نداره..عاشق خواهر یکی از دستاش شده بود ولی دختره نمیخواستش.حتی دختره رو با یه پسر دیگه وقتی توی بغل هم بودن دیده بود ولی هنوزم عاشقش بود...دل پردردی داشت ولی هیچوقت بروز نمیداد...منم میخواستم یکی مثل شهریار بشم...یه آدم بادلی شکسته ولی شاد....امروز برای خودم بودم..نمیزاشتم هیچ احدی خرابش بکنه..میخواستم این همه نامردی رو زیر این خوشی های فانی پنهان بکنم...شاید اگه این اتفاقات نمیفتاد الان پشت آرمان در میومدم..من واقعا آرمان رو دوست داشتم...واقعا قبولش داشتم...همیشه باهاش راحت بودم ولی الان...

دیگه آرمان کنارم نبود..پشت سرم رو نگاه کردم...سرجاش ایستاده بود و با نگاهی پر از غم بهم چشم دخته بود...حقت بود آرمان..حقت بود...شهریار چیپسی جلوم گرفت و گفت:

_نگران نباش...خونمو واسه تو کثیف نمیکنم..فقط خواستم یه چیز بگم...وگرنه واسه تو جورابامم نمیدم.

یه دونه چیپس برداشتم.ناخواسته حالم گرفته شده بود.دلم شهاب رو میخواست..کاشکی هیچوقت ساحل برنمیگشت..کاشکی همیشه توی بیخبری بودم...شاید اگه یه جور دیگه میفهمیدم راحت تر باهاش کنار میومد..ولی من تو اوج احساساتم فهمیدم..دقیقا زمانی که حس میکردم شهاب هم دوستم داره...الان فکر میکردم خورد شدم...نفس عمیقی کشیدم..به استراحتگاه رسیده بودیم...بچه ها گفتن کمی استراحتکنیم و دوباره راه بیفتیم...سرم رو انداخته بودم پایین و به سمت تختی میرفتم که بچه ها بالاش نشسته بودن...بدون اینکه کفشم رو در بیارم روی لبه ی تخت نشستم...شهریار هم رو به روم نشست و با دقت نگاهم کرد.فهمیده بود گرفته شدم...سرم رو برگردوندم...ولی....نگاهم تو چشمای سیاه شهاب به زنجیرکشیده شد...دور تر از ما ایستاده بود...تی شرت سفید تنگی که عضلاتش رو به خوبی نمایش میداد به همراه شلوار لی آبی رنگی پوشیده بود...عینک دودی رو روی موهاش گذاشته بود و چشماش روی من ثابت شده بود...نگاهم رو با خونسردی دزدیدم.ولی قلبم مثل قلب گنجشک میزد..تند و بی وقفه...پر از هیجان...نا آروم..بی قرار..شکسته...ولی میزد...برای شهاب میزد...

یه نفر از روی تخت بلند شد...آرمان بود...دیدم که رفت سمت شهاب...کنارش ایستاد...ولی شهاب فقط من رو نگاه میکرد و سرش رو تکون میداد..نیشخندی زدم..دیگه جلوی چشم خودم آمارمو

رمان بازار
romanbazar.ir

به هم میدن...موهای شهاب توی باد تکون میخورد..خیلی خواستنی شده بود..نفس عمیق و پر از آهی کشیدم...صورتم رو برگردوندم که دیدم شهریار داره با چشمایی ریز نگام میکنه...چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_چیه؟

با خونسردی شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت...صدای شهناز رو شنیدم:

_میگم بچه ها اون پسره کیه که آرمان رفت پیشش..عجب تیکه ایه..

شهلا گفت:

_جیگره لامصب...داره اینور رو نگاه میکنه..فکر کنم چشمش یکی از ماها رو گرفته...پیش مرگش بشم..عجب چشای مشکی ای داره..با اینکه فاصله زیاده آدم میمونه تو این همه گیراییش..سگ داره اصلا...

سرم رو انداختم پایین و سعی کردم حواسم رو پرت کنم...چون اگه بازم به حرفاشون گوش میدادم خون و خونریزی راه میانداختم...چرا شهاب اومده بود...دلیلش چی بود...امیدوارم فقط سمت ما نیاد.نمیدونم جواب بچه ها رو چی باید بدم...

شهریار کمی بهم نزدیک تر شد و آروم گفت:

_میشناسیش؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم فقط چشمام رو آوردم بالا و گفتم:

_نه

_مطمئنی؟

به سمت شهاب نگاه کردم که هنوزم داشت با آرمان حرف میزد..آروم گفتم:

_آره مطمئنم.

خندید و گفت:سر کی رو میخوای کلاه بزاری.من خودم ختمشم دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستام رو گرفت و ادامه داد:

_خیلی میخوایش؟

از همین جا اخمای شهاب رو دیدم..دستم رو از توی دستاش بیرون کشیدم و با اعتراض گفتم:

_شهریار

پوزخندی زد..کفشش رو در آورد و اومد بالا کنارم نشست...بچه ها سرگرم گفت و گو شده بودن...شهریار دستش رو انداخت دور کمرم..با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_دستت رو بردار.

_میخوام بهت ثابت کنم.

_چی رو؟

_همونی رو که داری انکار میکنی..تو چی فکر کردی هلیا؟من دیگه توی خوندن نگاه ها استاد شدم...

میدونستم شهاب خیلی حساسه..دلم نمیخواست کاری بکنه...برای همین ملتمسانه گفتم:

_شهریار دستت رو بردار...

با تخسی خندید و گفت:برنمیدارم.

_ای تو روحت.میگم دستت رو بردار

ابروهاش رو بالا و پایین داد...سودابه با اعتراض گفت:

_باز این دوتا افتادن به جون هم...شهریار ولش کن.

شهریار لبخند شیطانی ای کرد و گفت:

_میخوام ببینم چیکار میتونه بکنه.

خندیدم و دستش رو گرفتم و در حالیکه سعی داشتم از روی کمرم بردارمش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو اصلا آدم حساب نمیشی که من بخوام باهات در بیفتم.

اون یکی دستش رو گذاشت روی دماغم و دماغم رو کشید..با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

_روانی.

زد زیر خنده...منم در حالیکه دستم رو روی دماغم میزاشتم خندیدم....سرم رو دوباره چرخوندم ببینم شهاب و آرمان چیکار میکنن که شهاب رو ایستاده با چشمهایی خیره کنار خودم دیدمش..قلبم اومد تو دهنم...بچه ها هم با تعجب نگاهمون میکردن...از نگاهش ترسیده بودم...نگاهش رو از توی چشمام برداشت و به شهریار نگاه کرد و گفت:

_بلند شو..

از جام تکون نخوردم...صداش بالاتر رفت و گفت:

_با تو بودم هلیا بلند شو...

نمیدونستم باید چیکار کنم...مغزم فرمان درستی نمیداد...فقط برای اینکه بیشتر از این نگاه کنجکاو بقیه رو تحمل نکنم از جام بلند شدم..آرمان هم کنار شهاب ایستاده بود...بدون توجه بهش به سمت بالا راه افتادم...اون کمی صبر کرد..فکر کنم باز هم داشت به شهریار نگاه میکرد..کمی بعد اومد کنارم...به سمت بالا رفتیم...از بچه ها که دور شدیم برگشتم سمتش و گفتم:

_خب حرفت رو بزن.چرا اومدی اینجا؟

بازوی دست راستم رو گرفت...مجبورم کرد بهش نگاه کنم..با خشم گفت:

_اون پسره ی عوضی چیکاره ات میشه که باهاش اینروطی دل و قلوه میدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_یعنی میخوای بگی تو نمیشناسیش؟

دستی روی تیشرتش کشیدم و مرتبش کردم و با تمسخر ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو الان ارطافیان منو بهتر از خودم میشناسی..پس چرا سوال میپرسی.

سرش رو کج کرد...نفسش رو نا آروم بیرون داد و گفت:

_میخوای چیکار کنی هلیا؟هدفت از اینکارا چیه؟

ازش فاصله گرفتم و با عصبانیت گفتم:

_من هدفی ندارم..این تو بودی که با هدف من رو وارد کردی..تویی که همیشه هدف داری...من فقط میخوام راه خودم روبرم...دیگه باهام چیکار داری؟کشیدم کنار...پس تو هم دست از سرم بردار.

دوباره اومد نزدیکم دست راستش رو انداخت دور کمرم و با عصبانیت گفت:

_مثل اینکه یادت رفته بینمون چی گذشته؟

پوزخند عمیقی زدم و گفتم:

_اون صیغه ی مسخره فقط برای تو ارزش داره..وقتی دیگه نمیخوام کنارت باشم اهمیتی هم براش قائل نیستم.

ولم کرد..دستی توی موهاش کشید..کلافه بود..رفت لبه ی پرتگاه ایستاد...نمیدونم چرا ولی وقتی اون کلافه بود منم کلافه میشدم..ناخودآگاه رفتم پشتش ایستادم...چند دقیقه همینطوری پایین رو نگاه میکردیم...برگشت سمتم...با دیدنش مات موندم...قلبم ایستاد...برای اولین بار نگاهش انقدر مظلوم بود..انقدر پاک...هیچی توی چشماش نبود جز سردرگمی...زمزمه کرد:

_داری باهام چیکار میکنی هلی؟داری نابودم میکنی..میفهمی؟

برگشت سمت پرتگاه و داد زد:

_داری نابودم میکنی...

دوباره نگاهم کرد..قلبم داشت تیکه تیکه میشد...شهاب چی میگفت...مردمک چشماش میلرزید...آروم و قرار نداشت...شونه هام رو گرفت...سرش رو آورد نزدیک صورتم و همونطور که به چشمام نگاه میکرد با ملایمت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_عذابم نده...عذابم نده دختر...با اون چشمات میخوای چیکار کنی؟من همون چشمای قدیمت رو میخوام هلیا..همون چشمای گستاخ و شیوطن رو...همون چشمایی که میشد از داخلش زندگی رو دید...اینروطی بهم نگاه نکن...طاقت ندارم...نمیتونم...سرد نباش هلیا...هیچوقت سرد نگاهم نکن...

بگو دوسم داری شهاب..بگو لعنتی...د بگو تا قلبم آروم بشه..تو که داری همه چیز رو میگی بگو عاشقمی شهاب...تا اینجا اومدی...پس اعتراف کن..حتی اگه دروغ هم بگی ,دوست دارم بشنوم...چشماش رو بست و گفت:

_برگردیم پایین....

از جام تکون نخوردم...دوباره برگشت سمت پرتگاه...حالش غریب بود...نمیدونست چی میخواد..درکش میکردم...روی صورتش دستی کشید و بعد از اون دستاش رو داخل جیب شلوارش فرو برد...چه جذابیتی داشت...حس عجیبی داشتم...دلم میخواست برم و از پشت دستام رو دورش حلقه کنم...ولی...نمیتونستم....صدام تحلیل رفته بود...آروم گفتم:

_شهاب...

بدون اینکه برگرده زمزمه کرد:

--جانم؟

نفسم گرفت...با چه احساسی گفت جانم...داشتم کنترلم رو از دست میدادم...برگشت سمتم و نگاهم کرد...داشتم زیر نگاهش آب میشدم...از گرمای عشق آب میشدم...نگاهم رو دزدیدم و گفتم:

_برام توضیح بده...هرچی که این وسط بوده رو برام بگو..میخوام بدونم...

پایین رو نگاه کرد و گفت:

_چی رو میخوای بدونی؟

_سهیل چیکار کرده؟چرا انقدر برات مهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند خسته ای به دوردست نگاه کرد و گفت

_قبلا گفته بودم..

_مطمئنم بیشتر از اون چیزی که گفتی باید باشه...پس به منم بگو.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

_چیزی بیشتر از اون نیست..

صدام رو بردم بالا و گفتم:

_هست..ولی نمیخوای به من بگی..ساحل همه چیز رو میدونه..اونوقت من اینجا غریبه شدم ؟در حالیکه این منم که دارم با سر میرم تو دهن شیر.

با اخمی همراه با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

_یه بار گفتم تو دیگه توی اون بازی نیستی...به هیچ وجه حق نداری سهیل رو ملاقات کنی..

پوزخندی زدم..کی به حرفش گوش داده بودم که این بار دومم باشه..ادامه داد:

_اطلاعات ساحل هم دقیقا مثل خودته...حتی اون کمتر از تو میدونه...

بهم نزدیک شد...صداش لحظه به لحظه آروم تر میشد...

_مگه یادت نمیاد من چه اطلاعات مهمی رو از خودم بهت دادم؟یادته گفتم فقط تو و یه نفر دیگه میدونین من کیم؟تو فرق داری هلیا...هیچوقت خودت رو با ساحل مقایسه نکن...

کشیدم کنار و با عصبانیت گفتم:

_مجبور بودی که بگی...میخواستی بهت اعتماد کنم..میخواستی اینطوری من رو وارد بازیت کنی..بدون هیچ مشکلی...همش بازی بود..

با خشونت مچ دستم رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره اون موقع بازی بود..ولی الان نه...ناراحت نیستم از اینکه تو همه چی رو میدونی...بفهم هلیا...یکم چشمات رو باز کن...ببین داری داغونم میکنی...ببین که تا چه حد جلوی تو کوتاه اومدم..لجبازی بسه دختر..

با عصبانیت چشمام رو بستم..و سرم رو چرخوندم..داد زد:

_منو نگاه کن...

صدای آرمان باعث شد سرم رو برگردونم:

_شهاب...بچه ها میخوان بگردن..چیکار میکنی؟

برگشتم با نفرت آرمان رو نگاه کردم..اون لحظه عصبانی بودم..نباید اینطوری بهش نگاه میکردم..ولی اینکار رو کردم...دیدم که ناباور بهم چشم دوخت...آروم وملتمسانه گفت:

_منو ببخش...هلیا...خواهش میکنم

لباش رو گاز گرفت..چشماش رو بست و روشو برگردوند..دیدم که کمرش خمیده شد...به سمت پایین حرکت کرد..ولی به قدم هاش اعتماد نداشت..از کارم پشیمون شدم...من حتی به شهاب هم همچین نگاهی نینداختم پس چرا اینکار رو با آرمان کردم...از خودم دلگیر بودم...آرمان خیلی معصوم بود..دلم نمیومد انقدر عذاب بکشه...طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم..با اینکه بهم بد کرد ولی توی دانشگاه خیلی هوام رو داشت...شهاب رو پس زدم و با ناراحتی گفتم:

_تا وقتی که نخوای حرف بزنی پیشم نیا...

آروم به سمت پایین حرکت کردم...رسیدم به جایی که بچه ها نشسته بودن..داشتن حرکت میکردن..شهلا و سودابه اومدن سمتم و با هیجان گفتن:

_اون کی بود ناقلا؟حالا دور از چشم ما شیطنت میکنی؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_یه آشنا که الان غریبه شده...

سودابه زد پشتم و در حالیکه راه میفتادیم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرت نگو...عین آدم بگو اون یارو کی ود؟

شهریار اومد کنارم...رو به بچه ها گفتم:

--باور کنین فقط یه آشنا بود..بعدا توضیح میدم..خواهش میکنم الان نه..

شهلا گفت:

_من یکی که عمرا کوتاه بیام..

شهریار جای من با اخم جواب داد:بعدا سوال پیچش کنین..شما ها هم که وقتی به جون یه نفر میفتین عین زالو میشین.

شایان سودابه رو صدا کرد....سودابه زبونی برای شهریار درآورد و با غر غر رفت...شهلا هم نگاه نامطمئنی بهم انداخت و گفت:

_منم برم پیش نسرین...

وقتی شهلا دور شد رو به شهریار گفتم:

_چقدر زود تصمیم گرفتین برگردین...

_یه نگاه به ابرای بالای سرت بندازی دلیلش رو میفهمی...

با تعجب نگاه کردم..راست میگفت هوا ابری بود...

_ساندویچ آوردی؟اگه نیاوردی بزار به سودابه بگم یکی از ساندویچاش رو بده بخوری..فکر کنم داری از حال میری...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_من دارم از حال میرم چلقوز؟اصلا تا به حال دیدی من بیحال باشم.

غمگین میشدم ولی هیچوقت بی حال نبودم..از بچگی سعی داشتم سخت و محکم باشم..دختری که به راحتی آسیب نبینه و نشکنه...تا اینجا که موفق بودم..

شهریار بی توجه به حرفم با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

--اینا رو ول کن..دیدی بلاخره حدسم درست در اومد؟تو میخوای سر من کلاه بزاری دختر...

خندیدم ...راست میگفت...آروم گفتم:

_قضیه ی تو به کجا رسید؟

اخماش رفت تو هم...با غم زیادی که توی صداش بود گفت:

_زیاد فرقی نکرده..بازم مثل سابق هر روز سر کار کنار هم میبینمشون...در حال زمزمه...شیطنت های عاشقونه...ولی نمیزارم..نمیزارم هلیا...اون باید با من باشه...اون باید عاشق من باشه...بهرام نمیتونه خوشبختش کنه..اگه یه درصد مردونگی توی اون پسر میدیدمش فقط برای رها آرزوی خوشبختی میکردم و میکشیدم کنار...ولی نمیتونم اون رو دست یه آدم پست بسپرم...

از عصبانیت نفسش رو بیرون داد...برای همدردی دستش رو گرفتم...نگاهی بهم انداخت و لبخند غمگینی زد...با به یاد آوردن اینکه شهاب دور و اطرافمه سریع دست شهریار رو ول کردم...به شهاب اطمینانی نبود...شهریار به راحتی از حالت قبل بیرون اومد وخندید وگفت:

_ترسیدی؟

خودم رو زدم به اون راهو گفتم:

_نه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_جون عمت...

_با تو حرف زدن نداره..

آرمان رو دیدم که تنها داشت از یه گوشه میومد...خیلی بد باهاش رفتار کردم..شاید تا این حد حق آرمان نبود..آرمان واقعا معصوم بود..خیلی...همیشه این رو توی دانشگاه به بچه ها میگفتم...دلش از یه بچه پاکتر بود...هرچند با عمل آخرش خط قرمزی روی کارهایی که برام کرده بود کشید ولی ....

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم کنار ماشین...بنز شهاب هم همون جا بود...ولی خودش داخل این ماشین نبود...از بچه ها خداحافظی کردم..و دوباره با شهلا به سمت خونه برگشتم....با دلی گرفته....اون روز مجبور شدم یه توضیح مختصری هم برای شهلا بدم..هرچند چیزی از اتفاقات افتاده نگفتم..

***

((شهاب))

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم...وارد خونه که شدم داد زدم:ثریا...ثریا...

از توی آشپزخونه سریع به سمتم دوید و گفت:

_سلام آقا خوش اومدین..بله؟امری داشتین؟

بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

_به آقا باقر بگو ماشین رو ببره تو پارکینگ..

همینطور که میرفتم دنبالم اومد و گفت:

_چشم ...آقا مهمون دارین..

روی پله ها ایستادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

_هرکسی که هست بگو بره ..سرم درد میکنه..کسی مزاحم نشه...

پله ها رو بالا میرفتم که ثریا دوباره با اصرار گفت:

_آقا گفتن میخوان حتما ببیننتون..گفتن بهتون بگم خانم جعفری اومده...

با شنیدن اسمش دستم رو مشت کردم تا داد نزنم...فقط برگشتم و نگاه خشنی به ثریا انداختم...ترسید و سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چشم آقا...الان بهشون میگم برن.

_لازم نکرده..

پله ها رو دو تا یکی اومدم پایین.وارد سالن پذیرایی شدم..روی مبل نشسته بود..وقتی عصبانیتم رو دید ترسیده از جاش بلند شد..رفتم سمتش و یقه اش رو گرفتم و غریدم:

_اومدی اینجا که چی بشه؟هان؟با پای خودت اومدی تو قبرت...

با من من گفت:

_شهاب..من..

_خفه شو...دهنتو ببند تا نکشتمت...

با چشمای گرد شده از وحشت نگاهم میکرد...سرم رو بردم نزدیکش و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_چرا بدون مشورت با من همچین غلطی کردی...

اشکاش سرازیر شدن و گفت:

_شهاب من تو رو میخوام...عاشقت شدم...۵ ساله که با عشقت دارم میسوزم..اونوقت یه دختر پررو تازه به دوران رسیده داشت جای من رو میگرفت...اون هم فقط بخارط یه قرار داد..

کنترلم رو از دست دادم و محکم کوبیدم تو صورتش...انقدر ضربه شدید بود که پرت شد روی مبل و دستش رو جلوی صورتش گرفت...فشارم زده بود بالا...با عصبانیت گفتم:

_توغلط کردی ...بفهم چی میگی...

رفتم روی سرش خم شدم و زمزمه مانند و همراه با عصبانیت گفتم:

_هلیا جای هیچکسی رو نمیگیره...میدونی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای پر اشک نگاهم میکرد..دلم نمیسوخت...دل من فقط از چشمای سرد هلیا میسوخت..فقط اون بود که میتونست از خود بی خودم کنه...با نگاه بی احساسش...چشمام رو روی چشمای ساحل حرکت دادم و با جدیتی که برای خودم هم عجیب بود گفتم:

_چون هلیا جاش توی زندگیه منه...وسط زندگیه من

بهش پشت کردم...چشمام رو بستم و انگشت اشارم رو روی قلبم گذاشت..همون جایی که از وقتی هلیا رو دیدم میسوخت...از دوسال پیش...ولی الان داشت آتیشم میزد...داشت خاکسترم میکرد...چشمام رو باز کردم و به در سالن نگاه کردم و گفتم:

_تا ساعت ۸ فردا صبح فرصت داری وسایلت رو جمع کنی...از کشور خارج میشی...یه مراقب هم همیشه فعالیت هات رو زیر نظر داره..دیگه توی ایران جایی نداری...

نالید :شهاب..خواهش میکنم...باور کن منظوری نداشتم..فقط میخوام با تو باشم...کنار تو...مگه اشتباه سهیل چقدر بزرگه که تو بخاطرش داری همه رو بازی میدی؟منو نگاه کن..ببین بخاطر تو به چه روزی افتادم...شهاب دارم تو مرداب عشقت دست و پا میزنم..نجاتم بده...من میدونم تو به راحتی میتونی تو کامپیوتر سهیل نفوذ کنی...ولی دلیلت رو از این همه عذابی که داری به خودت و اطرافیانت وارد میکنی نمیفهمم...شهاب...

با چشمایی به خون نشسته برگشتم طرفش...دندونام از خشم روی هم فشرده میشد...:

_زیادتر از کوپنت حرف نزن...از جلوی چشمام گمشو ساحل..نمیخوام ببینمت...

و بدون توجه به زار زدنش از سالن خارج شدم...ثریا هنوز وحشت زده جلوی در مونده بود..د حال بالا رفتن از پله ها گفتم:

_اگه تا ۵ دقیقه ی دیگه بیرون نرفت راهنماییش کنین...

_چشم آقا...

نمیتونستم تحملش کنم..مسبب تمام اتفاقات ساحل بود...اگه اون دخالت نمیکرد خودم به آرومی همه چیز رو به هلیا میگفتم..لعنت به من که ریسک کردم..لعنت به من...جلوی در اتاقم توقف کردم ولی با یه تصمیم ناگهانی برگشتم و به سمت اتاق کارم رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شدم..پشت کامپیوتر نشستم..فیلم اتاق سمت چپ رو آوردم...همون اتاقی که اون دختره ی خیره سر میخواست توش کنجکاوی کنه...فیلم رو برگردوندم عقب...به جایی که هلیا تصمیم گرفت بره سمت پنجره و بعد...چشمای ترسیده ی هلیا بود که برای اولین بار به معصومیت یک بچه بهم زل زد و ازم کمک خواست...همون چشما زندگیم رو زیر و رو کردن...اون جا بود که رضبه ی آخر رو خوردم...اون جا بود که فهمیدم نمیتونم بدون اون....خدای من....فیلم رو بستم...بیشتر از این طاقت نداشتم...کلافه دستم رو بخارط فرصت های از دست داده توی موهام کشیدم....

***

((هلیا))

_نمیام هما..نمیام..اصلا حوصله ندارم..

_بلند شو دیگه..خودتو لوس نکن...باز من یه چیزی ازت خواستم تو هی ناز کن..

_باور کن..اعصاب بازار اومدن ندارم..زنگ بزن با یکی از دوستات برو..اصلا به فرزاد بگو باهات بیاد...

با اخم خواهرانه ای نگاهم کرد و گفت:

_وقتی میگم تو باید بیای یعنی نمیخوام کس دیگه ای رو ببرم..بابا سلیقه ی تو توی انتخاب مانتو رو خیلی دوست دارم..پاشو دیگه آبجی کوچولو

با حرص نگاهش کردم..مجبور شدم کوتاه بیام.نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_باشه..حالا برو بیرون تا حاضر بشم.

اومد روی تخت و لپم رو بوسید.چهره ام رو جمع کردم و گفتم:

_برو اونور از این لوس بازیا خوشم نمیاد...

چپ چپ نگاهم کرد و از اتاق خارج شد...دستم رو توی موهام بردم و باهاشون بازی کردم..دلم شهاب رو میخواست..از پریروز تا الان توی عذاب سختی بودم..هما چیزی از دلیل جداییمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نپرسید..ازش ممنون بودم..سعی داشتم گوشه گیر نشم ولی باز هم نتونسته بودم زیاد موفق باشم...مجبور بودم بشینم یه گوشه و فکر کنم...از روی تخت بلند شدم..کاشکی حداقل یه یادگاری کوچیک از شهاب داشتم...کاشکی میتونستم با اون نبودش رو کمی جبران میکردم...ولی دریغ از حتی یک عکس...بی حوصله لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم..هما هنوز توی اتاقش بود.صدام رو بردم بالا و گفتم:

_هما من میرم پایین.تو هم زود بیا...

کفشم رو پام کردم...و از خونه بیرون رفتم...

چند دقیقه ای طول کشید تا هما از آپارتمان بیاد بیرون برای همین دستم رو گذاشتم روی بوق..میدونستم بی فرهنگیه و باعث آزار بقیه میشه ولی واقعا بی اعصاب شده بودم..اومد بیرون و دستش رو با اعتراض توی هوا تکون داد و سوار ماشین شد..

_چه خبرته تو.اومدم دیگه...

ماشین رو روشن کردم و بدون جواب دادن بهش حرکت کردم...کمربندش رو بست و گفت:

_آروم تر برو.عجله که نداریم.

من هم کمربندم رو بستم و گفتم:

_چی میخوای بخری؟

یکم فکر کرد و گفت:

_اول تصمیم داشتم مانتو بگیرم..ولی الان فکر میکنم بهتره یه لباس شب بگیرم.

کلافه گفتم:

_وای هما لباس شب نه..خیلی دردسر داره...

_رو حرف من حرف نزن..هرکاری میگم بکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص روی فرمون رضب گرفتم..با هما سرو گله زدن نداشت...اول بازار نگه داشتم و شروع کردیم به گشتن...برعکس همیشه اینبار سخت پسند شده بود و یکسره ازم میپرسید این خوبه؟یا نظرت راجع به این چیه...کفرم رو بالا آورده بود...بلاخره بعد از ساعت ها گشتن و خوب و بد کردن جلوی یه مغازه ایستاد و دستم رو کشید و به یه پیرهن اشاره کرد و گفت:

_پیدا کردم هلیا...فکر کنم خیلی خوب باشه..بریم داخل ببینیم.

یه لباس شب بلند به رنگ مشکی بود که تا روی زانو ها تنگ بود..روی لباس به سادگی اما شیک کار شده بود یک بند داشت که دور گردن میرفت ...از پشت تا پایین تر از شونه هام باز بود و چیزی نداشت..و به عنوان بهترین لباس شب وسط ویترین گذاشته بودنش...از سلیقه ی هما خوشم اومد..واقعا شیک بود..داخل شدیم...با مغازه دار صحبت کرد ودر آخر روشو سمت من کرد و گفت:

_خوبه؟بگیرمش؟

دوباره به لباس نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_فکر میکنی اندازه ات باشه؟

لبخند مرموزی زد و گفت:بیخیال اندازه اش...میخوام لاغر کنم..

نفسم رو پوف کردم بیرون و گفتم:

_خیلی خوب.حساب کن برگردیم..الان ۳ ساعته داریم توی بازار بخاطر تو ول میگردیم...هوا تاریک شد..

همون لباس رو بلاخره گرفت...انگار بار سنگینی رو از روی دوشم برداشتن...دیگه پاهام گز گز میکرد...با خوشحالی اومدیم بیرون و گفت:

_حالا میتونیم برگردیم..

با تمسخر گفتم:

_بازم جای شکر داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم رو نداد.با هم به سمت خونه حرکت کردیم.

ماشین رو که داخل پارکینگ پارک کردم هما مثل جت از ماشین پرید بیرون و رفت سمت آسانسور..و بدون اینکه منتظر من باشه دکمه ی آسانسور رو فشار داد و رفت بالا...اینم از خواهر ما...تاوقتی کارش بهم گیر بود خوب باهام رفتار میکرد..از ماشین پیاده شدم وبعد از اینکه قفلش کردم به سمت آسانسور رفتم...چند لحظه ای طول کشید تا آسانسور دوباره برگرده...طبقه ی سوم رو فشار دادم...جلوی واحدمون که رسیدم در بسته بود...تا این حد بی معرفتی دیگه توی مغزم نمیگنجید..به کل یادش رفته بود منم هستم...در رو با کلید باز کردم..خونه غرق تاریکی و سکوت بود ولی هنوز قدمی داخل نزاشته بودم که چراغ ها روشن شد و دیدم همه جلوم ایستادن...یه نفر هم برف شادی از گوشه روی سرم میریخت..برگشتم نگاهش کردم هما بود..با تعجب به جیغ و داد افراد خونه نگاه میکردم...که هما گفت:تولدت مبارک آبجی کوچیکه...

و پشت سر اون بابا هم اومد من رو بوسید و تولدم رو تبریک گفت...نگاهی به جمع انداختم...بابا و هما و فرزاد و شروین و بابا و مامانش...باورم نمیشد..از شوک دهنم باز مونده بود..مگه امروز چندم بود؟وسط اون شلوغی رو به هما گفتم:

_امروز چندمه؟

خندید و گفت:

_میدونستم یادت میره..۲۷ خرداد...

با خاله روبوسی کردم...تولدم رو تبریک گفت...فرزاد باهام دست داد و چشمکی بهم زد و گفت:

_پیر شدی هلیا...

بهش اخم ظریفی کردم..

عمو خشایار پیشونیم رو بوسید و گفت:

_ان شاء الله همیشه زنده باشی دخترم...

نفسش رو با حسرت بیرون داد..از معدود بارهایی بود که به جای عروسم میگفت دخترم..بدجوری توی شوک فرو رفته بودم..اصلا حواسم به تولدم نبود...باورم نمیشد...شروین اومد رو به روم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و با لبخند پهنی دستاش رو به سمتم دراز کرد..ازش دل خوشی نداشتم ولی به اجبار باهاش دست دادم..خم شد کنار گوشم و گفت:

_تولدت رو تبریک میگم عزیزم..

در جا گفتم:عزیزم و زهر...

و ازش فاصله گرفتم و رو به هما گفتم:

_بیا اتاقم باهات کار دارم.

هما قبل از اینکه به سمت اتاقم بیاد رفت طرف ضبط و دستگاه رو روشن کرد...صدای آهنگ تندی اومد..در اتاقم رو باز کردم و در همون حال صدای آروم شروین رو شنیدم که گفت:

_زهر گفتنت هم صفای خودش رو داره...

رفتم داخل..شروین هیچوقت از رو نمیرفت..پس نباید بیشتر از این باهاش سر و کله میزدم..چون پررو میشد...روی تخت نشستم...حوصله ی سر و صدا نداشتم..بعد از چند لحظه هما وارد اتاق شد...دوباره از جام بلند شدم و طلبکارانه گفتم:

_اینکارا چیه؟ مگه من بچم؟

لبخند مزحکی زد و گفت:

_آبجی کوچیکه که هستی...دیدم این چند وقته خیلی تو خودتی گفتم با یه تولد روحیه ات رو عوض کنیم..

شالم رو کندم و انداختم روی تخت و در همون حال گفتم:

_اگر هم میخواستی تولد بگیر لازم نبود مهمون دعوت کنی خودمون بودیم...تو نمیدونی من از شروین خوشم نمیاد.برای چی گفتی اونا هم بیان؟هان؟

اومد نزدیکم و با مهربونی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خواهر گلم..چرا انقدر خودت رو اذیت میکنی..اصلا پیشنهاد اینکار با شروین بود..اون خواست که برات تولد بگیریم..

چشمامو ریز کردم و پرسیدم:نکنه بهش گفتین منو شهاب جدا شدیم؟

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

_فکر کنم از زبون بابا شنیده..چون بدجور داره با دمش گردو میشکنه...ولی مگه تو و شها...

اومدم وسط حرفش و چند بار با حرص گفتم:هما..هما..همـــــا.آخه من به شماها چی بگم...

شونه هام رو گرفت و گفت:

_حالا خودت رو ناراحت نکن عزیزم...

لباس شبی رو که خریده بود گرفت جلوم و ادامه داد:

_بگیر بپوشش..اینم کادوی تولدت از طرف من...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_پس همش نقشه بود؟

نیشش باز شد و گفت:یه همچین چیزی...زودتر حاضر شو و بیا بیرون...

ناچارا سرم رو تکون دادم و گفتم:

_باشه..

پشتش رو بهم کرد رفت سمت در ولی قبل از اینکه در رو باز کنه برگشت..چند لحظه با تردید نگاهم کرد...مرموز بهش چشم دوختم و گفتم:

_چیزی میخوای بگی؟

با من من گفت:

_هلیا...مشکل تو وشهاب جدیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش براق شدم و گفتم:

_چرا میپرسی؟

سریع گفتم:

_همینروطی..آخه من فکر میکردم یه بحث و گفتگوی عادی داشتین...فکر نمیکردم انقدر جدی باشه..الان که گفتی شروین هم خبر داره یا نه...

اومدم وسط حرفش و تیز نگاهش کردم و گفتم:

_حرف اصلیت رو بزن...

بی حرکت نگاهم کرد و سریع گفت:

_من شهاب رو دعوت کردم..

مات موندم..چشمام گرد شد...اومدم دهنم رو باز کنم و به هما بتوپم که سریع نگاهش رو ازم گرفت و در رو باز کرد و رفت بیرون...

دکمه های مانتوم رو کندم و با عصبانیت روی تخت نشستم...دستام رو روی سرم گرفتم و فشار دادم..دیگه از این بهتر نمیشد...حالا بین شهاب و شروین چه خاکی تو سرم میریختم...خدایا چرا با من اینکار رو میکنی...چرا از هرچی فرار میکنم سرم میاری...کلافه از جام بلند شدم و لباسی که هما گرفته آورده بود رو تنم کردم...اعصابم بدجوری خراب شده بود...دستی به سر و صورتم کشیدم..موهام رو هم صاده پشت سرم بستم....کار دیگه ای نمیتونستم بکنم..حداقل اینطوری کمی وقت کشی میکردم...

متوجه شدم صدای ضبط کمی پایین اومد و بعد از اون صدای نفس گیر شهاب رو شنیدم که داشت با اهالی خونه احوال پرسی میکرد...با شنیدن صداش بدنم بی حس شد...مجبور شدم دستام رو روی میز آرایش بزارم و بهش تکیه کنم...شهاب...شهاب..با من چیکار کردی بی انصاف...دستی روی صورتم کشیدم و سعی کردم خونسرد باشم...من هلیا بودم..یه دختر محکم و خود ساخته..از زیر تخت کفشی رو در آوردم و بعد از پا کردن به سمت در حرکت کردم..نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه هم چشمم تو چشمای مشکیه شهاب گره خورد که کنار بابا نشسته بود...بی انصاف بدون اینکه نگاهش رو از روم برداره از جاش بلند شد...مجبور شدم برم سمتش..دستم رو بین دستای داغش گرفت...کل بدنم توی آتیش عشق سوخت...سریع دستم رو بیرون کشیدم..بهش نگاه کردم..لبخندی زد و گفت:

_تولدت رو تبریک میگم...

خیلی خشک و رسمی گفتم:

_ممنون.

کنار هما جای خالی بود...به همون سمت حرکت کردم..چشمم به شروین خورد که اخماش رو توی هم کشیده بود...برام مهم نبود..پیش هما نشستم...بعد از کمی شوخی و خنده که با من داشتن هرکدوم جفت جفت مشغول بحث با همدیگه شدن..فقط من و شهاب و شروین ساکت بودیم..اینم از تولد ما..اینروطی که اینا نشون میدادن انگار برای هرچیزی دور هم جمع شده بودن به جز تولد...بدترین قسمتش این بود که وقتی سرم رو بلند میکردم یا نگاه خیره و عجیب شهاب رو به خودم میدیدم یا متوجه نگاه پر کینه ی شهاب و شروین نسبت به هم میشدم...

تحمل نگاه های شهاب برام خیلی سخت بود..نیم ساعتی نگذشته بود که هما از جاش بلند شد و با خنده گفت:

_انقدر که گرم صحبت شدیم به کل یادمون رفت اصلا برای چی دور هم جمع شدیم..من برم کیک رو بیارم..

نیمچه لبخندی به هما زدم..وقتی هما کیک رو جلوم گذاشت خندم گرفت..روش نوشته بود تولدت مبارک دیوونه...سرم رو بلند کردم تا بهش فحش بدم که باز هم چشمم به شهاب افتاد..خنده از روی لبام پر کشید..چون نگاهش دوباره مثل اون روزی که توی کوه همدیگه رو دیدیم شده بود...مثل همون موقع پر از خواستن و پاکی...سرم رو برگدوندم و بدون اینکه کار دیگه ای بکنم کیک رو بریدم...در ظاهر لبخند میزدم اما دلم خون بود..زیر نگاه گرم شهاب اذیت میشدم..نگاهی که از روم برداشته نمیشد..دوباره این هما به حرف اومد...همه ی این مشکلات زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

سر این هما بود...باید یه روزی سرجاش میشوندمش.اینروطی میخواست هر دقیقه روی اعصاب من کار کنه..

_قبل از اینکه من برم کیک رو توی رظف بزارم..کادو هاتون رو بدین تا خیالم راحت بشه...

و در ادامه لبخند پت و پهنی زد...عمو خشایار خنده ی بلندی کرد و گفت:

-مثل اینکه تو بیشتر از هلیا ذوق و شوق داری.

هما دوباره خودش رو لوس کرد و گفت:

_تمام مزه ی تولد به همین کادو دادنشه..من شدم زبون هلیا..حالا هرسال خودش از سرو کولمون بالا میرفت و به زور کادوش رو میگرفت ...

این حرف رو که زد لبخندی روی صورت شروین و اخمی روی صورت شهاب اومد...شروین یاد خاطرات گذشته افتاده بود...مطمئن بودم...اون موقع اخلاقم بچگونه بود و زیاد هم با شروین بدخلقی نمیکردم..هما ادامه داد:

_یه امسال داره خانمانه رفتار میکنه..ولی میدونم که دل تو دلش نیست..

چشم غره ای به هما رفتم که باعث شد بقیه بخندن...هما دستاش رو آورد بالا و گفت:

_خیلی خب بابا..چرا با چشات ما رو میخوری..

به لباسم اشاره کرد و گفت:

_این لباسی که تنشه رو من همین امروز براش گرفتم...

تو قالب خودم فرو رفتم و گفتم:

_وظیفه ات بود..

_یکی دو ماه دیگه دو برابرش رو جبران میکنی.

منظورش به عروسی بود...بعد از اون بابا یه سکه بهم داد...عمو و خاله یه ساعت فوق العاد ظریف و شیک برام آورده بودن...فرزاد چاقوی گرون قیمتی رو برام آورده بود که باعث شد داد همه در

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد..ولی من یادم اومده بود که یه بار خودم این رو بهش گفته بودم...برای همین ذوق زده ازش تشکر کردم...تا الان بیشتر از همه ی کادو ها از این چاقو خوشم اومده بود...شهاب هم بر عکس بقیه با لبخند نگاهم میکرد..فرزاد چشمکی بهم زد و گفت:

_بخارط پیشنهاد خودت مجبور شدم این همه اعتراض رو قبول کنم...حیف که هما هم ازم خواست اینکار رو بکنم وگرنه منم راضی نبودم..

زدم تو فاز بچه های سر چهار راه و با نیش باز گفتم:

_بیخی داداش من.فدای داماد خودمون..دستت طلا...ترکوندی ..

از گرفتن چاقو واقعا خوشحال شده بودم..باورم نمیشد فرزاد به حرفم گوش کرده باشه...اون اوایل که با هما دوست شده بود در مور چاقو حرف زده بودم...بعد از اون نوبت شروین بود که اومد جلوم ایستاد...چشم همه علی الخصوص شهاب بهش دوخته شده بود...دستش رو توی جیبش برد و جعبه ی ظریفی رو در آورد..جلوم بازش کرد..یه دستبند داخلش بود...خواستم ازش بگیرم که دستش رو کشید عقب..متعجب نگاهش کردم..ابرویی بالا انداخت و گفت:

_کادو رو خودم گرفتم پس باید خودم هم دستت کنم...

ناخودآگاه به شهاب نگاه کردم که به طرز وحشتناکی شروین رو نگاه میکرد..دستاش روی پاهاش مشت شده بود...به من نگاه کرد..تو نگاهش به راحتی خوندم که نمیخواست دستم رو به شروین بدم...تو چشماش تمناو در عین حال خشم وعصبانیت رو خوندم. نگاهم رو ازش دزدیدم..

ناچارا دستم رو به سمت شروین گرفتم...لبخندی روی صورت شروین اومد..تماس دستش با دستام باعث میشد تنم یخ بزنه...احساس بدی داشتم..اینکه این دستا نباید به من بخوره...اینکه گناه میکردم..چون این دستا متعلق به من نبودن..ولی تحمل کردم...شروین هم در نهایت آرامش دستبند رو بست و لحظه ی آخر نوازش گونه انگشتاش رو روی دستم کشید که باعث شد سریع دستم رو پس بکشم..و این از نگاه تیز بین شهاب دور نموند...

شروین آروم ولی طوری که بقیه هم بشنون گفت:

_امیودارم خوشت بیاد..خیلی برای اینکه با سلیقت جور باشه دنبالش گشتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ احساسی گفتم:ممنون

و بعد از زدن لبخند محوی رفت سرجاش نشست..شهاب با همون اخمش اومد سمتم...نمیدونم چرا امشب نمیتونستم بهش نگاه کنم...کم طاقت شده بودم..دوری ازش باعث شده بود که بیشتر به بودنش نیاز داشته باشم...برای همین میترسیدم این رو توی چشمام بخونه...نمیدونم چرا هیچکدوم از هدیه ها کاغذکادو نداشت...شهاب هم جعبه ای رو از روی میز برداشت...فکر کنم وقتی اومده بود اون رو اونجا گذاشته بود..متوجهش نشده بودم...کادوش رو جلوی چشمام باز کرد....گردنبند ظریفی بود که با وسط جعبه اش به طرز زیبایی میدرخشید...چشمم رو بدجور خیره کرده بود...میدونستم قیمت عادی ای نداره...قلبم مثل گنجشک میزد...نمیتونستم دستم رو بلند کنم و جعبه رو از شهاب بگیرم...کاشکی همه هدیه هاشون رو کادو میکردن و میزاشتن روی میز تا خودم باز میکردم و احتیاجی به اومدن خودشون نبود...ولی با اینکار...هما اومد وسط افکارم و گفت:

_شهاب جان گردنبند رو بنداز گردنش دیگه..هلیا مثل اینکه حواسش نیست...

نگاهم رو از گردنبند گرفتم و به شهاب دوختم...اخمش از بین رفته بود...گنگ نگاهش میکردم که دست راستش رو گذاشت روی شونه ام و من رو برگردوند...تماس دستش با بدنم از خود بی خودم کرد...چشمام رو بستم...گردنبند رو انداخت دور گردنم...متوجه تعللش شدم..چون بستن قفل انقدر وقت نمیگرفت...وقتی بلاخره قفل رو بست به آرومی دوباره من رو برگردوند...و خیلی ملایم خم شد روی صورتم و گونه هام رو بوسید...احساس عجیبی بهم منتقل شد..بوسه اش بدنم رو گرم کرد...قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینم کوبید...بوسه اش از عشق بود..مطمئن بودم..شک نداشتم..این بوسه عادی نبود...این بوسه پاک و خالصانه بود...از شرم سرم رو زیر انداختم..دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد و زل زد توی چشمام و گفت:

_ تولدت مبارک عزیزم

سکوت محض همه جا رو گرفته بود...زیر نگاه عجیب شهاب داشتم ذره ذره آب میشدم و دم نمیزدم...انگشت شصتش زیر گردنم رو نوازش کرد و بعد به آرومی برگشت و رفت سرجاش نشست...کل بدنم نبض داشت...احساس میکردم سرخ شدم...اینجا هما به دادم رسید و سریع برای اینکه حواس بقیه رو پرت کنه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هلیا بهت حسودیم شد..عجب هدیه هایی امشب گرفتی...

هیجانم نمیزاشت مثل همیشه خونسرد باشم..ولی سعی کردم کمی به خودم بیام سرم رو بلند کردم و گفتم:

_از همه تون ممنونم..واقعا زحمت کشیدین.

هما خنده ی ناشیانه ای کرد و گفت:

_من برم کیک رو جا کنم...

و از مهلکه فرار کرد...باورم نمیشد شهاب اینکار رو اونم جلوی همه کرده باشه...خدا رو هزار بار شکر میکردم که بابا زیاد از حد بیخیال بود وگرنه اگه یکم حساس بود معلوم نبود چه اتفاقی بیفته.سر جام نشستم....عمو بختیار برای اینکه جو رو عوض کنه رو به بابام بلند گفت:

_خب پیرمرد میخوای واسه اون شراکت چیکار کنی؟

فرزاد هم حواس خاله رو پرت کرد...واقعا از عمو و فرزاد ممنون بودم وگرنه زیر بار این همه فشار از بین میرفتم...وقتی جو به حالت طبیعی برگشت سرم رو آروم آروم بالا آوردم...شهاب با لبخند دلنشینی نگاهم کرد که باعث شد آروم بشم و بعد از اون جواب سوال بابام رو داد...نمیدونم چرا بابا انقدر با شهاب جور شده بود...با احساس سنگینه نگاهی سرم رو کج کردم..اینبارشروین بود که با عصبانیت بهم زل زده بود...لبش رو هم با حرص میجوید...هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خاله برگشت و رو به من گفت:

_دخترم مثلا امشب تولدته..نمیخوای مثل هرسال یه رقصی پای کوبی ای چیزی داشته باشی؟

مردد نگاهی به شهاب و بابا انداختم و گفتم:

_نمیدونم...یعنی اصلا حال و حوصله ی رقصیدن ندارم...

خاله ابروهاشو کشید تو هم و گفت:

_وقتی یکم برقصی حوصله ات هم سرجاش میاد..من و شروین هم همراهیت میکنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش شروین باز شد...با صدای جدیه شهاب که من رو مورد خطاب قرار داده بود نگاهم رو به دوختم که گفت:

_هلیا لطفا دستشویی رو نشونم بده.

دهن خاله باز موند...شهاب برزخی شده بود..فکر کنم همه فهمیدن..آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_حتما

از جام بلند شدم..شهاب هم دنبالم اومد..دست شویی آخر راهرویی بود که اتاق های من و هما قرار داشت..دست شویی رو با دست بهش نشون دادم..نگاهی به انتهای راهرو انداخت و بعد از اون از فرصت سو استفاده کرد و سرش رو آورد کنار گوشم که باعث شد نفسم تو سینه حبس بشه و زمزمه مانندگفت:

_لباست با وجود اون پسره ی عوضی مناسبه همچین جشنیه؟

هرچقدر سعی کردم بی تفاوت بگذرم نشد برای همین با حرص نگاهش کردم و گفتم:

_به تو مربه‌وط؟

من رو زیر نگاه تیز و خیره اش گرفت...صورتش رو انقدر بهم نزدیک کرد که نفساش داغش توی صورتم پخش میشد...آروم گفت:

_پات رو بزاری اون وسط کل ساختمون رو روی سرت خراب میکنم...حواست باشه هلیا..به جز این حق نداری یه کلمه هم با شروین حرف بزنی...

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ای در دستشویی رو باز کرد و رفت داخل...با حرص دستم رو به در کوبیدم..و زیر لب گفتم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی...

ولی برخلاف حرفم و ظاهرم کمی ترسیده بودم و میدونستم با وجود حساسیتی که شهاب روی شروین پیدا کرده هرکاری از دستش برمیومد..مونده بودم باید چیکار کنم...خودم هم دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتم برقصم..ولی شاید برای اینکه نشون بدم زیر بار حرف زور نمیرم اینکار رو میکردم..اما واقعا از عواقبش میترسیدم..غیرت شهاب هم دلنشین بود..ولی حیف..حیف که نمیتونستم باورش کنم...دستم رو روی گردنم گذاشتم...اولین یادگاری از شهاب..یک گردنبند...لبخند پر اندوهی روی صورتم اومد..با همون حالت حرکت کردم تا از راهرو خارج بشم که شروین از راهرو پیچید اینور...مات سر جام موندم...اومد جلو و چند لحظه نگاهم کرد..و بعد از اون تو صورتم با خشم گفت:

_اون پسره اینجا چیکار میکنه هلیا؟مگه از هم جدا نشدین؟مگه به هم نزدین؟

صداش کمی اوج گرفته بود..هما داشت میومد سمت اتاقش که با دیدن ما چشماش باز موند..با چشم بهش اشاره کردم که یه کاری بکنه..اینم منظور من رو اشتباه گرفت و سریع رفت صدای ضبط رو بالا برد...شروین دستش رو آورد و به زور مچ دستای من رو گرفت و گفت:

_با توام هلیا؟میخوای من رو عصبانی کنی؟میخوای سیمام قاطی کنه..دلت میخواد بزنم به سیم آخر...اینکارا رو نکن هلیا..ازش فاصله بگیر...بد میبینی هلیا..کاری نکن به زور متوسل بشم..

دستم رو بیشتر فشار داد و خودش رو بهم نزدیک تر کرد...ژست گرفته بودم تا اگه خواست دست از پا خطا کنه محکم بکوبم جای حساسش... ادامه داد:

_عین آدم...

صدای در دستشویی اومد...و بعد از چند صدم ثانیه دست شهاب بود که روی دست شروین قرار گرفت...با وحشت برگشتم شهاب رو نگاه کردم..دست شروین رو با قدرت از مچ من جدا کرد..در حالیکه با عصبانیت شروین رو زیر نگاه کوبنده اش گرفته بود و گفت:

_بزرگتر از دهنت حرف میزنی...

و بعد دندوناش رو روی هم فشار داد و ادامه داد:

_مگه نگفتم انگشتت هم حق نداره به هلیا بخوره..

رمان بازار
romanbazar.ir

و ناگهانی مشت محکمی حواله ی صورت شروین کرد که باعث شد شروین پخش زمین بشه...هم من هم شروین با چشمایی گرد شده داشتیم شهاب رو نگاه میکردیم..سریع رفتم سمت شهاب و جلوش رو که داشت دوباره به سمت شروین یورش میبرد گرفتم و با التماس گفتم:

_نکن شهاب..نکن...باور کن کاری نداشت...چیزی نگفت....

ولی از نگاه شهاب با تاسف و ترس خوندم که همه ی حرفای شروین رو شنیده .....شروین به خودش اومد و از جاش بلند شد...بقیه متعجب دویدن سمت راهرو...شروین اومد جلو و گفت:

_تو چی میگی آشغال؟آخه به تو چه؟من هرکار بخوام با هلیا میکنم..تو رو سننه؟

این حرفو که زد دیگه نتونستم جلوی شهاب رو بگیرم ...مشت دوم رو توی صورت شروین کوبید...که باعث شد تشنج بیشتر بشه...بابا و عمو سریع دویدن جلو...منو بابا به زور جلوی شهاب رو گرفتیم ..چشاش دو کاسه خون شده بود...عمو هم شروین رو نگه داشته بود که عین ببر زخمی میخواست سمت شهاب بیاد...بابا داد زد:

_اینجا چه خبره؟چرا به جون هم افتادین...

وقتی دیدم بابا شهاب رو نگه داشته از ترس به دیوار تکیه دادم و به بقیه نگاه کردم...شروین داد زد:

_از این عوضی بپرسین اینجا چه خبره...آخه بی همه چیز وقتی هلیا باهات به هم زده دوباره چرا رگ غیرتت قل قل میکنه..از اولش هم هلیا مال تو نمیشد...هلیا فقط مال منه...میفهمی؟پس پاتو از توی زندگیش بکش بیرون...

شهاب با دیدن حرکات وحشیانه ی شروین که سعی داشت از دست باباش آزاد بشه پوزخندی زد و گفت:

_اول بفهم چی میگی بد دهنت رو باز کن...تا وقتی من هستم نمیزارم دستت به هلیا بخوره...

شروین باباش رو کنار زد و به سمت شهاب حمله کرد...کنترلم رو از دست دادم و جیغ زدم:

_بس کنین..دِ لعنتیا بس کنین...

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای جیغم همه برگشتن و به من نگاه کردن...با نفرت به شروین و شهاب نگاه کردم و گفتم:

_حق ندارین تو خونه ی ما دعوا بگیرین..برین تو خیابون هرچقدر دلتون میخواد با هم گلاویز شین ولی جلوی من به هم نپرین...

شروین چند تا نفس عمیق از خشم کشید...و دوباره به سمت شهاب حمله کرد که داد زدم:

_بس کن شروین..

باباش دستش رو گرفت و گفت:

_بیا بریم پسرم..بیا بریم..الان حالت خوب نیست..

شروین مشت محکمی به دیوار کوبید و سپس انگشت تهدیدش رو از عصبانیت سمت من و شهاب گرفت و گفت:

_هر دو تاتون به غلط کردن میفتین فهمیدین؟...

به شهاب نگاه کرد و گفت:خودم قبرتو میکنم و چالت میکنم...

و دست باباش رو با خشونت پس زد و به سرعت از خونه خارج شد...عمو و خاله نگاهی به ما انداختن...عمو با تاسف سری تکون داد و بعد همراه با خاله رفتند..چشم به هما خورد که آبغوره گرفته بود و داشت زار میزد و فرزاد سعی داشت با آغوشش آرومش کنه...شهاب اومد سمتم و خواست چیزی بگه که بدون نگاه کردن بهش به در خروجی اشاره کردم و گفتم:

_تو هم برو بیرون...از جلوی چشمام دور شو...نمیخوام دیگه هیچوقت ببینمت...

دستش رو آورد نزدیکم تا بزاره رو بازوهام که دستم رو پس کشیدم و دوباره داد زدم:

_برو بیرون...

بابا دست روی شونه های شهاب گذاشت...شهاب مکثی کرد و سپس کلافه دستی توی موهاش کشید که باعث شد غم عظیمی روی دلم بشینه...و بعد از اون فقط رو به بابا گفت:معذرت میخوام آقای طراوت...

رمان بازار
romanbazar.ir

و به سمت در خروجی رفت و از خونه خارج شد...بعد از شنیدن صدای در فرزاد هما رو برد روی مبل ها تا آرومش کنه..بابا اومد سمتم تا دلداریم بده اما خودم رو کنار کشیدم و با قدم هایی اروم به سمت اتاقم رفتم..وارد اتاق شدم و در روبستم و به در تکیه دادم..و همون جا زانوهام خم شد و روی زمین افتادم...دستام رو روی سرم گذاشتم...خدایا...خدایا....

**

صبح به سختی از خواب بیدار شدم..خسته بودم...با یادآوری اتفاقات دیشب به جای عصبانی شدن اینبار خندم گرفت...عجب شبی شده بود دیشب..میدونستم تعادل روحی ندارم وگرنه کی با وجود اتفاقاتی مثل دیشب میخنده؟!خندم کم کم تبدیل به پوزخند شد...موهام رو شونه کردم و از اتاق بیرون زدم...

بعد از اینکه صورتم رو شستم و خشک کردم داشتم میرفتم آشپزخونه که هما در اتاقش رو باز کردو بیرون اومد...عین گربه های مظلوم بهم نگاه میکرد..سرجام ایستادم..اومد سمتم و ناراحت گفت:

_بابت اتفاقات دیشب معذرت میخوام هلیا.همش تقصیر من بود..کوفتت شد...کاشکی تولدت رو سه تایی میگرفتیم..

اخم ظریفی کردم که باعث شد بیشتر چهره اش از ناراحتی توی هم بره...ولی ناگهان خندیدم و گفتم:

_اتفاقا اینطوری بهتر شد..از دست هر دو تا شون راحت شدم...

هما که از خنده ی عجیب من تعجب کرده ود با چشمایی گرد نگاهم کرد و گفت:

_دیوونه شدی تو؟

چشمکی زدم و گفتم:

_مگه خودت روی کیک ننوشته بودی تولدت مبارک دیوونه..پس حتما دیوونم دیگه...

وقتی حرفم تموم شد به سمت آشپزخونه حرکت کردم...هما هم که دید من بیخیالم خنده ای کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنی اون دو تا دست از سرت بردارن؟تا کچلت نکنن هیچکدومشون بیخیال نمیشن...

در یخچال رو باز کردم و در حالیکه کیک و آبمیوه دیشب رو در میاوردم گفتم:

_شروین که میدونم ول کن نیست..ولی خب منم بلدم چروطی باهاش برخورد کنم...شهابم که احتمالا دیگه این ورا نمیاد...

نفس عمیقی کشیدم ...روی میز نشستم و برای اینکه حواسم از شهاب پرت بشه گفتم:

_بابا دیشب دیگه چیزی نگفت؟

اون هم پیش دستی ای برای خودش آورد و در حالیکه برشی کیک برمیداشت گفت:

_گفت..اتفاقا دو ساعتی هم داشت با منو فرزاد پچ پچ میکرد.

کنجکاو گفتم:چی میگفت؟

لباش رو کج کرد و جواب داد:

_میگفت این دختر آخری من خل شده..خر مغزشو گاز گرفته...

چپ چپ هما رو نگاه کردم و گفتم:

_خوش مزه ها رو جمع میکنند

بعد ناگهان یاد چیز دیگه ای افتادم و سریع پرسیدم:

_عمو چیشد؟به نظرت با ما قطع رابطه میکنن؟

با ناراحتی ادامه دادم:همش تقصیر منه!!رابطه ی بابا و عمو بختیار رو به هم زدم..

هما متعجب نگاهم کرد و گفت:

_میگم خلی واسه همینه دیگه...اصلا امکان داره رابطه ی بابا و عمو بختیار خراب بشه؟این دو تا از بچگی با هم بودن..دیشب همین که تو رفتی توی اتاق بابا به عمو بختیار زنگ زد تا خبر شروین رو بگیره...مثل اینکه شروین گفته میرم ویلا و هیچکس هم مزاحمم نشه..عمو بختیار حق رو به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

میداد...میگفت این دختر هم این وسط گیر کرده..ولی بابا میگفت خاله از اونور هی تیکه میانداخت..انگار بدجور حرصی شده..

برش دیگه ای از کیک برداشتم و بیخیال گفتم:

_مهم نیست با هم خوب میشن..اول برن به شروین یاد بدن راه به راه مزاحم من نشه..ایراد از تربیت اوناست..

هما با هیجان نگام کرد و گفت:

_اینا رو بیخیال..بگو چیشد که شهاب و شروین درگیر شدن؟

سرم رو کمی بردم جلو و با لبخند شیطونی گفتم:

_شروین داشت زر مفت میزد شهابم که رفته بود دستاشو بشوره سریع عین جن برگشت..شروین رو که دید مشتی محکم نثار چهره ی شروین کرد و دل من خنک شد..

_هلیا نمیخوای به من بگی چرا از شهاب جدا شدی؟اینطوری که نشون میده انگار هنوزم هردوتون دارین واسه ی هم بال بال میزنین..

اخمام رو با حرفش کشیدم توی هم و گفتم:

_به هم علاقه ای نداریم...فقط شهاب رگ غیرتش عادت داره که همیشه بزنه بالا...

از روی صندلی بلند شدم و برای اینکه جلوی حرف های بیشتر رو بگیرم گفتم:

_من میرم توی اتاقم.

هما چیزی نگفت..توی فکر رفته بود..وارد اتاقم شدم..رفتم سمت گوشیم که رو سایلنت گذاشته بودمش...۱۵ تا میس کال و۸ تا پیام داشتم...دستی روی گردنبند کشیدم..یعنی شهاب بود؟دلم میخواست اون باشه که اس ام اس داده..میخواستم اون باشه..واقعا از ته قلبم این رو میخواستم..ولی وقتی میس کال ها رو باز کردم شماره ی سهیل و دوستام رو دیدم...نفسم رو با حسرت بیرون دادم و خودم رو روی تخت پرت کردم..یادم اومد که شهاب اصلا به این شمارم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ نمیزنه...پیام ها رو باز کردم..همه تبریک تولد فرستاده بودن..سهیل علاوه بر اس ام اس تبریک تولد یه اس ام اس دیگه هم فرستاده بود:

_به یاد آرزوهایی که میمیرند سکوتی میکنم سنگین تر از فریاد....

خندم گرفت.جدیدا سهیل زیاد سکوت میکرد و آروم شده بود یعنی آرزوهاش یکی یکی داشتن میمردن...شماره اش رو گرفتم...صدای مظلوم و ملایمش رو شنیدم:

_الو هلیا

یادم رفت میخواستم چی بگم..انگار منتظر بود...دوباره صدام کرد:

_الو...

به خودم اومدم و گفتم:

_سلام..خوبی؟

_سلام..ممنون.خوبم..تو خوبی؟

_مرسی..شماره ات رو دیدم..زنگ زده بودی..

_آره..

-سکوتی کرد و بعد به آرومی گفت:

_دیشب تولدت بود..

با شیطنت گفتم:

_تو از کجا میدونستی؟یادم نمیاد بهت گفته باشم..

خنده ی ملایمی کرد و گفت:

_فکر کن از یکی شنیده باشم..

با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم مخملی...

معترض گفت:

_به خودت توهین نکن حتی از روی شوخی..از یه جایی فهمیدم..سوال نپرس..جواب نمیدم.

میدونستم اطلاعاتم رو داره...اطلاعات من واسه همه رو شده بود جز خودم...حتی بیشتر از خودم من رو میشناختن..بحث رو عوض کردم و گفتم:

_خب بگو دیشب واسه چی زنگ زده بودی؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

_میخواستم تولدت رو تبریک بگم..ولی به جاش الان میگم..تولدت مبارک عز...

حرفش رو خورد...متوجه ادامه ی حرفش شدم.میخواست بگه عزیزم...خنده ی ناشیانه ای کردم و گفتم:

_ممنون..

زمزمه کرد:

_هلیا؟

_بله؟

_میخوام ببینمت....کادوی تولدت رو میخوام خودم بهت بدم..

نیشم باز شد و گفتم:راضی به زحمت نبودم..

_هرکاری که واست انجام بدم از روی میل و علاقه است..هیچوقت زحمت نبوده...امروز میای بیرون؟

انگشت اشارم روی پاهام کشیدم و توی فکر رفتم..باید با سهیل قرار میزاشتم و اینبار همه چیز رو از زیر دهنش بیرون میکشیدم..و بعد از اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

غم بزرگی روی دلم نشست...بعد از اون باید شهاب و سهیل رو کنار میزاشتم و زندگیم رو میکردم...مثل سابق...این بازی رو من باید تموم میکردم...ولی امروز نمیتونستم برم..ذهنم مشوش بود..باید وقتی آروم بودم میرفتم تا بتونم روی ذهن سهیل کار کنم...صدای سهیل من رو از افکارم بیرون آورد که با غم گفت:

_نمیای؟

_میام..ولی امروز نه..یه کاری دارم باید انجام بدم...احتمالا میفته برای فردا یا پس فردا...

_تو هروقت قرار بزاری من میام...مهم بودنته...

دیگه داشت زیاده روی میکرد...معلوم بود داره کنترلش رو از دست میده برای فرار کردن از این وضع سریع گفتم:

_هما صدام میکنه..من باید برم سهیل...

_باشه..پس من منتظرتم..

_بهت خبر میدم...خداحافظ...

جوی که انگار دوست نداره قطع کنه گفت:

_مواظب خودت باش هلیا..خداحافظ...

گوشی رو ازروی سایلنت در آوردم و روی تخت گذاشتم...باید یه فکری میکردم..اگه میخواستم یه گوشه بشینم و به گذشته فکر کنم آیندم روی هوا میموند...پس باید دست به کار میشدم...

از روی تخت بلند شدم تادوباره برگردم پیش هما که گوشیم زنگ خورد...گوشی رو برداشتم..اینبار سودابه بود...

_بنال

صدای جیغ جیغوش رو از اون سمت تلفن شنیدم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرگ و بنال...این چه زرط حرف زدنه بیشعور..کلی فاز عاشقونه گرفته بودم...ریختی به هم حس و حالمو...

خندیدم و گفتم:

_تو خودت رو هم بکشی نمیتونی فاز عاشقونه بگیری.

_لیاقت نداری..روز تولدت گفتم عین آدم باهات حرف بزنم..ولی تو آدم نیستی که...

_کارتو بگو..

_تولدت مبارک نکبت بی لیاقت...چرا اون ماس ماسک رو جواب نمیدی..از دیشب با بچه ها خودمون رو خفه کردیم باهات حرف بزنیم..کدوم گوری داشتی خوش میگذروندی..

_تو خونمون جشن گرفته بودم داشتم حلوای تورو پخش میکردم..مردم اینطوری تولد دوستشون رو تبریک میگن؟

اونم مثل من سوالی گفت:

_مردم وقتی دوستشون زنگ میزنه اینطوری جوابشون رو میدن؟

_کوفت..

_درد

_سودابه رو اعصابم نرو.

_مرض

عصبانی گفتم:

_سودابه...

خندید و گفت:

_جانم

رمان بازار
romanbazar.ir

_حناق

_عاشقتم...

منم خندیدم و گفتم:من بیشتر...

_غروب ساعت ۵ باروبندیلتو جمع کن بیا کافی شاپ همیشگی میخوایم واسه یه تحفه تولد بگیریم...

نیشم باز شد و گفتم:

_ولخرج شدین..

_کسی نیست..فقط خودم و خودت و شهلا و نسرین..

_همین؟

_پ ن پ یه ایل

_سودابـــــــــه.چند بار بگم جلوی من پ ن پ نگو..بدم میاد...

_خب حالا...ساعت ۵ یادت نره..منتظریم..دیر تر بیای کادو ها از دستت پریدن...گفته باشم...

با لبخند مرموزی گفتم:

_نترس من قبل از ساعت ۵ اونجام.

_مفت باشه کوفت باشه آره؟

_وظیفه تونه..

_میگم لیاقت نداری واسه همینه...بسه دیگه قطع کن.من برم به شهلا و نسرین بگم تصویب شد...کاری نداری؟

_فکر میکنی از اول داشتم؟

_تو اصلا حرف نزن خب؟بای

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداحافظ

اگه این دوستای دیوونه تر از خودم رو نداشتم واقعا میخواستم چیکار کنم؟از پیشنهادشون خوشحال شدم....

***

داشتم کفشام رو پام میکردم که هما از اتاقش خارج شد و وقتی من رو توی اون حالت دید گفت:

_به سلامتی بی خبر داری کجا میری؟

کمرم رو راست کردم و گفتم:

_بچه ها برام تولد گرفتن...من برم تا دیر نشده..کاری نداری؟

با نگرانی گفت:

_سعی کن زودتر برگردی...با اتفاقات دیشب میترسم شهاب یا شروین بیان پیشت...

در حالیکه در رو باز میکردم گفتم:

_هیچ غلطی نمیتونن بکنن..خداحافظ...

نامطمئن گفت:

_خداحافظ

خارج شدم و در رو بستم...آرزوم این بود که شهاب دنبالم بیاد..ولی....

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت آسانسور....

در پارکینگ رو بستم..نگاهی به اطراف انداختم به امید اینکه شهاب رو ببینم...به امید اینکه بدونم میخواد از دلم در بیاره..به امید اینکه بتونم کاراش و غیرتاش رو به حساب دوست داشتن بزارم..ولی نبود...نیومده بود...سوار ماشین شدم...به آخر کوچه زل زدم...بیا شهاب..بیا و حرف بزن....منو از گمراهی در بیار...دارم از فکر دیوونه میشم...کمربندم رو بستم..ماشین رو حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم و ضبط رو روشن کردم....شاید این آهنگ از محسن یگانه بدترین آهنگی بود که میتونستم توی اون لحظه گوش بدم...ولی بدون اینکه بخوام گوش دادم...

کاش که تو رو ســــــــــرنوشت ازم نگیره...

میترسه دلـــــــم..... بعد رفتنت بمیره..

اگه خاطره هام... یادم میارن تو رو

لااقل از تو خاطره هام نـــــــــــرو

کی مثل مـــــــــن واسه تو قلب شکسته اش میزنه...

آخه کی واسه تو مثل مـــــــنه...

بمـــــــــــــــــون..دل من فقط به بودنت خوشه..

منو فکر رفتن تو میکشه...

لحظه هام تباهه بی تو..زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم....

بمـــــــــــــــــون..دل من فط به بودنت خوشه..

منو فکر رفتن تو میکشه..

لحظه هام تباهه بی تو...زندگیم سیاهه بی تو..... نمیتونم....

قبل از اینکه دوباره تکرار بشه ضبط رو با حرص خاموش کردم....و سرعتم رو بالا بردم.

میخواستم با این احساس چیکار کنم...با قلب شکسته ای که هنوزم شهاب رو فریاد میزد...از توی داشبورد سیدی آهنگ های شادم رو در آوردم و گذاشتم..

امروز روز ناراحتی نبود...امروز میخواستم پیش دوستام باشم...مثل گذشته....نمیزاشتم هیکس امروز رو خراب کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پاتوق نگه داشتم و بعد از خاموش کردن ماشین پیاده شدم...هنوز ۵ دقیقه مونده بود...وارد کافی شاپ شدم...اومده بودن و یه دور میز نشسته بودن و هر هر میخندیدن...نسرین از دور من رو دید و برام دست تکون داد...رفتم پشت تنها صندلیه خالی مونده دور میز نشستم و گفتم:

_سلام به جمع رفقای بی معرفت...

سودابه گفت:

_ماشالله هیچوقتم از رو نمیری...سلام.

نسرین با نیش باز گفت:

_سلام هلی..

شهلا چهره اش رو کشید تو هم و گفت:

_سلام بی خاصیت...

_مرسی از این همه ابهظار لطف..خجالتم میدین...نکنین اینکارارو...یه ماچی یه بوسی..یه بغلی...ناسلامتی تولدمه بیشعورا..

شهلا چپ چپ نگام کرد و گفت:

_حالا نکه واسه ماچ و بوسه پاشدی اومدی...من که میدونم الان تمام فکر و ذهنت پیش کادوهاست...

چشمامو گرد کردم و گفتم:

_من؟اصلا و ابدا.. کادو میخوام چیکار..مهم دیدن گل روی دوستانه..

سودابه با نیش باز گفت:

_پس کادو ها مال من...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:ببند لطفا...نمیزارم حتی خوابشو ببینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفر اومد سفارشات رو بگیره و شهلا نه گذاشت نه برداشت چهار تا بستنی سفارش داد..وقتی پسره رفت زدم رو بازوش و گفتم:

_بد نبود یه نظر هم میپرسیدی...شاید میخواستیم یه چیز دیگه کوفت کنیم..

_همچین مواقعی ریسک جایز نیست..امروز رو من مهمون کردم میترسم دلتون نسوزه هرچی دلتون میخواد سفارش بدین..من که پول از سر راه نیاوردم...ازجیب بابام کش رفتم...

_ای تو روحه هرچی آدمه خسیسه..

نیم ساعتی با بچه ها گل گفتیم و گل شنفتیم..اونا از اتفاقاتی که براشون افتاده بود میگفتن ولی من سکوت کرده بودم و فقط گهگاهی از دیوونگی هایی که میکردن بلند میزدم زیر خنده..بودن با این سه تا نعمتی بود که از خدا بخاش‌رط ممنون بودم..کلا هرچی مشکلات داشتم یادم رفته بود..عین خروس جنگی به هم میپریدیم..بلاخره نسرین در حالیکه قاشق آخر بستنی دومش رو میخورد گفت:

_زود باشین کادو هاتون رو رد کنین بیاد من باید برم....دیرم شد..الان داد عموم در میاد...یه ساعت پیش قرار بود خونه اونا برم...

بر و بر نگاهش کردم و گفتم:

_یه امشب باید قرار مهمونی میزاشتی؟

_من نزاشتم که..بابام گذاشت...دیگه کاری هم نمیتونستم بکنم...

اول از همه هم کادوی خودش رو سمتم گرفت و با حالت پیرزن ها گفت:ایشالله پیر شی دندونات بریزه ننه...

خندیدم و گفتم:

_دست شما درد نکنه..خودت که میدونی اصلا راضی نبودم تو زحمت بیفتی...

نیشخندی زد و گفت:

_آره میدونم گلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم..چه عجب بلاخره دور این هدیه کاغذ کادو بود..تمام مزه ی هدیه گرفتن به باز کردن کاغذ دورشه...هرچند با شکل و شمایل کادو میشد فهمید کتابه...وقتی باز کردم دقیقا همونروطی که حدس زده بودم دو تا کتاب گرفته بود..یکی ((آناکارنینا))...کتاب زیری رو هم نگاه کردم..((بیشعوری))...چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_شخصا با گرفتن این کتاب میخواستی بگی من بیشعورم..

هر سه تا زدن زیر خنده...نسرین در حال خنده گفت:

_نه بابا..بگیر مطالعه اش کن خیلی جالبه..شک ندارم خوشت میاد...

لبخندی بهش زدم..چون کنارم بود بدون اینکه بلند بشم بوسیدمش و تشکر کردم..خیلی دوست داشتم کتاب آناکارنینا رو بخونم...سودابه هم برام دستبند سنگی آورده ..که سنگ های به کار برده شده توی تزیینش همه ریز و رنگی بودن...بلند شدم و با ذوق بوسیدمش و اون هم تولدم رو تبریک گفت..دوباره سرجام نشستم..شهلا که کنارم بود یه بسته ی کادوپیچ شده روی پاهام گذاشت..با دست زدن بهش فهمیدم لباسه...با نیشی باز داشتم کاغذ دورش رو باز میکردم که شهلا با خونسردی گفت:

_بهت پیشنهاد میکنم از توی کادو درش نیاری.

مشکوک نگاهش کردم..یه ذره کادور رو باز کردم و نگاهی به داخلش انداختم...کاغذ دورش رو بیشتر باز کردم..چشمام گرد شد...دیگه از توی کاغذ درش نیاوردم و با چشمایی گرد شده رو به شهلا گفتم:

_تو رفتی یه جین لباس زیر گرفتی؟

خونسرد و با اعتماد به نفس نگاهم کرد و گفت:

_آره..مگه چیه؟یه بار که گفتم پول اینجا رو من باید حساب کنم..پس باید مواظب ولخرجیام باشم...

هنوز چشمام گرد بود و در همون حالت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب نکبت یه دونه میگرفتی ولی مارک دار..چرا رفتی یه جین رنگ و وارنگ گرفتی...

نسرین و سودابه هرچقدر سعی کردن خودشون رو کنترل کنن آخرش هم نتونستن و به این ترتیب کل کافی شاپ رفت روی هوا...و باعث شد کسایی که دور و ارطافمون بودن چپ چپ نگاهمون کنن..منم خندم گرفت..شهلا ولی هنوز با خونسردی به ما نگاه میکرد..با خنده گفتم:

_کادومو رد کن بیاد..فکر کردی میزارم اینروطی پاهاتو از کافی شاپ بیرون بزاری.

این دفعه اون متعجب نگاهم کرد و گفت:

_بهت دادم دیگه.مگه مغز خ خوردم بخوام دو تا کادو بخرم...

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:

_شهلا...

از گوشه ی چشمش بهم نگاه انداخت و گفت:

_ها؟

دوباره با همون حالت تکرار کردم:شهلا...

در حالیکه غر غر میکرد دوباره رفت سمت کیفش:

_مرض و شهلا..درد و شهلا..همچین به آدم زل میزنه دلم میخواد چشاشو از کاسه در بیارم...

یه بسته کادوپیچ شده جلوم گذاشت..اول یه نگاه تیز بهش انداختم و بعد روی کادو دست کشیدم..باز هم یه چیز نرم بود..در حالیکه یه چشمم به شهلا بود کاغذ دورش رو باز کردم..اینبار یه شال به رنگ آبی بود که یه گل زیبا با کمی برجستگی که گوشه ی شال میفتاد..چون خوشم اومده بود نیشم باز شد..خم شدم رو صورت شهلا و بعد از بوسیدنش گفتم:

_حالا شد...

نفسی کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی من اون یکی رو با عشق برات خریده بودم..

چشم غره ای به شهلا رفتم و گفتم:

_عشقت بخوره تو فرق سرت..

نسرین از جاش بلند شد و گفت:

_بحثتون رو بعدا بکنین..الان بلند شین بریم...

شهلا رفت حساب کرد و بعد از اینکه با هم خداحافظی کردیم سوار ماشین شدم..روحیه ام خیلی تغییر کرده بود..

بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم اومدم تا در پارکینگ رو ببندم که یه مرد هیکلی جلوم سبز شد...متعجب نگاهش کردم...رو بهم گفت:

_خانم هلیا طراوت؟

مشکوک زیر نظر گرفتمش:

_بله بفرمایین؟

_باید با ما تشریف بیارین.

و از توی جیب پیرهنش کارت شناسایی در آورد...سرگرد مهران رضایی...و بعد از اون حکمی رو نشون داد که میگفت باید همراهشون برم...به تیپش نگاه کردم...لباس های شخصی پوشیده بود...

_با من چیکار دارین؟

_بیاین خودتون متوجه میشین.

شوکه شده بودم...میترسیدم کسی ببینتش...پلیس با من چیکار داشت...همونطوری که نگاهش میکردم گفتم:

-من برم به خونوادم خبر بدم برمیگردم..

قبل از اینکه حرکت کنم سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_لازم نیست خانم رطاوت..باید زودتر با ما بیاین...اونجا میتونین با خونوادتون تماس بگیرین...

راه چاره ی دیگه ای نداشتم...در پارکینگ رو بستم و صندلی عقب زانتیا سوار شدم...سرگرد هم جلو کنار راننده نشست...ترسیده بودم..نکنه کاری ازم سر زده....دلم میخواست گوشیم رو در بیارم و به شهاب خبر بدم..اون میتونست مواظبم باشه...قلبم از ترس ضعیف میزد...خدایا چرا من نمیتونم یه زندگیه عادی داشته باشم...

***

((شهاب))

پشت لپ تاپ نشسته بودم و داشتم مشکلاتی که این چندوقته پیش اومده بود رو درست میکردم..باید ترتیب انتقال از آمریکا به ترکیه رو میدادم..امروز باید مستقر میشدن...شربت روی میز رو برداشتم و کمی خوردم...خسته شده بودم...دیشب اصلا نخوابیده بودم...ولی دیگه چیزی نمونده بود که خیالم راحت بشه...دستام رو توی موهام کشیدم و همونطور نگه داشتم...نباید میخوابیدم...صدای در اتاقم رو شنیدم:

_بله؟

ثریا بود که گفت:

_آقا مهمون دارین؟

_کی؟

_آقای امیری...

آرمان اینجا چیکار میکرد...قرار نبود اینجا باشه....دلم شور افتاد...حتی قبلش تلفن هم نزده بود....سریع گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_به سمت سالن راهنماییش کن..

_چشم آقا

از روی صندلی بلند شدم...دکمه های پیرهنم رو بستم و از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم...

آرمان با دیدن من از جاش بلند شد و سریع به سمتم اومد..نگاهش پر از اضطراب بود..سریع گفتم:

_چیشده آرمان؟

در حالیکه همونطور نگاهم میکرد گفت:

_هلیا رو گرفتن.

با شنیدن این حرف سرجام ثابت ایستادم..دستام رو توی موهام زدم و چشمام رو ریز کردم و گفتم:

_کی اینکار رو کرده؟

_آقای باقری.

بدون کنترل داد زدم:غلط کرده..

خواستم به سمت در خروجی حرکت کنم که آرمان جلوم رو گرفت و گفت:

_آقای باقری مسول اتفاقاتیه که بخاطر حملات سایبری توی ایران میفته...نباید بدون فکر عمل کنی..

دندونام رو روی هم فشار دادم و با عصبانیت نگاه گذرایی بهش انداختم..از جلوم کنارش زدم و به سمت در رفتم..

آرمان هم دنبالم اومد..چیزی نگفتم..سوار ماشین شدم..کلافه بودم...داشتم دیوونه میشدم..با تمام سرعت از خونه زدم بیرون...بدون اینکه نگاهم رو از رو به رو بردارم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کجا بردنش؟

_سازمان...

آرمان هم زیاد از حد نا آروم بود..ولی فرصت فکر کردن به دلیلش رو نداشتم...با حداکثر سرعت میرفتم..به اعصابم مسلط نبودم...به هم ریخته بودم..بدجور به هم ریخته بودم...نباید توی کار باقری دخالت میکردم ...ولی نمیتونستم...نمیتونستم بزارم اونا از هلیا استفاده کنن...

جلوی سازمان نگه داشتم...از ماشین بیرون رفتم و وارد سازمان شدم..مسول های پاسخ گویی با دیدنم از جاشون بلند شدن..رفتم سمت آسانسور و با حرص روی دکمه ی طبقه ی ۴ کوبیدم...

از آسانسور بیرون اومدم...منشی وقتی من رو دید از جاش بلند شد و ترسیده نگاهم کرد..میدونستم قیافم آشفته است...بدون اینکه بهش چیزی بگم وارد اتاقی که میخواستم شدم...دو نفر توی اتاق ایستاده بودن...با دیدنم به سمتم اومدن..آرمان قبل از اینکه به من برسن یقه ی یکیشون رو گرفت و گفت:

_خانم طراوت رو کجا بردین؟

صداش در نیومد...رفتم سمتش و مشتی توی صورتش زدم...و غریدم:

_یا میگی کجاست یا همین جا جونتو میگیرم...

صدای داد مضطرب هلیا رو شنیدم که گفت:

_من هیچی نمیدونم..باور کنین..من از چیزی خبر ندارم.دست از سرم بردارین..از همه تون بدم میاد..ولم کنین...

با شنیدن صدای پرتشویشش کنترلم رو از دست دادم و با عصبانیت وارد اتاقی که صداش رو شنیدم شدم..

در با صدای بدی به دیوار خورد..باقری به آرومی از روی صندلی بلند شد ولی هلیا ترسید و از روی صندلی پرید...نگاه خشمگینی به باقری انداختم و گفتم:

_اینکار ها چه معنی میده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خونسردی گفت:آقا پارسیان بهتره شما دخالت نکنین..

با دیدن هلیا که با ترس و بغض نگاهم میکرد دلم ریش شد و از خود بی خود شدم...رفتم سمت باقری..زل زدم بهش و گفتم:

_من توی هرکاری که بخوام دخالت میکنم...اینو آویزه ی گوشت کن...

کمی مضطرب شده بود ولی سعی کرد آرام باشه و گفت:

_این بازجویی باید انجام بشه...آقای وطنی گذارشات رو به من دادن...ممکنه که این خانم با مجرمین در رابطه باشه..

دندونام رو از حرص روی هم فشار دادم و گفتم:

_مثل اینکه وطنی از جونش سیر شده...

خنده ی پرتمسخری کردم و دستام رو داخل جیبم زدم و ادامه دادم:

_من این پرونده رو شخصا قبول میکنم..پس کنار بکش تا مجبور نشدم از کار برکنارت کنم..

_شما بهتر میدونین این در حوزه ی فعالیت های من...

اومدم وسط حرفش و نگاه تیزی بهش انداختم و گفتم:

_گفتم این پرونده زیر نظر منه...

ترس رو توی چشماش میخوندم ولی نمیخواست خودش رو ببازه و گفت:

_فکر نمیکنین این پرونده برای شما خیلی کوچیک باشه؟عادت نداشتین خودتون رو درگیر مسایل ریز بکنین..

پشتم رو بهش کردم وگفتم:

_هرجور دوست داری فکر کن..این پرونده به طور کامل زیر نظر من انجام میشه...کوچکترین دخالتی داخلش از طرف هرکسی که باشه صورت بگیره بدترین عواقب رو واسش داره...

برگشتم سمت باقری و با چشمایی ریز شده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرکسی باقری..چه تو..چه بالاتر از تو...

چند لحظه ای همونروطی نگاهش کردم و بعد به آرومی به سمت هلیا که پر از ترس نگاهمون میکرد رفتم...جلوش که رسیدم گفتم:

_مشکلی...

با سیلیه برق آسایی که خوردم ساکت شدم...مغزم قفل کرد...

سرم رو آروم برگردوندم و به هلیا که با بغض بهم چشم دوخته بود نگاه کردم...باورم نمیشد...هلیا این دختر ظریف جلوی باقری و بقیه توی صورت من زده بود...

به جای عصبانی شدن چشمای پربغضش داشت دیوونم میکرد...با صدایی لرزان داد زد:

_ببین بخاطر تو به چه وضعیتی افتادم..دست از سرم بردار لعنتی...نمیخوام ریخت هیچکدومتون رو ببینم..هم خودت هم افرادت دست از سرم بردارین...متنفرم ازت شهاب..متنفرم...

بدون هیچ حرکتی نگاهش میکردم...نگاهش رو ازم گرفت و به سمت در دوید...بدون اینکه دنبالش برم و یا برگردم آروم گفتم:

_برو دنبالش آرمان...تا وقتی وارد خونه نشده چشم ازش برنمیداری...

صدای قدم های پرسرعت آرمان رو شنیدم که دنبال هلیا رفت...بدون توجه به باقری آروم به سمت بیرون حرکت کردم...یه لحظه چشمای پر از بغض هلیا از جلوی چشمام کنار نمیرفت...صداش وقتی گفت ازم متنفره توی سرم تکرار میشد...دستام آروم آروم مشت شدن...داشتم با خودم و هلیا چیکار میکردم....

***

((هلیا))

توی پارکینگ نفس عمیقی کشیدم..آرمان هنوز بیرون ایستاده بود...داخل آسانسور رفتم...به دست راستم نگاه کردم...باورم نمیشه..من چطوری تونستم بزنم تو صورت شهاب؟!..دستامو مشت کردم و کلافه آروم به سرم زدم...دستم بشکنه...حالا خوبه بین اون همه آدم چیزی نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم...ازش بعید بود...توی آینه ی آسانسور به خودم نگاه کردم...یاد حالت چشمهاش وقتی کوبیدم توی صورتش افتادم...با ناباوری نگاهم میکرد...دستم بشکنه شهاب....آخه دختره ی دیوونه...زدی تو صورتش به درک دیگه چرا اون حرفا رو زدی...بمیرم براش که با این همه نامردی ای که کردم آرمان رو فرستاد باهام تا تنها برنگردم..مردمک چشمام میلرزید...درست مثل وقتی که به شهاب گفتم از همه تون متنفرم...اون هم مردمک چشماش لرزید...سردرگم نگاهم کرد..تو نگاهش چی بود...چی بود که اینروط ذهنم رو درگیر کرد...دستم رو گذاشتم روی آینه و خم شدم سمتش و به چشمای خودم زل زدم...نمیدونم چرا ولی داخل چشمام شهاب رو میدیدم...انگار چشمام تصویری از قلبم شده بود...شهاب با روح و روان من عجین شده بود...

_خانم رطاوت نمیخواین بیاین بیرون؟

از جام پریدم..و متعجب برگشتم..پسر دبیرستانی واحد کناریمون بود...هنوز متوجه نشده بودم منظورش چیه؟لبخند شیوطنی زد و گفت:

_آسانسور ۵ دقیقه ای هست که رسیده طبقه ی ۳...ولی انگار شما انقدر غرق آینه بودید متوجه نشدید...نکنه آینه اش جادوییه شما رو برده به سرزمین آرزوهاتون..

چپ چپ نگاهش کردم..خنده اش عمیق تر شد...اومدم بیرون و با کیفم کنارش زدم...دیگه همینم مونده بود که متلک بخورم..رفتم سمت واحدمون..ولی هنوز نرفته بود توی آسانسور و داشت با خنده نگاهم میکرد..برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

_برو داخل دیگه..مگه عجله نداشتی.

نیشش باز شد..ژست گرفتم تا بپرم سمتش که سریع رفت داخل...دستی به شالم کشیدم و در خونه رو باز کردم..حتما الان با خودش فکر میکرد همون یه جو عقلی هم که داشتم پریده...هما و بابا داشتن شام میخوردن..سلام کردم...بابا گفت:

_لباسات رو عوض کن بیا شام بخوریم دخترم...

_نمیخورم..من میرم توی اتاقم...

هما در حالیکه قاشقش رو توی بشقابش میزاشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا گوشیتو خاموش کردی؟نمیگی ما نگران میشیم؟

وایسادم..بر و بر نگاهش کردم و گفتم:

_بمیرم برای این همه نگرانی...

کم مونده بود یخچال رو هم بزارن رو سفره به عنوان دسر...دیگه ایست نکردم و رفتم داخل اتاقم...اون نامردا هم نزاشتن با خونوادم تماس بگیرم..به دروغ گفته بودن وقتی برسیم میزاریم زنگ بزنی..به جاش گوشیم رو خاموش کردن..جالبش این بود که اون یارو اصلا سرگرد نبود...مانتوو شالم رو کندم و انداختم رو دسته ی تخت...وبدون عوض کردن شلوار و لباسم روی تخت نشستم...با یادآوری نگاه شهاب رضبان قلبم دو برابر شد...وقتی مردک بی همه چیز یا همون باقری داشت سرم داد میزد و به زور میخواست منو به حرف بیاره..با ورود شهاب...دنیای امید بود که به قلبم سرازیر شد...میدونستم نمیزاره من اونجا باشم..میدونستم اگه بزرگتر از باقری هم بودن من رو میبرد...چقدر حس پشتیبانیه شهاب از من لذتبخش بود...اون مواظبم بود...در هر شرایطی حواسش به من بود...اگه سرش میرفت نمیزاشت حتی ۵ دقیقه ی دیگه اونجا بمونم..اینو از توی چشماش خوندم...ولی چروط تونستم بزنم توی صورتش!!

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم..از دست خودم عصبانی بودم..حقش نبود..شاید بخاطر فشار زیادی که روم بود این رفتار رو نشون دادم...کاشکی حداقل بعد از اینکه زدمش یه چیزی میگفت تا من انقدر احساس عذاب وجدان نداشته باشم...باید بخاطر اینکارم به شهاب کمک میکردم تا کمی از این حس بد رو کم کنم...باید یه کاری میکردم...گوشیم رو در آوردم...شماره ی سهیل رو گرفتم..بلاخره باید کار درست رو انجام میدادم..تا اینجاش که اومده بودم..پس تا آخر راه همراه شهاب میموندم...دست دست کردن بس بود..صدای بی حال سهیل توی گوشم پیچید:

_بله؟

_الو سهیل..

کمی مکث کرد و در حالیکه به وضوح صداش شاد شده بود گفت:

_هلیا تویی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه شمارم رو ندیدی؟

_نه..بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم..خوبی؟_ممنون..فردا کی میتونی بیای با هم بریم بیرون؟

_نا امید شده بودم..فکر میکردم نمیخوای بیای سر قرار..الان خیلی خوش حالم هلیا...شاید باور نکنی..ولی ...خیلی حس خوبی دارم..

کش موهام رو باز کردم..حوصله ی گوش دادن به این حرفا رو نداشتم..برای همین بی حوصله اومدم وسط حرفش و گفتم:

_میتونی بیای سهیل؟

_آره..حتما..صد در صد..

_پس ساعت چند؟کجا؟

_اگه از نظرت مشکلی نباشه دلم میخواد بریم همون جای قبلی...میدونی کجا رو میگم؟

کمی فکر کردم..یادم اومد..همون مکان بکر و دست نخورده رو میگفت..

_آره...باشه..خوبه..پس من میام سر خیابون...منتظرم باش...ساعت چند بیام؟

_ساعت ۶ بعد از ظهر خوبه؟

_آره.اون موقع بهترم هست.پس منتظرتم..دیر نکن..کاری نداری؟

_نه..شب خوبی داشته باشی هلیا..

_ممنون..تو هم همینطور

خندید و گفت:مطمن باش امشب شب خوبی برای منه..

لبم رو کج کردم..خوشم نمیومد از این همه ابراز احساسات..برای همین فقط گفتم:

_خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدانگه دارت...

تلفن رو قطع کردم و روی میز کنار تخت گذاشتم...دراز کشیدم..موهام روی بالشت پخش شد...دستی داخلش کشیدم...چشمام رو به سقف دوخته بودم...زیر لب زمزمه کردم:شهاب...شهاب..شهاب...شهاب. ..

لبخندی کم کم روی صورتم شکل گرفت...از حمایت امروزش غرق خشنودی شده بودم..برام مهم نبود که ازش جدام..مهم این بود که قلبم بخاطر اون میزنه..مهم خوشحالیه اون بود..حتی اگه علاقه ای بهم نداشته باشه بهش کمک میکنم تا اون هم لبخند بزنه...دستی روی لبم کشیدم...یاد بوسه هاش افتادم...بوسه های عمیقش...بوسه های داغش...گردنبندی که بهم داده بود بین دستام گرفتم..

**

پیاده تا محل قرارمون رفتم..داخل ماشین نشسته بود...در ماشین رو باز کردم و سوار شدم..از جاش پرید..ولی وقتی من رو دید لبخندی زد و گفت:

_سلام..ترسوندی منو دختر..

نیمچه لبخندی زدم و گفتم:

_سلام...نمیخواستم بترسونمت...ببخشید..

ماشین رو راه انداخت و گفت

_هرکاری که تو میکنی به جای ناراحت کردن منو خوشحال میکنه...هیچوقت ازم معذرت خواهی نکن..

با چشمای گرد برگشتم بهش نگاه کردم..دیگه غیر مستقیم هم باهام حرف نمیزد..کاملا داشت خودش رو لو میداد..خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

_درسِت که تموم شد..میخوای چیکار کنی؟سر چه کاری میری؟

دنده رو عوض کرد...دور برگردون رو پیچید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل همیشه...

_یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید ضبط رو روشن کرد و گفت:

_هیچی...

فهمیدم نمیخواد در موردش حرف بزنه..صدای ومسیقی ملایمی پخش شد...من هم تا رسیدن سکوت کردم...همون جای قبلی نگه دااشت..باز هم از دیدن اون هم زیبایی احساس خوبی بهم دست داد..باورنمیکردم ارطاف تهران همچین منظره ی زیبایی به این رطاوت وجود داشته باشه..هرچند تا چند وقت دیگه بخارط گرمیه هوا هیچ اثری از زیبایی هاش باقی نمیموند..اینبار بدون گم کردن دستگیره از ماشین پیاده شدم..سهیل رفت کنار یه درخت و بهش تکیه داد...من هم رفتم کنارش ایستادم...آروم گفت:

_بشین...

نگاهی به ارطاف انداختم و نشستم..فدای دل و جربزه ی خودم بشم..با یه پسر اومدم همچین مکان خلوتی...فکر کنم باید خودم رو به روان پزشک نشون بدم...

بینمون سکوت محض بود...سهیل بعد از چند دقیقه به حرف اومد و گفت:

_ببخشید روز تولدت تو رو آوردم اینجا...شاید ترجیح میدادی امروز توی یه رستوران خیلی زیبا تولدت رو بهت تبریک بگم..ولی...

نگاهی بهم انداخت و همونطور ادامه داد:

_دفعه ی قبل که اومدیم اینجا میخواستم یه چیزی بهت بگم..خودم رو براش آماده کرده بودم...منتظر یه فرصت بودم..ولی اون تلفن...

نفس عمیقی کشید..چشماش رو بست...نمیدونست کارش درسته یا نه...از حالت هاش معلوم بود...با خودش زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی سخته..خیلی...کاشکی برمیگشتم به گذشته...اشتباه کردم...راهم رو اشتباه فهمیدم..زندگی رو اشتباه انتخاب کردم...عشق رو اشتباه درک کردم...همش اشتباه بود...

چشماش رو باز کرد و با حالتی غیر طبیعی نگاهم کرد و گفت:

_تو اومدی و نشون دادی گذشتم اشتباه بود...اومدی و همه چیز رو تغییر دادی..

میخواست از علاقش بگه..من اینو نمیخواستم..باید میبردمش به گذشته..برای همین آروم گفتم:

_میخوای از گذشتت با من حرف بزنی؟دفعه ی قبل از یه سایه میگفتی...

با چشمایی منتظر نگاهش کردم..به دور دست خیره شد و گفت:

_گذشته ی من چیز جالبی نداره که بخوام برات بگم..گذشته ی من آیندم رو تباه کرده...بخاطر گذشتم من الان داغونم...من اشتباه کردم هلیا...من اشتباه کردم و الان شکست رو با تمام تار و پودم احساس میکنم..این که تو هستی ولی نمیتونم....

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمش پایین اومد..متعجب نگاهش میکردم...خیلی ناگهانی برگشت سمتم..دستم رو گرفت..با چشمای خیسش بهم نگاه کرد...توی شوک کارش بودم..نتونستم عکس العملی نشون بدم...با صدایی لرزان گفت:

_اگه از گذشتم چیزای بدی بشنوی چیکار میکنی هلیا؟از من متنفر میشی؟

دستام رو از توی دستاش در آوردم..کمی فاصله گرفتم و گفتم:

_متوجه منظورت نمیشم..واضح تر بگو..مگه توی گذشته ی تو چی بوده؟

دوباره دستام رو گرفت و نوازش کرد.:

_چیزای خیلی بد...چیزی که باعث این همه به هم ریختگیه من شده...

دستام رو با خشونت از توی دستاش بیرون کشیدم..از جام بلند شدم..نمیخواستم بهم دست بزنه..کسی جز شهاب نباید...نباید حتی انگشتش بهم میخورد...رو به طبیعت ایستادم..سایه اش رو دیدم...پشتم ایستاده بود...حس خوبی نداشتم...دلم میخواست فرار کنم...زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هلیا...

ساکت شد..چشمام رو با خشونت بستم..نمیخواستم از احساساتش چیزی بشنوم..نمیخواستم چیزی بگه....

_هلیا من زن دارم...

شوکه برگشتم سمتش که باعث شد بهش تنه بزنم....چی میشنیدم...با ناباوری نگاهش کردم..نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

_من ازدواج کردم...

اومد سمتم شونه هام رو گرفت و با چشمایی که عشق رو فریاد میزنن گفت

_ولی من هیچوقت عاشقش نبودم..من فکر میکردم عاشق سحر شدم ولی من عشق رو با...

پسش زدم..با نفرت ازش فاصله گرفتم و داد زدم:

_به من دست نزن..بهم دست نزن آشغال...

دوباره اومد سمتم که با صدای جیغم سرجاش موند:

_گفتم بهم نزدیک نشو..

باورم نمیشد...سهیل زن داشت و به این راحتی به من نزدیک میشد...احساس گناه وجودم رو داشت مثل زالو میخورد...اما سهیل با چشمای خیس نگاهم میکرد...نیشخندی زد..سرش رو انداخت پایین و انگار که با خودش حرف میزنه گفت:

_میدونستم وقتی بشنوی ازم متفرمیشی...میدونستم ..همه رو میدونستم هلیا...بخارط همین دارم عذاب میکشم..

بهش پشت کردم..از خودم بدم میومد...من با یه مرد زن دار بیرون اومده بودم..بهش این اجازه رو داده بودم..سهیل ازدواج کرده بود و به این راحتی...صدای آرومش رو از پشت سرم شنیدم...زمزمه میکرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_من برای با تو بودن پرعشق و خواهشم...

واسه بودن کنارت...تو بگو به هر کجا پر میکشم...

منو تو آغوشت بگیر...آغوش تو مقدسه...

بوسیدنت برای من...تولد یک نفسه...

چشمای مهربون تو...منو به آتیش میکشه...

نوازش دستای تو عادته ترکم نمیشه...

با خشم برگشتم طرفش و گفتم:

_ساکت باش...ساکت باش..هیچی نگو...

پر تمنا نگاهم کرد و گفت:

_هلیا من میخوام اعتراف کنم..بزار بگم تا سبک بشم...بزار بگم عشق رو با کی شناختم..میخوام از...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

_نگو..هیچی نمیخوام بشنوم سهیل...

به سمت ماشین حرکت کردم...داشتم از عذاب وجدان داغون میشدم...نمیدونستم باید کجا برم..تو این برهوت..تنها...باید چیکار میکردم..ناخودآگاه رفتم سمت ماشین سهیل اما در کمال تعجب یه ماشین دیگه کنار ماشین سهیل پارک کرد...

آرمان ازش پیاده شد...متعجب به آرمان نگاهی انداختم..اون هم بعد از نگاه عمیقی که به من انداخت به سمت ما حرکت کرد...صدای آروم سهیل رو شنیدم که گفت:

_آرمان اینجا چیکار میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمان از من گذشت و رو به روی سهیل ایستاد....برنگشتم تا نگاهشون کنم...ولی صدای خشک آرمان رو شنیدم که گفت

_باید باهام بیای..رییسم میخواد باهات حرف بزنه...

صدای پرسش گونه وکنجکاو سهیل رو شنیدم که گفت:

_رییست کیه؟

_آقای پارسیان..شهاب پارسیان...

سکوت عجیبی همه جا رو گرفت...فکر میکردم سهیل بازم سوال میپرسه..ولی نپرسید...به آرومی برگشتم...نیم رخ سهیل رو دیدم...حال غریبی داشت...چشماش رو محکم بست...به آرمان نگاه کردم....اومد سمتم و گفت:

_برو تو ماشین من بشین میرسونمت..

_اینجا چیکار میکنی؟

_شهاب گفته بود دیگه توی اینکار دخالت نکنی..

سهیل برگشت با چشمای متعجب نگاهم کرد...برام مهم نبود..ازش متنفر شده بودم...بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت ماشین آرمان رفتم...بعد از چند دقیقه سهیل هم جلو سوار شد و آرمان پشت فرمون نشست...حال سهیل بدجور غریب شده بود..در عرض چند دقیقه شکسته بود..میدونستم شهاب نمیزاره من توی بحثشون باشم..باید کمی با خودم فکر میکردم...اینکه سهیل زن داشت چیزی نبود که به راحتی بتونم خودم رو باهاش وفق بدم..من نخواسته داشتم با یه پسر زن دار صحبت میکردم در حالیکه میدونستم سهیل بهم احساسی داره...نزدیک شهر که رسیدیم خیلی رسمی گفتم:

_من رو پیاده کن...

_میرسونمت خونه...

عصبانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیادم کن آرمان..میخوام تنها باشم..

از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

_نمیشه...

نالیدم:آرمان..

نمیدونم توی چشمام چی دید که کلافه دستی روی چونه اش کشید..صدای سهیل در نمیومد...نگه داشت..بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و قدم زنان راه افتادم صدای ملایم آرمان رو شنیدم که گفت:

_زودتر برگرد خونه هلیا..

بازم چیزی نگفتم...بعد از چند ثانیه ماشین حرکت کرد...چرا شهاب نمیخواست من این کار رو ادامه بدم..چرا سهیل این خیانت بزرگ رو به همسرش میکرد..چیشده بود...هیچی نمیفهمیدم..خدایا خستم...چرا همه چی انقدر درهم شده...آخرش میخواد چی بشه...به کجا میرسیم...خیابون خلوتی بود..خوشحال بودم که دور از نگاه متعجب مردم میتونستم راحت توی افکارم غرق بشم...فرصت خوبی بود تا کمی فکر کنم...ذهنم مشوش بود...میخواستم برم توی پیاده رو که ناگهان ماشینی جلوم پیچید...از ترس ایستادم...

شروین با یه حزکت از ماشین پیاده شد...

***

((سهیل))

در باز شد...ماشین رو برد داخل...میدونستم منو میبینه..حسش میکردم...منم توی طراحی این خونه نقش داشتم...تیکه تیکه اش رو با عشق نظر میدادم...از ماشین پیاده شدم...به سمت خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتادم..راه گریزی نداشتم..باید میرفتم..بعد از ین همه سال باید بلاخره رو به رو میشدم..قدم هام سست بود..ولی ایست نکردم...احتیاجی نداشتم آرمان راهنماییم کنه..

احساس میکردم دیوار ها بهم فشار میارن...همه داشتن فریاد میزدن خیانتکار...خائن...پست فطرت...جلوی پله ها ایستادم...آرمان که دید خودم راه رو بلدم متعجب سرجاش وایساد...نگاهی به راه پله ها انداختم...آماده بودم برای رو به رو شدن باهاش؟چی داشتم بهش بگم؟قدم اول رو برداشتم...قلبم تیر کشید...چشمام رو بستم...قدم دوم...قدم سوم...رفتم...از همه ی پله ها بالا رفتم...دستم رو روی دستگیره ی در اتاقش گذاشتم...در باز شد...دری که فقط دستای من و شهاب رو میشناخت...نگاهی به داخل انداختم...نبود...صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_بلاخره اومدی...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید..دستم رو روش کشیدم...ایست نکردم..رفتم داخل اتاق..اون هم اومد..در رو بست..روی صندلیه توی اتاقش نشست..نگاهش نمیکردم...نمیتونستم بهش خیره بشم...ولی نگاه اون رو حس میکردم...چیزی نمیگفتیم...نه من..نه اون...هر دو ساکت بودیم...سکوتی طولانی...طاقت نداشتم...با صدایی لرزان همراه پوزخند شکستمش:

_همیشه منو میدیدی...آره؟

چیزی نگفت..

_همیشه زیر نظرت بودم...همیشه کارهام رو میدونستی...

برگشتم سمتش و با صدایی بلند گفتم:

_آره؟آره شهاب؟...من هیچوقت نتونستم از تو دور بشم..از پشتیبانیت..از کنترلت...نتونستم شهاب...

هنوز هم با لبخند نگاهم میکرد...لبخندی که داخلش هزاران حرف بود...

_چرا هلیا رو وارد بازی کردی...چرا اون؟

گریه کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونستی بهش احساس دارم.

نیشخندی زدم و گفتم:

_.مگه میشه تو چیزی رو ندونی...تو بهتر از خودم میدونستی من عاشق هلیا شدم..همونروطی که میدونستی من سحر رو نمیخواستم...همونروطی که میدونستی دارم بهت خیانت میکنم...

_هیـــــــس

اخماش توی هم رفته بود...با نگاهی جدی گفت:

_در مورد هلیا حرف نزن..

اشکام رو پاک کردم..نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چرا اون شهاب؟چرا خودت چیزی که میخواستی رو نگرفتی...چرا؟؟چرا لعنتی؟

از جاش بلند شد...کلافه دستی توی موهاش کشید..رفت سمت پنجره..پیپش رو روشن کرد...شرمنده سرم رو چرخوندم و گفتم:

_نمیخواستی قولت رو بشکنی..مگه نه؟.....ازت میترسیدم...یادته ؟اون روز رو یادت میاد؟با بی رحمی گفتم قول بده...قول بده که هیچوقت منو هک نمیکنی...قول بده که توی هیچ شرایطی به من نفوذ نکنی...

به پشت سرش نگاه کردم و به آرومی گفتم:

_سر قولت موندی...با اینکه خیانت کردم...با اینکه بهت ضربه زدم..با اینکه توی دردسر انداختمت.با اینکه اطلاعاتت رو دزدیدم..با اینکه بهت پشت کردم....رفتم ....رفتم و با دشمنات همدست شدم...برای نابودیه تو..برای به زانو در آوردن تو...برای دیدن شکستت...ولی تو سر قولت موندی...چرا اینکار رو کردی شهاب...چرا میخوای نشون بدی از من محکم تری..چرا کاری کردی که من همیشه عذاب وجدان داشته باشم..

داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_دِ یه چیزی بگو لعنتی..بزن تو صورتم..جوابم رو بده..بسه شهاب...ببین من سهیلم...همونی که از پشت بهت خنجر زد...برگرد بزن تو صورتم...تف بنداز روم...تف بنداز رو این نامرد...این خائن رو با دستای خودت خفه اش کن...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم..عکس العملی نشون نداد..دود پیپش بلند شد...توی دودش زجر اعتمادی که به من کرده بود رو میدیدم ولی دم نمیزد...اروم گفت:

_نمایندشون داخل ایران کیه؟

نالیدم:شهاب

_اسمش رو بهم بگو...

پشتم رو بهش کردم...دستم رو روی قلبم که تیر میکشید گذاشتم و گفتم:

_نمیتونم بگم...

سکوت کرد...و بعد از چند لحظه گفت:

_منتظرم سهیل...

در حالیکه صدام کم کم از کلافگی اوج میگرفت گفتم:

_نمیتونم..نمیتونم..نمیتونم شهاب...قسم خوردم..قسم خوردیم که هیچوقت اسم هم رو نیاریم...خون دادم...

برگشت...بلاخره فوران کرد:

_با منم قسم خورده بودی...با منم خون دادی...عهد کردی...یادت هست؟

صداش آروم شد و نگاهم کرد و گفت:

_قسم خورده بودی سهیل..قسم خورده بودی کنارم باشی...برادر بودیم سهیل..از برادر خونی هم نزدیک تر...

اشکام بی اختیار میریخت لبخندی زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بگو..خودت رو بیرون بریز...همه چی رو بگو..همه فداکاری هات در مقابل اشتباهات من رو بگو..دلم میخواد بشنوم تا خجالت بکشم..تا بفهمم نامردم..بگو شهاب..هرچی تو دلته بگو...

نگاهش رو از پشت سرم حس میکردم...نفس عمیقی کشید...فهمیدم بازم جلوی خودش رو گرفته..زمزمه کردم:

_از توی لپ تاپم بردار...راحت میتونی بهش وصل بشی...من هیچوقت نمیتونم در برابر تو مقاومت کنم...تو هم قولت رو بشکن و بهش وصل شو..هرچی که بخوای داخلش هست..هرچی که من میدونم توش ثبت شده...

به حرفم اهمیتی نداد..میدونستم حاضر نمیشه اینکار رو بکنه...برگشتم سمتش..توی چشماش نگاه کردم..نادم...خیره به هم زل زده بودیم...آروم گفت:

_چرا به هلیا نزدیک شدی؟اون فردی که دنبالشیم چقدر با هلیا رابطه داره که تو بخاطرش خودت رو به هلیا نزدیک میکردی...

پس یه چیزایی فهمیده بود..از همون اول که وارد ایران شدم میدونست کجام و چیکار میکنم..میدونست دارم به هلیا نزدیک میشم تا به کسی که میخوام برسم ولی تو دام عشق هلیا افتادم..شهاب از من زرنگتر بود...هلیا رو کشید سمت خودش...با صدای داد بلند شهاب به خودم اومدم:

_جوابم رو بده سهیل؟اون فرد با هلیا چه رابطه ای داره؟

قلبم دوباره درد گرفت..به سمت صندلی رفتم..روش نشستم...شهاب کلافه چشماش رو بست...روی تختش نشست..پیپش رو کنار گذاشت...دوباره بینمون سکوت شد...من به میز نگاه میکردم و اون رو به روش خیره شده بود...زمزمه کرد:

_ترتیب انتقالت رو دادم..میری ترکیه...سحر و بابات هم هستن...همه چیز برنامه ریزی شده...کسی نمیتونه پیداتون کنه...حتی کسی که براش کار میکنی...جات امنه...جای تو ,پدرت , زنت..

مکثی کرد و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_و بچه ای که توی راه داری...

پوزخندی روی لبم اومد..من چروطی میخواستم رو به روی شهاب بایستم..شهابی که پر از قدرت بود...حتی بزرگترین هکر ها و اطلاعات دنیا رو هم به راحتی کنار زده بود و خونواده ی من رو که تحت حفاظت شدید اونا بودن نجات داده بود...چرا داشت اینکار رو میکرد..آروم گفتم:

_من خائنم شهاب...علیه کشور فعالیت داشتم..میخوای منو فراری بدی؟

داد زدم:

_چرا لعنتی؟چرا؟؟این همه وقت دنبالم بودی که بهم کمک کنی؟چرا بهم دستبند نمیزنی؟چرا منو توی زندان نمیندازی...من گناهکارم شهاب..من خیانت کارم...من جام توی زندانه...بسه..بسه...دست حمایتت رو از روی من بردار...من دیگه برادر قسم خورده ی تو نیستم..من عهد رو شکستم..تو هم بشکنش..تو هم بهم پشت کن...بزار خودم رو به لجن بکشم و نابود بشم..بزار تقاص کارامو بدم...

بلند زدم زیر گریه و گفتم:

_ولم کن شهاب...بزار به درد خودم بمیرم..چرا خودت رو توی دردسر میندازی...خودت رو توی گناه های من شریک نکن...بفهمن تو رو هم میگیرن...شهاب منو یه غریبه فرض کن..یه غریبه که گناه کرده...باهام برخورد کن...همونطوری که لایقمه...

بدون شک و تردید از جاش بلند شد و گفت:

_تو از کشور خارج میشی..بدون هیچ مشکلی...

روی زانوهام افتادم...شهاب پر از غیرت و غرور بود...بازم داشت من رو فراری میداد..بازم میخواست ازم محافظت کنه...صدای گوشیش اومد...اس ام اس...ایستاد..بازش کرد..صدای زیر لبیش رو شنیدم که گفت:

_شروین..

مات موندم..متعجب بهش چشم دوخته بودم...برگشت سمتم..قیافم رو که دید با نگاهی تیز بهم خیره شد..و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_هلیا بهم اس ام اس فرستاده..فقط نوشته شروین...

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

--سهیل نگو که همه چی زیر سر شروینه...نگو که اون فرد شروینه...نگو که خطرناک ترین مرد ایران شروینه و همیشه کنار هلیا بوده...

داد زد:سهیل

به خودم اومدم..از جام بلند شدم و با وحشت گفتم:

_هلیا توی خطره...یه کاری بکن شهاب...

با چشمایی پرخون بهم نگاه کرد...صدای نفس کشیدنش تند شده بود...باور نمیکردم....شهاب ...شهاب عاشق هلیا بود...توی چشماش میخوندم..شهاب...خدای من...رگ گردن و پیشونیش بیرون زده بود...نگاه پر از خشونتش رو ازم گرفت و به سمت لپ تاپ روی میزش رفت...نمیدیدم چیکار میکنه..فقط با سرعت تایپ میکرد...صفحه ای جلوش باز شد..یه نقشه با یه نقطه ی قرمز که به آرومی حرکت میکرد..ردیاب...از جاش بلند شد...به سمت در اتاق دوید...منم دنبالش دویدم...

***

((هلیا))

در باز شد...گوشی رو سریع پرت کردم..با وحشت به شروین چشم دوخته بودم...متوجه گوشی شده بود..نگاهی بهم انداخت و به سمت گوشی رفت...برنگشتم ببینم چیکار میکنه..خیالم راحت بود که پیام های ارسال شده ام ذخیره نمیشد...

دعا میکردم شهاب زودتر پیدام کنه...نمیدونم چجوری میخواست اینکار رو بکنه..فقط پیدام کنه..مغزم بهم گفت که به شهاب اس ام اس بدم..اون روی منو شروین غیرت داره..سریع متوجه میشه در خطرم...شروین اومد سمتم و گوشی رو جلوی چشمم تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیکار کردی...

هیچی؟

_هلیا به من دروغ نگو..این گوشی رو از کجا آوردی؟

_مال خودمه..

همینروط که بهم نگاه میکرد کوبیدش به زمین و باعث شد کل اجزای گوشی پخش بشن...دستم رو گرفت و نوازش کرد...آروم زمزمه کردو گفت:

_مهم نیست عزیزم...مهم اینکه که دوست دارم..میدونی چقدر میخوامت دختر لجباز؟چرا باهام لج کردی که کار به اینجا بکشه؟

دستش رو پس زدم...خنده ی غمگینی کرد..اینبار به زور دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و همونطور گفت:

_باهام بیا..میخوام برات حرف بزنم...

مخالفت میکردم ولی به زور منو میبرد...خیلی قوی تر از من بود...رفتیم طبقه ی پایین...سالن پایین رو پیچید..کنار یه اتاق که از جایی دید نداشت نگه داشت..در بزرگی داشت..قبلا به این ویلا اومده بودم..ولی هیچوقت این در باز نشده بود..همیشه قفل بود..ولی اینبار در باز بود...منو فرستاد توی اتاق..تاریک بود..هیچ جا رو نمیدیدم..برگشتم تا سریع از کنارش در برم که جلوم رو گرفت ودر رو قفل کرد و برق رو زد...همه جا روشن شد...هلم داد توی اتاق..با چشمایی گرد به دیوار های اتاق نگاه کردم...همه جا پر از عکس های من بود...گوشه گوشه ی اتاق من بودم...هم عکس هم نقاشی...یه بوم نقاشی هم کنار پنجره بود...چهره ی من به زیبایی روش خودنمایی میکرد..حتی از واقعیت هم زیبا تر بود..چشمام رو گستاخ کشیده بود...صداش رو شنیدم..برگشتم سمتش..در حالیکه توی اتاق راه میرفت و به عکس ها نگاه میکرد گفت:

_رویای من بودی...رویای بچگیم...از وقتی دوست داشتن رو فهمیدم تو رو دیدم...یه دختر زیبا و جذاب...دختری که به هیچ وجه نمیخواست بهم نزدیک بشه...دختری که حاضر بودم براش جون

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم..ملکه ی زندگیم...کسی که روی قلبم تسلط پیدا کرده بود...کسی که بخاش‌رط روز به روز ضعیف تر شدم...

خندید و ادامه داد:

_هلیا میدونی بخاطرت چقدر ریسک کردم؟یادت میاد روزی که بهت گفتم میرم عروسیه دوستم؟

نگاهم کرد...ولی انتظار جوابی از سمت من نداشت چون ادامه داد:

_ردمو گرفته بودن...یه آدم سمج ...یکی که تازه امروز فهمیدم خودش رو به تو نزدیک کرده...

این چی میگفت؟نکنه شروین ...شروین همون کسیه که شهاب دنبالش بود..یعنی سهیل و شروین با هم رابطه داشتن؟اما چطور؟این دوتا حتی وقتی هم رو میدیدن سلام نمیکردن..عین دو تا غریبه...با چشمایی شرر بار نگاهم کرد و گفت:

_شهاب پارسیان...بخاطر نزدیکیه بیش از حدش به تو تونستم پیداش کنم.. وقتی که از اینجا بریم اطلاعات شهاب رو میدم دستشون تا هرکاری که میخوان بکنن..اون بخاطر محافظت از تو خودش رو توی بد دردسری انداخت...توی اجتماع ظاهر شد...

چشماش رو ازم گرفت و به بوم نقاشی دوخت و نفسش رو با غم بیرون داد و گفت:

_دقیقا همون کاری که من کردم...بخاطر تو الان همه میدونن من کیم..ولی برام مهم نیست..تو واسم مهمی...

اومدسمتم..دستش رو زیر چونم گذاشت و گفت:

_فقط تو..چون واقعا دوستت دارم...وقتی مال من شدی از ایران میریم..میریم جایی که دستشون به ما نرسه...

دستش رو آورد سمت گردنم و گفت:

_قبلش باید مال من بشی...گربه ی چموش...

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش ترسیده بودم ولی من انواع کلاس های رزمی رو رفته بودم..نباید به این راحتی کوتاه میومدم..با نفرت بهش چشم دوختم و تو یه حرکت سریع با پاهام زدم بدترین جای ممکن...دادی کشید و خم شد...با آرنجم روی کمرش کوبیدم...افتاد پایین...سریع دستم رو بردم سمت جیبش که کلید رو بردارم اما دستم رو گرفت..منو کشید بالای خودش...میان اون هم درد لبخندی زد و گفت:

_گربه ی وحشی بیشتر بهت میخوره..فکر کردی میتونی از اینجا فرار کنی؟

به زور خودم رو از بالاش بلند کردم..به پنجره نگاه کردم..حفاظ نداشت..به سمتش دویدم..بازش کردم ولی قبل از اینکه بتونم کاری بکنم دستای شروین دورم حلقه شد..سرش رو برد توی گردنم و وحشیانه بوسید..حالم داشت به هم میخورد..با خنده گفت:

_وقتی سرسختی میکنی بیشتر حریص میشم..دوستت دارم هلیا...دوستت دارم دختر..باهام راه بیا تا قصری برات بسازم که توی دنیا نظیرش نباشه...

سعی کردم با آرنجم توی شکمش بکوبم ولی اینبار حواسش بود..همونطور من رو عقب عقب برد...با غم زیادی که توی صداش بود گفت:

_رفتی کنار اون پسره...حتی یه نگاه به من نانداختی که ببینی چه عذابی میکشم...ببینی چطوری وقتی خوشحالی رو از اینکه کنار اونی تو چشمات میدیدم میمیردم و زنده میشدم...فقط یه مدت حواسم به گلم نبود..ازم دزدیدنش...ولی من اهل کوتاه اومدن نبودم...من تو رو میخواستم..به هر قیمتی...حتی اگه کل دنیا علیه من بشن.. من تو رو میخواستم..

انداختم روی تخت...خودش هم به آرومی روی تخت اومد...بالام خیمه زد..دستش رو نوازش گونه روی موهام کشید...سرم رو کج کردم و غریدم:

_دستت رو بکش کثافت...

با ملایمت سرم رو برگردوند... چونم رو بالا داد و تو چشمام نگاه کرد و زمزمه کرد:

_چشمات میتونن هر قلبی رو بسوزونن..

خم شد و روی پیشونیم رو بوسید...دست و پا زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو کنار...شروین ولم کن..بزار برم..

صورتش رو آورد جلوی چشمام و در حالیکه به لبهام خیره شده بود گفت:

_کجا بری عزیز من؟مگه من میزارم؟تو امشب مال من میشی..چیزی رو که تو این همه سال ازم دریغ میکردی امشب ازت میگیرم..

چشمام رو بوسید...نتونستم..دیگه نتونستم تحمل کنم...بغضم سر باز کرد و اشک ریختم...اشکایی که سالیان سال حبسشون کرده بودم...با تمنا گفتم:

_شروین خواهش میکنم دست از سرم بردار...داری با دستای خودت منو میکشی..

سرش رو ازم فاصله داد..به چشمای اشکبارم نگاه کرد و گفت:

_داری گریه میکنی؟

لبخندی زد و گفت:

_از بودن با من میترسی؟نترس گلم...باهات ملایم رفتار میکنم..هیچی رو حس نمیکنی..فقط خوش باش...نمیزارم کوچکترین دردی بکشی...

بعد از زدن این حرف دکمه های مانتوم رو باز کرد...جوری روی دست و پام بود که نمیتونستم برای محافظت از خودم کاری بکنم...مانتو رو از تنم در نیاورد..میترسید بلندم کنه در برم...تاپم رو کمی بالا زد و وحشیانه به جونم افتاد...زار زدم...گریه کردم.خارج از توانم بود..نالیدم.:

_ولم کن نفهم...برو گمشو...هیکلت رو بکش کنار..حالم ازت به هم میخوره...ازت متنفرم کثافت..

در بین گریه و هق هق و ترس از دست دادن بکارت بهش فحش میدادم ولی اصلا توجه نمیکرد...حالم از خودم به هم میخورد...حس لباش روی تنم بهم حالت تهوع میداد...دلم میخواست خودم رو بکشم...کمی سرش رو جدا کرد و با چشمایی خمار بهم نگاه کرد...لبخند محوی زد و گفت:

_دوستت دارم...

میان گریه داد زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو یه روانی ای...مشکل داری...

زیپ شلوارم رو باز کرد..دیگه طاقت نداشتم..اگه به چیزی که میخواست میرسید خودم رو میکشتم...شک نداشتم که اینکار رو میکنم...داشت شلوارم رو در میاورد که در با صدای وحشتناکی شکست و به دیوار برخورد کرد...شروین با وحشت از بالام بلند شد...میون اشک و گریه چشمم به چهره ی برزخی شهاب و پاهای سست شده ی سهیل خورد که همون جا با دیدن وضعیت من روی زمین افتاد و بهم زل زد..اما شهاب....

***

((شهاب))

نمیتونستم نفس بکشم...اون آشغال از روی تخت کنار اومد..به هلیا نگاه نمیکردم...میترسیدم..که اون رو توی وضعیت بدی ببینم و همینجا نابود بشم..اگه برای هلیا اتفاقی افتاده باشه خودم رو نمیبخشم....نفهمیدم چیشد فقط یه وقت به خودم اومدم و متوجه شدم با شروین گلاویز شدم...میزدم..با حرص میزدم..با غیرت میزدم..با نفرت میزدم..مشت هام پی در پی به شروین میخوردن..هیچی حالیم نبود...نمیفهمیدم ...فقط داشتم خودم رو خالی
میکردم...میکشتمش...جون این ه.ر.ز.ه رو با دستای خودم میگرفتم...عین سگ تیکه تیکه اش میکردم...دکمه های پیرهنم رو باز کردم..نمیتونستم خودم رو کنترل کنم...افتاده بود روی زمین..نشستم بالای شکمش و صورتش رو زیر مشتام گرفتم...تمام چهره اش پر خون شده بود...ولی نمیتونستم دست بردارم...بی اختیار در حالیکه مشتی رو روانه ی صورتش میکردم داد زدم:

_میکشمت کثافت...میکشمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشیانه میزدمش...به حد مرگ رضبه هام محکم بود ولی آروم نمیشدم..سخت بود..سخت..اینکه ناموسم...عزیزم...زیر دستای این آشغال.....

مشت بدتری رو روی صورتش کوبیدم..یه نفر به سختی میخواست من رو کنار بکشه..ولی زورش بهم نمیرسید...هنوز پر از خشم بودم ..با اینکه توی صورتش جای سالمی نمونده بود از خشم میلرزیدم...دیگه از نفس افتاده بودم..مثل یه تیکه زباله بی حال افتاده بود..بلاخره اون شخص سمج من رو جدا کرد..برگشتم نگاهش کردم..آرمان بود..بعد از اینکه من رو کشید کنار خودش مشتی رو حواله ی صورت اون بی غیرت کرد...از خشم نفس نفس میزدم..دستام خونی شده بود..مچ دستم رو روی پیشونیم کشیدم تا عرقم خشک بشه...با عذابی که روی دلم بود بلاخره چشم چرخوندم و به تخت نگاه کردم...

هلیا با چشمایی گرد و وحشت زده بهم خیره شده بود...و آروم آروم هق هق میکرد...وقتی من رو متوجه خودش دید به سرعت از جاش بلند شد و به سمتم دوید و خودش رو توی بغلم پرت کرد...اول شوکه موندم..ولی بعد دستام رو با خشونت دورش حلقه کردم...و موهاش رو نوازش کردم و آروم زمزمه کردم:

_گریه نکن عزیزم..گریه نکن خانمم.همه چی تموم شد..دیگه هیچ اتفاقی نمیفته...نمیزارم هیچ احدی اذیتت کنه...گریه نکن گلم..آروم باش...

زیر گوشش زمزمه میکردم...با این حرفام دستش رو دور کمرم محکم تر حلقه کرد و سرش رو توی سینه ام فشرد...حس اشکاش روی سینم داشت دیوونم میکرد...سرم رو توی گردنش فرو بردم و بلاخره بعد از فشاری که به خودم آوردم نوازش گونه گفتم:

_دوستت دارم هلیا..دوستت دارم.. همه ی زندگیمی..عشقمی...دنیامی.. نمیزارم دیگه گریه کنی...گریه نکن گلم...گریه نکن..

با حرفام صدای هق هقش بلند تر شد...نمیتونستم تحمل کنم....با یه حرکت بغلش کردم و روی دستام گرفتمش...برگشتم به آرمان نگاه کردم ولی برای یه لحظه مات موندم..نیم رخ آرمان سمت من بود و از گوشه ی چشمش قطره ی اشکی پایین اومد..دستاش مشت شده بود...شروین هم با اون چشمای نیمه باز و قرمز شده بهمون نگاه میکرد...هلیا رو به خودم فشردم..دستاش رو دور

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم حلقه کرد و لباش رو روی سینم گذاشت..نفسم حبس شد..چشمام رو بستم و خطاب به آرمان گفتم:

_سهیل رو از اینجا دور کن...ببرش پیش سیاوش..اون ترتیب انتقالش رو میده...به پلیس هم زنگ بزن تا این...

دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_تا این پست فطرتو از اینجا ببرن...

برگشتم تا از اتاق خارج بشم که سهیل رو در حالیکه روی زانوهاش خم شده بود و با چشمایی اشک آلود نگاهم میکرد دیدم...چشماش رو ازم دزید...شاید این آخرین وداع ما بود...وداعم با دوستی که پیمان برادری باهام بسته بود...به آرومی از کنار در گذشتم و بعد از اون با سرعت به سمت ماشین حرکت کردم...در جلو رو باز کردم و هلیا رو روی صندلی گذاشتم..ولی دستاش رو از دور گردنم باز نکرد...با گریه ای آروم گفت:

_نرو..تنهام نزار...

دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

_گریه نکن خانمم..تنهات نمیزارم..همیشه کنارتم...

چشمای مظلومش رو که شبیهه بچه ها کرده بودش بهم دوخت و با گریه گفت:

_اون داشت من رو میبوسید...من دوست نداشتم شهاب..من نمیخواستم بهم دست بزنه...من تو رو میخواستم..حالم بد میشد..وقتی ...وقتی...

چشماش رو گرد کرد و با وحشت گفت:

_اون میخواست بهم تجاوز...

طاقت نیاوردم..با گذاشتن لبام روی لبش مجبور به سکوتش کردم...اون گریه میکرد ولی من میبوسیدمش...با عشق میبوسیدمش...میخواستم از عشقم انرژی بگیرم...فهمیده بودم اونم دوسم داره...لبم رو با بی میلی ازش جدا کردم و با خماری که بخاطر نزدیکی بهش پیدا کرده بودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_تا وقتی من هستم نمیزارم آسیبی بهت برسه...

دیگه گریه نمیکرد...دستاش هنوز دور گردنم بود..چشماش حالم رو دگرگون میکرد..آروم گفت:

_اگه...اگه بکارتم رو میگرفت دیگه دوسم نداشتی؟دیگه منو نمیخواستی؟دیگه نمیگفتی عاشقتم؟

انگشت اشارم رو گذاشتم روی لبهاش و گفتم:

_هـــــــیس...تو عزیز منی..عشق منی..جز من نمیتونی با کسی باشی...حتی اگه زیر خاک باشم بلند میشم و نجاتت میدم...

دوباره چشماش ابری شدن و گفت:

_شهاب

و خودش رو توی بغلم انداخت...

**

((هلیا))

شب من رو برد خونه ی خودش و به بابام هم سربسته یه چیزایی گفت..بابا و هما و فرزاد خونه ی شهاب اومدن...ولی من خوابیده بودم...صبح که بیدار شدم بابا و هما رو کنارم دیدم.

بابا عصبانی بود..میگفت از دست شروین شکایت میکنم..ولی مطمئن بودم شهاب تا الان یا کاری کرده حکم اعدام شروین صادر بشه یا حکم حبس ابدش...به آرومی به عصبانیت بابا نگاه میکردم..آخرم با دعوا گفت من میرم خونه ی بختیار...شاکی بود..حق هم داشت..ولی من دیگه ناراحت نبودم..میدونستم غیر طبیعیم..با اتفاقات دیشب باید حداقل دو سه روز روی تخت میفتادم و آه و ناله میکردم یا افسرده میشدم..مشکل اینجا بود که اهلش نبودم...خیلی زود به خودم مسلط میشدم...مهم ترین چیز این بود که شهاب بلاخره غرورش رو شکسته بود...بلاخره اعتراف کرده بود...از دیشب که بالای سرم نشسته بود تا من خواب برم دیگه ندیدمش..

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق باز شد..شهاب و فرزاد وارد اتاق شدن..فرزاد رفت سمت هما و اون رو که داشت با گریه خودش رو میکشت از اتاق برد بیرون...شهاب کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد...زیر نگاهش از شرم سرم رو انداختم پایین...اتفاقات دیشب...بوسه اش..اعترافش..اعتراف من...همه و همه جلوی چشمم بود...با قدم هایی آروم اومد کنارم...روی تخت نشست...چشمام رو بستم..دستش رو گذاشت زیر چونم و با انگشت شصتش نوازشم کرد...صدای ملایمش رو شنیدم که گفت:

_از کی خجالت میکشی که سرت رو پایین میگیری؟

لبخند محوی روی لبم اومد...سرم رو بالا آورد...توی چشمای هم نگاه کردیم..هردو تامون لبخند میزدیم...با دست دیگه اش موهام رو پشت گوشم زد..آروم و با لحنی که کمی غمگین بود گفتم:

_شهاب حرفای دیشبت...

انگشتاش رو روی لبم گذاشت که باعث شد ساکت بشم..خم شد سمت گوشم و در حالیکه لاله ی گوشم رو میبوسید زمزمه کرد:

_همه اش واقعیت بود..دوستت دارم...همیشه دوستت داشتم هلیا... ولی نمیتونستم به زبون بیارمش...خیلی وقته که من رو با اون چشات اسیر کردی...

سرش رو کمی کج کرد و گونم رو بوسید...و دوباره کنار گونم زمزمه کرد..طوری که برخورد نفس هاش به صورتم باعث میشد گرمم بشه:

_تو نمیخوای چیزی بگی؟

فهمیدم منظورش چیه..میخواست من هم حرف دلم رو بزنم..لبخند پر شیطنتی زدم و گفتم:

_چی؟

باز هم گونم رو بوسید و گفت:

_خودت بهتر میدونی...

زدم به کوچه علی چپ و گفتم:

_متوجه منظورت نمیشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند کرد و اینبار با اخم شیرینی نگاهم کرد و گفت:

_نمیخوای غرورت رو بشکنی؟

با شیطنت ابروهام رو بالا و پایین دادم..خندید و گفت:

_دختر گستاخ...

لبخندم پهن تر شد...ابرویی بالا انداخت ومنتظر نگاهم کرد...سکوت کردم..ولی لبخندم همچنان روی صورتم بود...تا اعتراف نمیکردم دست از سرم برنمیداشت...توی چشماش خیره شده بودم...نیروی عجیبی نمیزاشت چشمام رو بردارم...منتظر بود...ولی من توی یه حرکت سریع دستم رو دور گردنش انداختم و بوسه ای روی لباش گذاشتم...و ازش فاصله گرفتم..توی شوک کارم مونده بود و مات نگاهم کرد...کم کم چشماش شیوطن شد و خم شد روی صورتم و گفت:

_این کوتاه بود....نمیشد به جای اعتراف قبولش کرد...

میخواست دوباره ببوسمش...نمیدونم چرا من خاک بر سر خجالت کشیدم..همین الان عین بچه ها از گردنش آویزون شده بودما..وقتی تعللم رو دید اینبار خودش به آرومی اومد سمت لبام و بوسه ی وطلانی ای ازم گرفت...غرق عرط خوب تنش شده بودم..لبام رو کمی فاصله دادم وقبل از اینکه دوباره کارش رو تکرار کنه گفتم:

--دوستت دارم شهاب...

با این حرفم خشونت رو هم قاطی بوسه اش کرد..

***

((دانای کل))

پشت میله های زندان با قلبی شکسته افتاده بود...بلاخره بعد از سالها خرابکاری حبس شده بود...اما از حبس نمیترسید..نگران سالهایی که پشت میله ها میگذروند نبود...قلبش یخ شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..سردی قلبش باعث میشد عذاب بکشه..دوری از معشوق...نفس کشیدن دور از هلیا بدترین دردی بود که میتونستن بهش بدن...به گوشه ی دیوار تکیه داد...هیچوقت نمیخواست هلیا رو به زور داشته باشه..اما مجبور شد..چشماش کور شد...طاقت دیدن عشقش رو با کس دیگه ای نداشت...

من برای با تو بودن..از همه چیزم گذر کردم...

من برای با تو بودن..حتی از قلبم گذر کردم...

دستـــــــامو بگیر و بمون و بدون که میمیـــــــرم...

تنهـــــــایی ...به یاد این همه خاطره میشینم...

با قلبـــــم به یاد این همه عشق میشینم...

از قلبم...نمیتـــــــــونی بگذری تو...

از عشقم ....نمیتـــــــــونی بگذری تو...

از یادم ....نمیتـــــــــــونی بگذری تو....

زانوهاش خم شدن و بر روی زمین افتاد...تا آخر عمر به جرم خیانت به کشور به حبس ابد محکوم شده بود...

***

آخرین قدم هاش رو بر روی خاک کشورش میگذاشت..باید میرفت...باز هم فردی قدرتمند بر روی اشتباهاتش سرپوش گذاشته بود...شهاب پارسیان میدانست کارش اشتباه است ولی نمیتوانست دوستش را..کسی که با او پیمان برادری بسته پشت میله های زندان ببیند...گاهی میشود که آدم های بزرگ هم درگیر احساسات خود میشوند..گاهی احساسات فرمانی خلاف قانون میدهند...

و حالا سهیل به سوی آینده ای نامعلوم قدم برمیداشت در حالیکه روحش و چشمانش همیشه سرگردان معشوقش میمانند..او ضعیف بود...چون حتی با دیدن عشقش که مورد تجاوز قرار میگرفت نتوانست از او دفاع کند و فقط به گوشه ای تکیه داد و نظاره گر بود....

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برگشت...با اشک آخرین نگاهش را به خاک کشورش انداخت..از راه قاچاق از کشور خارج میشد و در سرزمینی دیگر زیر حمایت شهاب پارسیان زندگی میکرد...با عشقی که هیچوقت نتوانست به زبان بیاورد...

اشکایی که بی هوا رو گونه هام میریزه...

قلبی که از همه ی خاطره هات لبریزه...

دلـــــــــــی که میخواد بمونه...تـــــــــــــــنی که باید بره...

حرفی که تو دلمه اما ندونی بهتـــــــــــره...

بیـــــــــخیال حرفایی که تو دلم جا مونده....

بیـــــــــخیال قلبی که این همه تنها مونده....

آخه دنیای تو دنیای دلای سنگیه...

واسه تو فرقی نداره دل من چه رنگیه...

مث تنهایی میمونه با تو همسفر شدن..

توی شهر عاشقی بیخودی در به در شدن..

حال و روزمو ببین تا که نگی تنها رفت..

اهل عشق و عاشقی نبود و بی پروا رفت...

بیخیال حرفایی که تو دلم جا مونده...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز ریاست نشسته بود...بلاخره به جایی که آرزویش را داشت رسیده بود...آرمان امیری...رییس ارتش سایبری ایران..دست چپ شهاب پارسیان...ولی خوش حال نبود..همه چیز را باخته بود..به نگاه یک دختر...دختری که عاشق شخص دیگری بود..عاشق الگویش...نمیتوانست کاری بکند...عشق او همیشه پنهان بود..هیچکس راز اورا نفهمید...هیچکس درد چشمانش را نخواند...زندگی بدون یار به او تحمیل شده بود...باید عشقش را در درون خودش میکشت...او قدرتش را داشت...

من از اینکه تو خوشبختی....نه آرومم نه دلگیـــــــــرم..

یه جوری زخم خوردم کـــــــــه نه میمونم نه میمیرم...

تمام آرزوم این بود...یه رویایـــــی که شد دردم..

یه بارم نوبت ما شد...ببـــــــــــــــــین چی آرزو کردم...

یه عمره با خودم میگم..خدا رو شکر خوشبخته...خدا رو شکر خوشبختـــــــــی ...چقدر این گفتنش سخـــــــته...

یه عمره با خودم میگم خدا رو شکر خوشبخته...خدا رو شکر خوشبختـــــــــــی.....چقدر این گفتنش سخـــــــته...

نه اینکه تو نمیدونی...ولی این درد بی رحمه...

یه چیزایی رو تو دنیا فقط یک مـــــــــــرد میفهمه...

تمام روز میخـــــــندم...تمام شب یکـــــی دیگم...

من از حالم به این مردم دروغـــــــــــــــای بدی میگم...

یه عمره با خودم میگم..میگم میگم میگم میگم...

یه عمره با خودم میگم..میگم میگم میگم میگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا رو شکر خوشبختی...

خدا رو شکر خوشبختی....

یه عمره با خودم میگم..خدا رو شکر خوشبخته...خدا رو شکر خوشبختی..چقدر این گفتنش ســـــــــــخته....

***

***

((هلیا))

با لباس عروس روی تخت نشسته بودم...نمیدونستم باید چیکار کنم..هول شده بودم..داشتم به در و دیوار اتاق سابق شهاب و در حال حاضر اتاق مشترکمون نگاه میکردم...چند روز پیش حسگر روی قفلش رو عوض کرده بود..حالا در فقط توسط خودم و خودش باز میشد...از پایین تا اینجا من رو بغل کرده بود و روی تخت گذاشته بود و خودش دوباره برگشته بود پایین...خدمه رو مرخص کرده بود..با فکر اینکه فقط منو شهابیم..اونم شب...غرق شادی شدم..خیلی دلم میخواست عکس العمل های شهاب رو ببینم.البته اگه این شرمی که جدیدا هی دامنم رو میگرفت اجازه میداد...صدای قدم هاش رو شنیدم و بعد از اون صدای در...وارد اتاق شد..سرم روبا تور لباس عروسم گرم کرده بودم...اومد سمتم...دو تا لیوان شربت آورده بود...یکی رو روی میز گذاشت و با اون یکی اومد سمت من...لبه ی لیوان رو سمتم گرفتم...زیر نگاه خواهانش داشتم آب میشدم..وقتی دید هنوز سرم پایینه با اون یکی دستش سرم رو بالا آورد..کمی اخم قاطی چهره اش کرد و گفت:

_یکم بخور تا جون بگیری..از وقتی آرایش کردن لب به نوشیدنی نزدی..تشنگی چطوری طاقت آوردی...

بدون نگاه کردن بهش آروم گفتم:

_چند بار خوردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون یه ذره مگه میتونه تشنگی رو بررطف کنه....در ضمن...

وقتی سکوتش رو دیدم نگاهش کردم..توی چشمای سیاه مشکیش عشق رو دیدم...اون هم بدون اینکه چشماش رو برداره گفت:

_هروقت پیش منی باید تو چشمام نگاه کنی...حالا بخور...

لبخند پرشرمی زدم و کمی شربت خوردم..به دهنم مزه کرد...ولی شهاب لیوان رو ازلبم دور کرد...با اخم نگاهش کردم و با سر تقی گفتم:

_خیر سرم داشتم کوفت میکردم...

خندید و گفت:

_حالا نوبت منه.

و لبهای داغش رو گذاشت روی لبم...اول شوکه مونده بودم..ولی کم کم من هم همراهیش کردم..دستام رو دور گردنش انداختم و موهاش رو نوازش کردم...لحظه به لحظه بوسه هامون داغ تر و پر ن.ی.از تر میشد...منو روی تخت خوابوند و صورتم رو غرق بوسه کرد...با خنده گفتم:

_شهاب صبر کن لباسمو در بیارم..

سرش رو بلند کرد و با نگاهی تب دار بهم خیره شد...تازه متوجه حرفم شدم...با شرم لبم رو گاز گرفتم...آروم خندید...کم کم خنده اش صدا دار شد و تقریبا قهقهه زد..مثل روز اولی که توی شرکت سایبری دیده بودمش...از روم بلند شد ونشست...ولی من همونروط در حالیکه خودم رو سرزنش میکردم و لبم روگاز میگرفتم دراز کشیده بودم...دستش رو گذاشت کنارم و کمی سمتم خم شد و با خنده و ملایمت گفت:

_دیوونتم هلیا...

به هم نگاه میکردیم...منم خندیدم..آروم گفت:

_بلند شو تا کمکت کنم..

متعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_کمک؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_مگه نمیخواستی در بیاری...

معترض گفتم:

_شهاب...

دوباره خندید و گفت:

_خجالتی بودنت بیشتر وسوسه ام میکنه..پس تا لباس عروست رو به زور از تنت در نیاوردم بلند ...وش

با چشمایی گرد نگاهش کردم..ولی بعد خندیدم و نشستم..همونطور که کنار هم نشسته بودیم برگشت و دستش رو نوازش گونه روی بازوهام کشید...چشمش هم به بازوهام بود...ولی من چهره اش رو زیر نظرم گرفته بودم..سوالی ذهنم رو درگیر کرده بود که جرات نمیکردم این چند وقته از شهاب بپرسم...ولی بلاخره لب باز کردم و به آرومی گفتم:

_شهاب...

نگاهم کرد و با لحنی خواستنی گفت:

_جونم؟

غرق سرور شدم...شهاب علی رغم ظاهر خشکی که بیرون داشت واقعا این چند وقته به من ثابت کرده بود زیاد از حد گرم و مهربونه...البته فقط با من..که این هم برام جای خوشحالی داشت...

_چرا سهیل رو فراری دادی؟

انتظار نداشت این سوال رو بپرسم..نفس عمیقی کشید..دستش رو از روی بازوهام برداشت و گفت:

_چرا میپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوست دارم بدونم..اگه چند وقت دیگه بیان بگن تو با سهیل هم دست بودی و بگیرنت...

بغض کردم..بهم نگاه کرد خندید و گفت:

_فکر کردی میتونن اینکار رو بکنن

_نمیتونن؟

_یادت رفته من کیم؟هیچوقت نمیتونن در مقابل من بایستن..

_اگه شروین سهیل رو لو بده چی

_اینکار رو نمیکنه...اون ها قسم خوردن..قسم توی گروه سایبری حرف اول رو میزنه..هیچوقت همدیگه رو لو نمیدن..

_شهاب

خم شد روی صورتم و با چشمایی خمار گفت:

_جون دلم..آخه تو چرا انقدر موقع حرف زدن ناز میریزی هلیا..دیوونم کردی دختر...

نیشم باز شد و خندیدم..اصلا یادم رفت میخواستم چی بپرسم...بوسه ای روی دستام گذاشت و گفت:

_حرفتو بزن عزیزم...

کمی فکر کردم..و وقتی حرفم یادم اومد گفتم:

_من خونواده ی سهیل رو دیده بودم..ولی خب زنش نبود..یعنی هیچوقت متوجه زنش نشدم..چرا؟

اخم کرد و گفت:

_چرا انقدر سهیل برات مهمه..

متعجب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_حسودی میکنی؟

چند لحظه نگاهم کرد..بعد با انگشت اشاره اش روی پیشونیم رضبه زد و گفت:

_خوشم نمیاد جلوم از پسرای دیگه حرف بزنی...

لوچه ام رو کج کردم و نگاه غمگینم رو بهش دوختم و گفتم:

_ولی من فقط سوال پرسیدم..

دکمه های پیرهنش رو باز کرد..با یه حرکت لباسش رو از تنش در اورد و زیر لب زمزمه کرد:

_وقتی بهت میگم اینروطی نگام نکن..یعنی نگاه نکن دیگه دختر...

و بعد با چشمای پر ن.ی.ازش زیر نظرم گرفت و برای اینکه بحث رو زودتر به پایان ببره بی حوصله گفت:

_اون کسایی که تو دیدی خونواده ی سهیل نبودن..کامران برادرش نبود...یه خونواده ی جعلی توی ایران داشت تا ذهن ها رو منحرف کنه...کامران الان خارج از کشوره برگرده اونم دستگیر میشه...خونواده ی اصلیه سهیل آمریکا زندگی میکردن..حالا خیالت راحت شد؟

وبدون اینکه به چشمای گرد شده از تعجب من توجه کنه با خشونت سرم رو به سمت خودش کشید و دوباره بوسه های داغش بود که صورتم رو میسوزوندن...همونطور که گونه ام رو میبوسید با دستاش موهام رو هم باز میکرد..نمیدونم چطوری میتونست اون گیره های اعصاب خورد کن رو بدون اینکه ببینه در بیاره...من هم دیگه به چیزی جز شهاب فکر نکردم..مهم اون بود..اون بود که به زندگیم معنا داد...و من هم بی اختیار همراهیش کردم...سرش رو برد توی گردنم و زمزمه کرد:

_دوستت دارم هلیا...بیشتر از جونم دوست دارم...میپرستمت....همیشه کنارت میمونم..توی هرشرایطی تنهات نمیزارم...

من هم آروم گفتم:

_عاشقتم شهاب...

_هلیا

رمان بازار
romanbazar.ir

_جونم؟

نفس عمیقی توی گردنم کشید که باعث شد تنم مور مور میشه و بعد به آرومی گفت:

_میدونی میخوام اسمت رو چی بزارم؟

_چی؟

_هکر قلب...من یه دنیا رو با هک کردن زیر سلەط ی خودم میگیرم ولی تو با نفوذت به قلبم,حتی من رو هم به زانو درآوردی....

_دیوونتم شهاب...دیوونت...

دیگه بیشتر از این نمیتونستیم دوری همدیگه رو تحمل کنیم...و از همون شب من زندگیه دخترونه ام رو با میل و رغبت به شهاب هدیه کردم..به شهابی که عاشقانه با نگاه های تب دارش اون شب روهمراهم به صبح رسوند...

***

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان